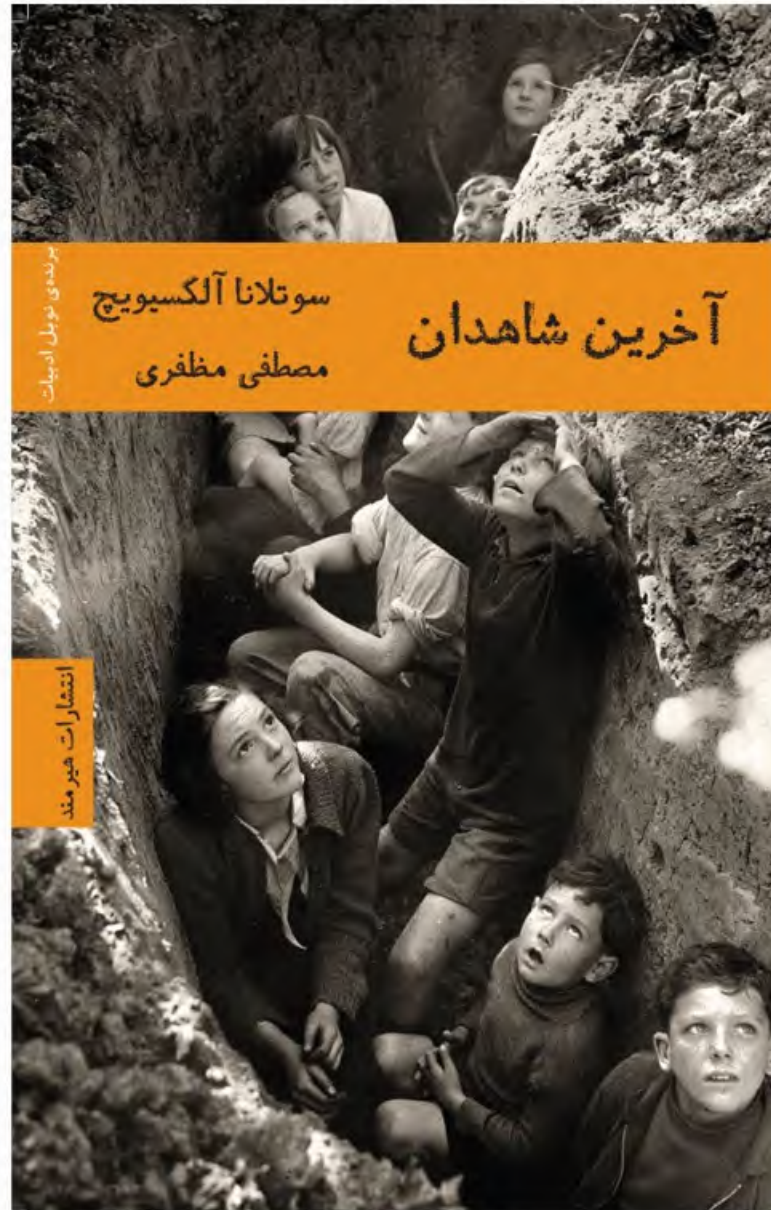




آخرین شاهدان

سوتلانا آلکسیویچ

مترجم: مصطفی مظفری



سرشناسه: آلکسیویچ، سوتلانا، ۱۹۴۸م: Aleksievich, Svetlana. عنوان و نام پدیدآورنده: آخرین شاهدان/ سوتلانا آلکسیویچ: مترجم مصطفی مظفری. مشخصات نشر: تهران: هیرمند، ۱۳۹۵. مشخصات ظاهری: ۴۳۶ ص:؛ رقعی .. فروست: شهرزاد .. شابک: ۷-۴۰۲-۴۰۸-۹۶۴-۹۷۸ .. وضعیت فهرست نویسی: فیپا .. یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است .. یادداشت: عنوان اصلی: . Последние Свидетели، .. موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م — روسیه شوروی — کودکان .. موضوع: Children--Soviet Union — World War/۱۹۳۹-۱۹۴۵ — شناسه افزوده: مظفری، مصطفی، ۱۳۶۹- مترجم؛ رده بندی کنگره: DV۶۴/۷۱۳ ۱۳۹۵ — رده بندی دیویی: ۹۴۰/۵۳۴۷ — شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۳۹۱۴۸

مقدمه‌ی مترجم

سوتلانا آلکسیویچ، متولد سال ۱۹۴۸ در شهر ستانیسلاو اوکراین است. وی از جانب پدر، بلاروس، و از جانب مادر اهل اوکراین است. نویسنده‌ی خبرنگاری جنگ، روزنامه‌نگاری و کارشناسی فیلم‌های مستند، از جمله فعالیت‌های حرفه‌ای اوست. وی در سال ۲۰۱۵ جایزه‌ی نوبل ادبیات را از آن خود کرد. آلکسیویچ اولین نویسنده‌ی بلاروس (پس از اعلام استقلال از اتحاد جماهیر شوروی) بود که به دریافت این جایزه نائل گردید.

در سال ۱۹۹۴، پس از قدرت گرفتن آلکساندر لوکاشنکو، نشریه‌های دولتی بلاروس از چاپ آثار آلکسیویچ که شخصیت انتقادی اش معروف بود، خودداری ورزیدند. (۱) آلکسیویچ در روزنامه‌ی آلمانی Allgemeine Zeitung Frankfurter سیاست‌های روسیه مقابل اوکراین، پس از حوادث کریمه را محکوم کرد و در جایی دیگر از این که مردم به جای گفتگو با هم، به یکدیگر شلیک می‌کنند، ابراز تأسف نمود. (۲) آلکسیویچ، در مقام نویسنده‌ای که در خانواده‌ای چریکی بزرگ شده (۳) و خود سال‌ها در روستاهای بلاروس به حرفه‌ی معلمی مشغول بوده، به خوبی با درد و رنج مردم این مرز و بوم آشناست. از این رو بی‌سبب نیست که جنگ و خونریزی، بزرگ‌ترین دغدغه‌های زندگی‌اش محسوب می‌شوند.

از ویژگی‌های منحصربه‌فرد آخرین شاهدان، می‌توان به این نکته اشاره کرد که اثر حاضر حاصل اندیشه‌های شخص خود آلکسیویچ نیست، وی تجربیات کودکانی را گرد آورده که شاهد جنگ دوم جهانی بوده‌اند و اینک یا دارفانی را وداع گفته‌اند، یا در کهنسالی به سر می‌برند و تا امروز، خاطرات تلخ و منظره‌های دلخراش جنگ را از یاد نبرده‌اند. در اکثریت قریب به اتفاق این روایت‌ها، شخص راوی به گونه‌ای معجزه‌آسا از سیل حوادث جان سالم به در می‌برد؛ و هنوز مشخص نیست چه تعداد کودک در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۵–۱۹۳۹ از چنین شانس‌ی برخوردار نبودند و جان خود را در اثر جنگ و تبعات ناشی از آن از دست دادند.

آخرین شاهدان، اثری است که در اوج سادگی، ترسیم گر عمق فجایع جنگ جهانی دوم در بلاروس است. مؤلف سعی کرده در حد امکان از به کارگیری پیرایه‌های ادبی در نثر این کتاب خودداری کند و با زبانی ساده از درد و رنج مردمش بگوید. این اثر برای اولین بار در سال ۱۹۸۵ در اتحاد جماهیر شوروی منتشر شد. در آن زمان کشور بلاروس امروزی، یکی از جمهوری‌های شوروی محسوب می‌شد.

گاه برخی از روایت‌ها به شدت دلخراش است و بالقوه می‌توانند احساس بی‌زاری از یک ملت خاص را در خواننده برانگیزند. اما باید توجه داشت که هدف اصلی از بازگو کردن وقایع این جنگ از زبان کودکان به هیچ وجه برانگیختن حس بی‌زاری نسبت به ملت یا شخص خاصی نبوده است؛ هدف اصلی، هشدار به بشر و یادآوری جنایت‌هایی بوده است که از سر نفرت‌های بی‌سبب اما ریشه‌دار صورت گرفته‌اند. جای بسی تأسف است که همچنان در گوشه و کنار این کره‌ی خاکی شاهد سر

برآوردن گروه‌های تروریستی و جنگ‌طلب هستیم. اما پیرامون این اثر، از یاد نبریم که همه‌ی آلمان‌ها هم نازی نبودند و شایسته نیست که حماقت‌های بی‌حدوحصر عده‌ی خیلی که خود را نژاد برتر می‌پنداشتند و با شستشوی مغزی کودکان، از آن‌ها سربازانی بی‌رحم می‌ساختند، به کلیه‌ی شهروندان این کشور نسبت دهیم و همچنان به دیده‌ی خشم به آن‌ها بنگریم. فراموش نکنیم که مردم آلمان نیز از آتشی که هیتلر و اطرافیانش برافروختند، در امان نماندند و نه تنها پس از جنگ دوم جهانی به جای کشور، ویرانه‌ای تحویل گرفتند که همواره با تیغ برنده‌ی انتقادهای نابخدانه‌ی افرادی مواجه بودند که به همه‌ی آن‌ها به دیده‌ی نازی می‌نگریستند. از طرفی، هیتلر میان مردم آلمان مخالف کم نداشت، از این رو در سال ۱۹۳۳ که قدرت را به دست گرفت یکی از مهم‌ترین مأموریت‌های وی، سرکوب مخالفان داخلی، به ویژه دانشجویان بود. نفرت از جنگ، نفرت از کوره‌های آدم‌سوزی جنگ جهانی دوم و بمب‌های خوشه‌ای و شیمیایی کنونی، نفرت از ایدئولوژی‌های معیوب، پلید، خودخواهانه، نژادپرستانه و قدرت‌طلبانه‌ی افرادی که بندگان وجودشان سرشار است از انزجار از بشریت، معنویت و آخرت، همه و همه تا ابد باید در تار و پود وجود خواننده‌ی انسان دوست این کتاب نقش ببندد...

و در این جا شایسته است از استاد عالی‌قدرم سرکار خانم دکتر زهرا محمدی، کمال قدردانی و تشکر را داشته باشم؛ که با وجود گرفتاری‌های فراوان همواره نسبت به من از هیچ لطفی فروگذار نکرده‌اند و بدون چراغ پرفروغ راهنمایی‌های ایشان، ترجمه‌ی اثر حاضر هرگز میسر نمی‌شد. همچنین از دوست بزرگواریم، سرکار خانم کاترین نعمتی و خانواده‌ی محترم شان که در کمال بزرگواری و سعه‌ی صدر، در پیچ و خم ترجمه‌ی این اثر یاری ام نمودند، از صمیم قلب قدردانی و تشکر می‌کنم.

مصطفی مظفری

پاییز ۱۳۹۴

مؤخره به جای مقدمه

... یک نقل قول

«در طول جنگ جهانی دوم (۱۹۴۱-۱۹۴۵) میلیون‌ها کودک در شوروی کشته شدند... روس، بلاروس، اوکراینی، یهودی، تاتار، لتوانیایی، کولی، قزاق، ازبک، ارمنی، تاجیک و...»

مجله‌ی دوستی ملل، شماره ۵، سال ۱۹۸۵

... و یک پرسش کلاسیک روسی

زمانی داستایفسکی بزرگ این پرسش را مطرح کرد: «آیا عذر و بهانه‌ای برای صلح پیدا می‌شود؟ یا برای خوشبختی ما؟ و یا برای توازن ابدی؟ که به بهانه‌ی تداوم آن، حتی قطره‌ای اشک از دیده‌ی کودکی بی‌گناه بر شالوده‌ی آن بچکد؟» و خود به این پرسش پاسخ داد: «اشک چنین چیزی را تبرئه نمی‌کند، حتی مقابل پیشرفت و انقلاب. هیچ عذری برای جنگ پذیرفته نیست. اشک همواره برتری دارد.» (۴)

تنها یک قطره اشک...

او می‌ترسید به پشت سر نگاه کند...

ژنیا بلکویچ- ۶ ساله

شغل کنونی: کارگر

به خاطر می‌آورم... هنوز خیلی کوچک بودم، اما همه چیز را به خاطر می‌آورم...

ژوئن سال چهل و یک بود... آخرین چیزی که از زندگی صلح‌آمیز به خاطر دارم، قصه‌ای بود که مادر شب‌ها برایم می‌خواند. قصه‌ی محبوب من؛ راجع به ماهی کوچک طلایی. همیشه از ماهی کوچک طلایی خواهشی داشتم: «ماهی کوچولوی طلایی... ماهی طلایی مهربون...» خواهر کوچکم نیز از ماهی خواهشی داشت. او جور دیگری از ماهی درخواست می‌کرد: «به فرمان اردک‌ماهی، به درخواست من...» از او می‌خواستیم تابستان پیش مادر بزرگ برویم. از او می‌خواستیم پدر هم با ما بیاید. بس که مرد شاد و خنده‌رویی بود...

صبح، با وحشت از خواب پریدم... از سر و صداهایی عجیب و غریب...

مادر و پدر فکر می‌کردند ما خوابیم؛ اما من کنار خواهر کوچکم دراز کشیده و خود را به خواب زده بودم. دیدم پدر پشت سر هم مادر را می‌بوسید. صورتش را... دستانش را... و من تعجب کرده بودم؛ زیرا قبل از این هرگز او را این طور نمی‌بوسید. دست در دست هم وارد حیاط شدند. پریدم پای پنجره. مادر از گردن پدر آویزان شده بود و رهایش نمی‌کرد. پدر او را از خود راند و می‌خواست هرچه سریع‌تر برود. مادر به دنبالش رفت و همچنان به او چسبیده بود. فریادی زد و چیزی به پدر گفت. آن‌جا بود که من هم فریاد سر دادم و گفتم: «بابا! بابا!»

خواهر و برادر کوچکم، واسیا، از خواب پریدند. تا خواهرم دید گریه می‌کنم، داد زد: «بابا!» و ما همگی پریدیم توی ایوان و داد زدیم: «بابا!» پدر ما را دید. خیلی خوب به خاطر می‌آورم که دست بر صورتش گذاشت و رفت... گویی فرار می‌کرد. می‌ترسید به پشت سر نگاه کند...

خورشید به صورتم می‌تابید. چقدر گرم بود... هنوز در باورم نمی‌گنجد که پدر صبح آن روز به جنگ رفت. رفت و دیگر برنگشت... هنوز خیلی کوچک بودم، اما حس می‌کردم این آخرین بار است که او را می‌بینم... حس می‌کردم دیگر هرگز ملاقاتش نخواهم کرد. هنوز خیلی... خیلی کوچک بودم...

و جنگ به این شکل در خاطرم ماند. جنگ یعنی زمانی که پدر نیست...

پس از آن، آسمان سیاه و آن هواپیمای سیاه رنگ را به یاد می‌آورم. مادرمان با دستان باز کنار جاده افتاده بود. از او خواهش می‌کنیم بایستد، اما او

بر نمی‌خیزد. بلند نمی‌شود. سربازان، مادر را در یک پانچو(۵) پیچیدند و او را درست همان‌جا... در شنزار دفن کردند. فریاد می‌زدیم: «مامانِ ما رو خاک نکنید. بیدار می‌شه، بعدش به راهمون ادامه می‌دیم». سوسک‌های بزرگ در شنزار می‌لولیدند... نمی‌توانستم تصور کنم مادرم چگونه زیر زمین با آن‌ها سر می‌کند. چطور در آینده او را پیدا کنیم؟ چطور با او دیدار کنیم؟ از این پس چه کسی برای پدرمان نامه می‌نویسد؟

یکی از سربازان از من پرسید: «اسمت چیه دختر جون؟» اما من فراموش کرده بودم... «خب فامیلیت چیه؟ اسم مامانت چیه؟» یادم نمی‌آمد... ما تا شب کنار خاک مادر نشسته بودیم. تا این که ما را جمع و سوار گاری کردند. یک گاری پر از بچه. پیرمردی گاری را می‌راند و در راه همه را سوار می‌کرد. به روستای دیگری رسیدیم. مردم غریبه‌ی روستایی، تک تک ما را بین خانه‌ها تقسیم کردند.

من تا مدت‌ها حرف نمی‌زدم و فقط نگاه می‌کردم.

پس از آن، تابستان را به خاطر می‌آورم. تابستانِ سوزان. زنی غریبه، سرم را نوازش می‌کند. گریه‌ام می‌گیرد. و زبانم باز می‌شود... از مادر می‌گویم... از پدر... این که پدر چطور با عجله ما را ترک کرد و رفت، حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد... این که مادر چطور کنار جاده افتاده بود... و سوسک‌ها در شنزار می‌لولیدند... آن زن سرم را نوازش می‌کرد؛ و در آن لحظه حس می‌کردم او چقدر شبیه مادرم است...

اولین و آخرین سیگار من...

گنا یوشکویچ- ۱۲ ساله

شغل کنونی: روزنامه‌نگار

صبح روز اول جنگ بود... سکوتی گنگ. آفتاب... و آرامشی غیرعادی.

همسایه‌ی ما که همسر یک نظامی بود، با چشمانی اشک آلود وارد حیاط شد. در گوش مادر پچ‌پچی کرد؛ و با ایما و اشاره به او فهماند که باید سکوت کنند. گرچه عده‌ای از پیش خبررسانی کرده بودند، اما همه‌ی ما هنوز وحشت داشتیم که با صدای بلند آنچه را در حال رخ دادن بود به زبان بیاوریم. حتی آن زمان که دیگر می‌دانستیم. مردم می‌ترسیدند مبادا به آن‌ها برچسب فتنه‌گری و تشویش اذهان عمومی بزنند. و این خود جنگی‌ست وحشتناک‌تر. آن‌ها می‌ترسیدند... این نظر امروز من است... البته، هیچ کس هم باورش نمی‌شد. می‌گفتند امکان ندارد! نیروهای ما در مرز، و رهبران ما در کرم‌لین (۶) هستند! از کشور ما به خوبی حفاظت می‌شود. برای دشمنان غیر قابل فتح است! نظرم در آن زمان این بود... من یک پیش‌آهنگ (۷) بودم.

رادیو را باز کردیم. منتظر سخنرانی استالین بودیم. باید صدایش را می‌شنیدیم. اما استالین سکوت کرد. مولوتف (۸) سخنرانی کرد... همه گوش می‌دادیم. مولوتف اعلام کرد: «جنگ است.» اما باز کسی باور نمی‌کرد. پس استالین کجاست؟

هواپیماها بر فراز شهر پرواز می‌کردند... ده‌ها هواپیمای ناشناس صلیب نشان (۹) آسمان را پر کردند. خورشید را پوشاندند. وحشتناک بود! باران بمب بود که می‌بارید... صدای انفجار بی‌وقفه شنیده می‌شد و همه‌ی ما هیاو همه جا را فرا می‌گرفت. همه چیز مثل کابوس بود؛ نه زمان بیداری... دیگر خیلی هم کوچک نبودم و احساساتم را به خاطر می‌سپردم. وحشتم را به خاطر می‌آورم... وحشتی که در تمام بدن، حرف‌ها و افکارم ریشه می‌دواند. به سرعت خانه را ترک کردیم. به خیابان گریختیم... به نظرم رسید دیگر از شهر چیزی باقی نمانده. ویرانه‌ای بیش نبود... تنها دود مانده بود و آتش... یکی گفت: «باید بریم گورستان، چون اون جا رو بمبارون نمی‌کنن. روی سر مرده‌ها که دیگه بمب نمی‌ریزن. چه فایده‌ای براشون داره.» در منطقه‌ی ما یک گورستان بزرگ برای یهودیان بود که درختان کهنسالی داشت. همگی به آن جا سرازیر شدیم. هزاران نفر آن جا جمع شدند. سنگ قبرها را در آغوش گرفته و پشت آن‌ها پناه می‌گرفتند.

تا شب آن جا با مادرمان سر کردیم. هیچ کس در آن حوالی کلمه‌ی جنگ را به زبان نمی‌آورد. کلمه‌ی دیگری می‌شنیدم: توطئه. همه این کلمه را تکرار

می‌کردند. همه جا صحبت از این بود که نیروهای ما حمله خواهند کرد. استالین فرمان داده و چنین و چنان. باورشان هم شده بود. ولی صدای سوت کارخانه‌های(۱۰) اطراف مینسک در تمام طول شب شنیده می‌شد...

نخستین قربانیان...

بار اول، اسبی دیدم که کشته شده بود... پس از آن، یک زن دیدم... تعجب کردم. تصور می‌کردم در جنگ فقط مردها را می‌کشند.

صبح از خواب بیدار شدم... می‌خواستم از رختخواب بلند شوم که یادم افتاد جنگ است... چشمانم را بستم... دوست نداشتم باور کنم.

دیگر در خیابان تیراندازی نمی‌کردند... همه جا آرام بود. چند روزی آرامش برقرار بود تا این که ناگهان جنب و جوش آغاز شد... مثلاً مردی سر تا پا سفید را می‌دید که آغشته به آرد یک گونی را حمل می‌کرد. دیگری در حال دویدن بود... از جیب‌هایش قوطی کنسرو بیرون می‌ریخت و دستش هم پر از قوطی کنسرو بود. آب‌نبات... جوانه‌ی تنباکو... یک نفر کلاهی را پر از شکر کرده و با خود می‌برد؛ دیگری قابلمه‌ای را پر از شکر کرده بود. قابل وصف نیست! یکی قواره‌ی پارچه کش می‌رفت؛ دیگری فقط یک چیت چروکِ آبی یا قرمز دور خودش پیچیده بود... خنده‌دار بود؛ اما هیچ کس نمی‌خندید. انبارهای خواربار زیادی در اثر بمباران ویران شده بود. مغازه‌ی بزرگی کنار ما بود... مردم هجوم بردند تا هر چه را مانده بود جمع کنند. در کارخانه‌ی شکر چند نفر در خُم‌های محلول شکر غرق شدند. وحشتناک بود! کل شهر تخمه می‌شکستند. در جایی انبار تخمه پیدا کرده بودند. زنی جلو چشمانم بدو سمت مغازه رفت... هیچ چیز همراهش نبود؛ نه گونی، نه سبد. شلوار کشی و لباس زیرش را درآورد و آن‌ها را پر از بلغور گندم سیاه کرد و با خود کشید و برد... به دلیلی نامعلوم تمام این اتفاقات در سکوت رخ می‌داد. در آن لحظات کسی حرف نمی‌زد...

هنگامی که مادرم را صدا زدم، فقط خردل باقی مانده بود. قوطی‌های زردرنگ خردل. مادر گفت: «هیچی برندار.» بعدها اعتراف کرد که خجالت می‌کشید... زیرا یک عمر چیز دیگری به من یاد داده و طور دیگری تربیتم کرده بود. حتی وقتی گرسنگی می‌کشیدیم و یاد آن روزها می‌افتادیم، ابداً افسوس چیزی را نمی‌خوردیم. مادر من چنین آدمی بود!

سربازان آلمانی، راحت و آسوده در سطح شهر، در خیابان ما گشت می‌زدند... از همه چیز فیلم می‌گرفتند. می‌خندیدند. تا قبل از جنگ، بازی محبوب ما در مدرسه، نقاشی کردن آلمانی‌ها بود. آن‌ها را با دندان‌های بزرگ می‌کشیدیم. نیش‌های بزرگ. حالا آن‌ها در خیابان‌های ما قدم می‌زدند... جوان بودند و

زیبا، با نارنجک‌های قشنگی که در ساق چکمه‌های قرص و محکم‌شان پنهان کرده بودند. ساز دهنی می‌زدند... حتی با دختران خوشگل ما شوخی می‌کردند...

یک بار یک آلمانی مسن داشت جعبه‌ای را می‌کشید. جعبه سنگین بود. من را صدا زد؛ به جعبه اشاره کرد و گفت: «کمک کن.» جعبه دوتا دستگیره داشت. با هم جعبه را از دستگیره‌هایش بلند کردیم. وقتی آن را به مقصد رساندیم، به شانه‌ام زد؛ پاکت سیگاری از جیبش درآورد و گفت: «اینم مُزدت.»

به خانه برگشتم. بی‌قرار بودم... بی‌تاب کشیدن آن سیگار... در آشپزخانه نشستم. شروع کردم به سیگار کشیدن و صدای در زدنِ مادر را نشنیدم. مادرم وارد شد و گفت: «سیگار می‌کشی؟»

من و من کردم.

«سیگار مال کیه؟»

«آلمانی‌ها.»

«سیگار می‌کشی؛ اونم از سیگار دشمن؟! این خیانت به وطنه!»

و این اولین و آخرین سیگاری بود که کشیدم.

یک روز بعد از ظهر مادرم کنار من نشست و گفت: «حضور اونا برام غیر قابل تحمله. می‌فهمی چی می‌گم؟»

می‌خواست مبارزه کند. از همان روزهای اول. تصمیم گرفتیم دنبال کادر مخفی بگردیم. شک نداشتیم که آن‌ها حضور دارند. حتی یک لحظه هم تردید نداشتیم.

مادرم گفت: «توی عالم تو رو از همه بیشتر دوست دارم. تو هم منو درک می‌کنی؟ اگه اتفاقی برامون بیفته، منو می‌بخشی؟»

آن‌جا بود که عاشق مادرم شدم... حالا دیگر بی‌چون و چرا به حرفش گوش می‌دادم و در تمام زندگی نیز همین رویه را ادامه دادم...

مادر بزرگ دعا می‌کرد... دعا می‌کرد روح من برگردد...

ناتاشا گولیک- ۵ ساله

شغل کنونی: مُصحح

یاد گرفتم دعا کنم... گاهی به یاد می‌آورم چطور در بحبوحه‌ی جنگ دعا کردن را یاد گرفتم...

حرف از جنگ می‌زدند و به طبع، من پنج ساله هیچ تصویری از آن نداشتم. تا قبل از آن هیچ وحشتی در وجودم نبود. اما از ترس، درست از همین ترس بود که به خوابی عمیق فرو رفتم. دو روز خوابیدم. دو روز مثل عروسک دراز به دراز افتاده بودم. همه فکر می‌کردند مرده‌ام. مادر گریه می‌کرد؛ اما مادر بزرگ دعا می‌خواند. دو روز و دو شب دعا می‌خواند...

چشمانم را باز کردم. اولین چیزی که به خاطر می‌آورم، نور است. نوری روشن و خیره کننده. روشنایی غیرعادی چشمانم را می‌زد. صدای کسی را می‌شنیدم. صدای مادر بزرگ بود. روبه‌روی شمایل مقدس ایستاده بود و دعا می‌خواند. صدایش کردم: «مادر بزرگ... مادر بزرگ...» برنگشت. باورش نمی‌شد این منم که صدایش می‌زنم... دیگر از خواب بیدار شده بودم... چشمانم را باز کردم...

بعد پرسیدم: «مادر بزرگ، وقتی مرده بودم چه دعایی می‌کردی؟»

«دعا می‌کردم که روح تو برگردد.»

یک سال بعد مادر بزرگ مُرد. دیگر دعا کردن را بلد شده بودم. دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم روح مادر بزرگم برگردد.

اما برنگشت...

صورتی‌رنگ روی ذغال‌ها افتاده بودند...

کاتیا کاراتایووا- ۱۳ ساله

شغل کنونی: مهندس هیدرولیک

از عطر و بو می‌گویم... این که جنگ چه بویی می‌دهد...

تا شروع جنگ کلاس ششم را تمام کرده بودم. در آن زمان نظام مدارس طوری بود که از کلاس چهارم به بعد، همه باید امتحان می‌دادیم و قبول می‌شدیم. ما هم آخرین امتحان را دادیم و قبول شدیم. ژوئن بود و هوا در ماه‌های می و ژوئن سال چهل و یک، سرد بود. اگر گل یاس ما حوالی ماه می شکوفه می‌دهد، در آن سال در اواسط ژوئن گل می‌داد. از این رو شروع جنگ برای من همیشه با عطر گل یاس عجین بوده است. همین طور با بوی درخت گیلاس وحشی... این درختان برای من همیشه تداعی کننده ی بوی جنگ هستند...

ما در مینسک زندگی می‌کردیم و من در همین شهر متولد شدم. پدرم، رهبر مارش موزیک بود. همراه او برای تماشای مراسم رژه‌ی نظامی می‌رفتم. دو برادر دیگرم از من بزرگ تر بودند. طبیعتاً همه دوستم داشتند و لوسم می‌کردند. چون هم بچه ی آخر بودم و هم خواهر کوچک.

تابستان در پیش بود. چیزی به تعطیلات نمانده بود و این خیلی مسرت‌بخش بود. من ورزش می‌کردم. به استخر عمارت ارتش سرخ(۱۱) می‌رفتم و شنا می‌کردم. خیلی به من حسادت می‌کردند. حتی پسر بچه‌های کلاس هم به من حسادت می‌کردند. من هم فخر فروشی می‌کردم که شنا کردن را خوب بلدم. قرار بود در روز یکشنبه، بیست و دوم ژوئن، جشن افتتاحیه‌ی دریاچه‌ی کامسامول(۱۲) برگزار شود. مدت زیادی برای احداث آن حفاری و ساخت و ساز می‌کردند. حتی بچه‌های مدرسه‌ی ما هم در روزهای تعطیل، داوطلبانه و بدون دستمزد برای کار به آن جا می‌رفتند. تصمیم گرفته بودم یکی از اولین نفراتی باشم که در آن آب‌تنی می‌کنند. مگر می‌شد نرفت؟!

طبق برنامه باید هر روز صبح نان تازه برای خانه می‌گرفتیم. این کار بر عهده ی من بود. در راه دوستم را دیدم. به من گفت جنگ شده. در خیابان ما باغ‌های زیادی بود. همه‌ی خانه‌ها غرق گل بودند. با خودم فکر کردم: «جنگ کجا بود؟ چرا از خودش حرف درمی‌آره؟»

در خانه، پدر داشت سماور را آتش می‌کرد... هنوز فرصت نکرده بودم چیزی تعریف کنم که همسایه‌ها به خانه‌ی ما ریختند. فقط یک کلمه بر زبان همه‌ی آن‌ها جاری بود: «جنگ! جنگ!» ساعت هفت صبح روز بعد بود که برای برادر بزرگ ترم احضاریه‌ی نظام‌وظیفه آوردند. حوالی ظهر با عجله به محل کارش رفت و تسویه حساب کرد. پولش را گرفت؛ به خانه آمد و به مادر گفت: «دارم می‌رم جبهه. هیچی احتیاج ندارم. این پولو بگیر و برای کاتیا یه پالتوی نو بخر.» من هم تازگی به کلاس هفتم می‌رفتم و سال بالایی شده بودم. آرزویم این بود که یکی از آن پالتوهای باستونی آبی با یقه‌ی خاکستری پوست بخارا برایم بدوزند. و برادرم از آرزویم باخبر بود.

هنوز به خاطر دارم برادرم پول پالتویم را هنگام عزیمت به جبهه به من بخشید. ما زندگی ساده‌ای داشتیم. به اندازه‌ی کافی مشکلات مالی وجود داشت که جا برای این خرده‌خرج‌های اضافی نماند. اما حالا که برادرم از مادر خواهش کرده بود، حتماً آن پالتو را برایم می‌خرید. اما فرصت نکرد...

بمباران مینسک شروع شد. به همراه مادر به سردابه سنگی رفتیم؛ پیش همسایه‌ها. من یک گربه‌ی دوست داشتنی داشتم که خیلی آدم‌گریز بود. از حیاط آن طرف‌تر نمی‌رفت. اما وقتی بمباران شروع شد و من از حیاط به خانه‌ی همسایه فرار کردم، گربه هم فوراً پشت سرم آمد. او را راندم و گفتم: «برو خونه!» اما همچنان پشت سرم می‌آمد. او هم می‌ترسید تنها بماند. بمب‌های آلمان‌ها با صدای سوت و زوزه سقوط می‌کردند. من هم دختری بودم که ذوق موسیقی در وجودم بود و این صداها ی هولناک به شدت بر من تأثیر می‌گذاشت. آن صداها... به حدی وحشتناک بود که کف دستانم از ترس، عرق می‌کرد. در سردابه، پسر چهارساله‌ی همسایه هم با ما نشسته بود. گریه نمی‌کرد؛ ولی چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

ابتدا تک تک خانه‌ها سوختند و بعد تمام شهر شعله‌ور شد. تماشای شعله و خرمن آتش، جذاب و دلپذیر است؛ اما ترسناک است وقتی از نزدیک، شاهد سوختن خانه‌ای در آتش باشی. آتش از هر سو شعله‌ور می‌شد و دود آسمان و زمین را فرا می‌گرفت. شعله‌های آتش مانند چراغ پرنوری همه جا را روشن کرده بودند. در خانه‌ای روستایی، سه پنجره‌ی باز را به یاد دارم که فیلوکاکتوس‌های مجللی روی طاقچه‌ی آن‌ها بود. دیگر کسی در آن خانه نبود، فقط کاکتوس‌ها گل می‌دادند. حسی به من می‌گفت این رنگِ سرخ نه مربوط به گل‌ها، که سرخیِ زبانه‌ی آتش است... حسم درست بود... این گل‌ها بودند که در آتش می‌سوختند...

ما فرار می‌کردیم... در راه در روستاها به ما نان و شیر می‌دادند. مردم به جز این‌ها دیگر چیزی نداشتند. ما هم پولی نداشتیم. من با یک روسری از خانه بیرون زدم، اما نمی‌دانم چرا مادر با پالتوی زمستانی و کفش‌های پاشنه‌بلند از خانه فرار کرده بود. غذا را به ما خیرات می‌کردند. هیچ کس هم حرفی از پول نمی‌زد. انبوهی از جمعیت مثل سیل به راه افتاده بود.

بعد، کسی از جلو اعلام کرد که موتورسواران آلمانی راه را سد کرده‌اند... و ما به عقب برگشتیم... از کنار همان روستاها و همان اهالی مهربانی که با کوزه‌های پر از شیر از ما پذیرایی کرده بودند گذشتیم... با عجله به خیابان خودمان دویدیم. همین چند روز پیش آن جا سرسبز بود، گل و گیاه داشت... اما حالا همه چیز سوخته بود. حتی از زیزفون‌های صدساله چیزی باقی نمانده بود. همه چیز سوخته بود و آن جا به ریگ زرد بدل شده بود. خاک سیاه و حاصلخیزی که همه چیز در آن می‌رویید، حالا دیگر فقط ریگ‌زاری زرد و بی‌روح بود... فقط ریگ‌زار... گویی در گورستانی راه می‌رفتم که به تازگی اموات را

در قبرهایش دفن کرده بودند...

کوره‌های کارخانه‌ها باقی مانده بود. سفید بودند و با شعله‌های پرحرارت سرخ شده بودند. دیگر هیچ چیز آشنایی وجود نداشت. تمام خیابان سوخته بود... پیرزن‌ها... پیرمردها... و تعداد زیادی بچه‌های کوچک سوخته بودند... چون آن‌ها همراه بقیه فرار نکرده بودند. فکر می‌کردند کسی کاری به کار آن‌ها ندارد. ولی آتش به هیچ‌کس رحم نکرده بود. همین طور که می‌رفتیم، جسد سیاهی را می‌دیدیم که دراز به دراز افتاده بود. می‌فهمیدیم پیرزن یا پیرمردی در آتش سوخته... اما وقتی از دور چیزی کوچک و صورتی‌رنگ می‌دیدیم، معنایش این بود که کودکی سوخته... صورتی‌رنگ روی زغال‌ها افتاده بودند...

مادرم روسری از سرش برداشت و چشمانم را با آن پوشاند. با همین وضعیت به خانه رسیدیم یا بهتر بگوییم: خرابه‌ای که تا چند روز پیش خانه‌مان بود. دیگر خانه‌ای در کار نبود. گربه‌ی من که به طرزی معجزه‌آسا جان سالم به در برده بود، ما را دید. میو میو نمی‌کرد. حتی این گربه چند روزی ساکت بود. ما همگی سکوت کرده بودیم... اولین فاشیست‌ها را ندیدم... ولی صدایشان را شنیدم... همه‌ی آن‌ها چکمه‌های میخ‌دار داشتند. وقتی قدم برمی‌داشتند، صدای تَق تَق بلندشان برمی‌خاست. با چکمه روی سنگفرش‌های ما می‌کوبیدند. وقتی راه می‌رفتند، حس می‌کردم حتی زمین آزرده می‌شود... درد می‌کشد...

و این گونه بود غنچه دادن گل یاس و شکوفه دادن درخت گیلاس در آن سال...

هنوز هم که هنوز است مادرم را می‌خواهم...

زینا کاسیاک- ۸ ساله

شغل کنونی: آرایشگر

سال چهل و یک بود...

کلاس اول را تمام کرده بودم و پدر و مادرم برای تابستان من را تا اردوگاه پیش‌آهنگان گارادیشه (۱۳) در حومه‌ی مینسک رساندند و خودشان برگشتند. در آن جا یک بار آبتنی کردم. بعد از دو روز جنگ شد. شروع کردند به برگرداندن ما از اردوگاه. سوار قطار شدیم و حرکت کردیم. هواپیماهای آلمانی پرواز می‌کردند و ما هورا! می‌کشیدیم. عقل مان نمی‌رسید که ممکن است هواپیماهای دشمن باشند. هنوز بمباران شروع نشده بود. وقتی شروع شد، تمام رنگ‌ها از بین رفت... بمباران که شروع شد، همه جا سیاه شد... بمباران که شروع شد، اسم مرگ را برای اولین بار شنیدم... همه این کلمه‌ی نامفهوم را تکرار می‌کردند. مادر و پدر هم پیشم نبودند...

وقتی از اردوگاه برمی‌گشتیم، روی روبالشی همه چیزی ریخته شده بود. یکی حبوبات روی روبالشی‌اش بود و دیگری شکر. حتی از کوچک‌ترین بچه‌ها هم نمی‌گذشتند. به همه یک چیز خوراکی داده بودند. می‌خواستیم تا آن جا که می‌شود با خودمان آذوقه ببریم و از آن‌ها خوب مراقبت می‌کردیم. در قطار اما سربازان مجروح را دیدیم. ناله می‌کردند... آن قدر درد داشتند که دلمان می‌خواست هرچه خوراکی داریم، به آن‌ها بدهیم. به این کار می‌گفتیم: غذا دادن به بابا. اسم تمام رزمندگان را بابا گذاشته بودیم. برایمان از سوختن مینسک گفتند... این که همه چیز سوخته... این که حالا دیگر آلمانی‌ها آن جا هستند... این که ما به عقب‌گاه می‌رویم. جایی که جنگ نیست.

بیش از یک ماه در راه بودیم. به شهری روانه شدیم و به مقصدی رسیدیم. اما نمی‌شد ما را آن جا رها کنند؛ چون آلمان‌ها نزدیک شده بودند. و همین طور رفتیم تا به موردوویا رسیدیم.

آن جا خیلی زیبا بود. دورتادورش کلیسا بنا شده بود. خانه‌ها کوتاه، اما کلیساها بلند بودند. جای خواب نداشتیم. روی کاه می‌خوابیدیم. زمستان که رسید، به هر چهار نفر یک جفت پوتین دادند. کم کم گرسنگی به سراغمان آمد. نه‌تنها بچه‌های یتیم‌خانه، که مردم اطراف هم گرسنگی می‌کشیدند. چون همه چیز را به

جبهه‌ها اهدا کرده بودند. دویست و پنجاه نفر در یتیم‌خانه زندگی می‌کردند و زمانی که برای نهار صدایمان می‌زدند، سرجمع هیچ چیز برای خوردن پیدا نمی‌شد. مربی‌ها و مدیر ناهارخوری می‌نشستند و به ما نگاه می‌کردند و چشمانشان پر از اشک می‌شد. اسبی هم داشتیم به اسم مایکا... اسب پیر و مهربانی بود. آب را با آن حمل می‌کردیم. روز بعد مایکا را کشتند. به ما آب دادند؛ با تکه‌ی خیلی کوچکی از مایکا... اما تا مدت مدیدی این را از ما پنهان می‌کردند. ما که نمی‌توانستیم گوشت مایکا را بخوریم... ابداً! یتیم‌خانه‌ی ما همین یک اسب را داشت. و البته دو گربه‌ی گرسنه. پوست و استخوان بودند! بعدها با خود می‌گفتیم بخت یارمان است که این گربه‌ها این قدر لاغر و نحیف‌اند؛ وگرنه مجبور می‌شدیم آن‌ها را هم بخوریم!

شکم‌های ما بسیار بزرگ شده بود. مثلاً من می‌توانستم یک سطل سوپ را سر بکشم؛ چون در آن سوپ هیچ چیز نبود. هر چقدر برایم می‌کشیدند، می‌خوردم و می‌خوردم. فضای سبز ناجی ما شده بود. مثل حیواناتِ علفخوار شده بودیم. فصل بهار، در شعاع چند کیلومتری یتیم‌خانه، یک درخت هم سبز نمی‌شد؛ آخر ما تمام شکوفه‌ها را خورده بودیم. حتی پوست جوان و آبدار درختان را هم می‌کردیم. چمن می‌خوردیم. هرچه گیرمان می‌آمد می‌خوردیم. به ما ژاکت داده بودند. جیب‌های ژاکت را پر از چمن می‌کردیم و می‌بردیم. می‌بردیم و می‌خوردیم... تابستان هم جان سالم به در می‌بردیم. اما زمستان وضع به مراتب بدتر می‌شد. ما، بچه‌های خردسال آن جا، حدود چهل نفر می‌شدیم. جای ما را جدا کرده بودند. شب‌ها با صدای بلند گریه می‌کردیم و پدر و مادرمان را صدا می‌زدیم. مربی‌ها و معلمان سعی می‌کردند پیش ما از کلمه‌ی مامان استفاده نکنند. برای ما قصه‌هایی می‌خواندند و کتاب‌هایی انتخاب می‌کردند که این کلمه در آن‌ها نباشد. اگر ناگهان کسی می‌گفت مامان، فوراً صدای گریه بلند می‌شد. دیوانه‌وار فریاد می‌زدیم و گریه می‌کردیم...

دوباره سر کلاس اول نشستیم که درس بخوانم. قضیه از این قرار بود که من کلاس اول را سپری کرده و به خاطر نمرات درخشانم لوح تقدیر دریافت کرده بودم. وقتی به یتیم‌خانه آمدم و از ما پرسیدند چه کسی تجدیدی دارد؛ گفتم من! فکر می‌کردم تجدیدی هم نوعی لوح تقدیر است! کلاس سوم بودم که از یتیم‌خانه فرار کردم. رفتم مادرم را پیدا کنم. پیرزن مهربانی به اسم بولشاکف، تن بی‌جان و گرسنه‌ام را در جنگل پیدا کرد. فهمید که از یتیم‌خانه آمده‌ام و من را به خانه‌ی خودش برد. دو نفری با همسر پیرش زندگی می‌کردند. آن‌ها را پدر بزرگ و مادر بزرگ خطاب می‌کردم. وقتی تجدید قوا کردم؛ به آن‌ها در امور خانه کمک می‌کردم. علف جمع می‌کردم... سیب‌زمینی و جین می‌کردم... همه کار می‌کردم. غذای ما نان بود؛ اما نه از آن نان‌هایی که با آرد گندم پخته می‌شوند. نمی‌شد اسمش را نان گذاشت. تلخ بود! هر چیزی را که می‌شد آسیاب کرد، با آرد قاطی می‌کردیم... اسفناج، گل‌گردو، سیب‌زمینی و... هنوز هم که هنوز است اگر چشمم به چمن بیفتد، نمی‌توانم با خیال راحت نان بخورم. اصلاً از گلویم پایین نمی‌رود. فکرش را بکن... ده‌ها سال می‌گذرد و هنوز هم نمی‌توانم...

علاوه بر این‌ها، خیلی مسائل دیگری هست که هنوز در خاطرم مانده... دختر بچه‌ی دیوانه‌ای را یادم می‌آید که در جالیز، یواشکی دنبال چیزی می‌رفت. یک سوراخ پیدا کرده بود و کنار آن زاغ سیاه موشی را چوب می‌زد. دخترک هم گرسنه بود... چهره‌اش، و حتی سارافونی را که پوشیده بود به خاطر دارم. یک بار پیش او رفتم... او هم به من نزدیک شد و از آن توله‌موش برایم گفت... با هم کنار سوراخ موش نشستیم و کشیک دادیم...

در تمام طول جنگ من انتظار می‌کشیدم و می‌گفتم وقتی جنگ تمام شود، با پدربزرگ سوار اسب می‌شویم و به جستجوی مادر می‌رویم. جنگ‌زده‌هایی که خانه و شهر خود را ترک کرده، و در راه عزیمت به مقصدی امن بودند، به خانه‌ی ما می‌آمدند. من از تک‌تک آن‌ها سراغ مادرم را می‌گرفتم. تعداد آواره‌ها زیاد بود... آن قدر زیاد که در هر خانه‌ای یک دیگ پر از سوپ داغ گزنه به راه بود؛ تا هر جنگ‌زده‌ای از راه می‌رسید، حداقل بتواند چیز گرمی بخورد. نه چیز دیگری داشتیم، و نه بود که بدهیم. اما سوپ گزنه همیشه به راه بود... این یکی را خوب یادم می‌آید... خودم آن گزنه‌ها را جمع می‌کردم.

جنگ تمام شد... صبر کردم... یک روز... دو روز... هیچ کس سراغم نیامد... می‌دانستم پدرم در ارتش است. اما مادرم هم دنبال نیامد... دو هفته‌ی تمام منتظر ماندم... دیگر تاب و توان انتظار کشیدن را از دست داده بودم. زیر صندلی قطاری مخفی شدم و رفتم... کجا؟ نمی‌دانستم... در عالم کودکی خود فکر می‌کردم تمام قطارها به سوی مینسک می‌روند و در آن جا مادرم هم منتظرم است! بعد پدر هم از راه می‌رسد... پدر قهرمان... با نشان‌ها و مدال‌هایش... بعدها همسایه‌ها تعریف کردند که آن‌ها دوان دوان به ایستگاه قطار رفته بودند... هر دو با هم دنبال می‌گشتند که... که جایی زیر بمباران تلف شدند... حالا من پنجاه و یک سال دارم و خود صاحب فرزندی هستم. اما هنوز هم که هنوز است مادرم را می‌خواهم...

آن اسباب‌بازی‌های قشنگِ آلمانی...

تایسا ناسوتنیکووا- ۷ ساله

شغل کنونی: معلم

قبل از جنگ بود...

تا جایی که یادم می‌آید، همه چیز خوب بود... مهدکودک... نمایش‌های صبحگاهی برای کودکان... محوطه‌ای که داشتیم... پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها... زیاد کتاب می‌خواندم. از کرم خاکی می‌ترسیدم؛ ولی سگ‌ها را دوست داشتم. ما در ویټبسک (۱۴) زندگی می‌کردیم. پدرم در یک شرکت ساختمان‌سازی کار می‌کرد. از

دوره ی بچگی، بیش از هر چیز خاطره‌ی یادگیری شنا از پدرم در دُوین(۱۵) را به خاطر می‌آورم.

فصل مدرسه از راه رسید. تصویر راه‌پله‌ای عریض، دیوار شیشه‌ای شفاف، آفتاب تند و در نهایت، خاطره‌ی خوشحالی و خوشبختی فراوانِ دوره ی مدرسه در خاطرم مانده است. احساس می‌کردم هر روزِ زندگی، عید است.

در همان روزهای اول جنگ، پدرم به جبهه رفت. خداحافظی در ایستگاه راه‌آهن را به خاطر دارم... مدام سعی می‌کرد مادر را متقاعد کند که آلمان‌ها را عقب می‌رانند. سعی می‌کرد مادر را راضی کند خانه را تخلیه کنیم و به جایی امن برویم. مادر متوجه دلیل این کار نمی‌شد؛ و می‌گفت اگر در خانه بمانیم، او سریع‌تر ما را پیدا می‌کند. من هم که فقط می‌گفتم: «بابا جونم! فقط زودی برگرد. بابای مهربونم...»

پدرم رفت... چند روز بعد، ما هم خانه را ترک کردیم. در راه، مدام ما را بمباران می‌کردند. بمباران کردن ما کار سختی نبود؛ چون هر پانصد متر به پانصد متر، یک قطار نظامی(۱۶) به سمت عقب‌گاه در حال حرکت بود. ما لباس‌های نازک به تن داشتیم. مادرم یک پیراهن ساتن با خال‌های سفید پوشیده بود؛ من هم یک سارافون قرمز چیت گل‌گلی. همه‌ی بزرگ‌ترها می‌گفتند رنگ قرمز از بالا به وضوح پیداست. به محض این که حمله می‌شد، همه پنهان می‌شدند و با هر چیزی که دم دست شان بود، من را می‌پوشاندند تا سارافون قرمز من پیدا نباشد. لباس من برای هواپیماهای دشمن حکم فانوس را داشت.

هنگام تشنگی، از باتلاق و جوئ آب می‌خوردیم و به همین دلیل امراض روده در میان ما شایع شد. من هم بیمار شدم. سه شبانه‌روز بیهوش بودم... بعدها مادرم تعریف کرد چطور نجاتم دادند. داستان از این قرار بود که وقتی به بریانسک(۱۷) رسیدیم، قطار حامل سربازان در خط مجاور نگه داشت. مادرم بیست و شش ساله و بسیار زیبا بود. توقف قطار ما هم طولانی شده بود. مادرم از واگن پیاده شده و افسری از همان قطار نظامی، به او متلکی انداخته بود. مادرم با لحنی ملتمسانه گفته بود: «از این جا برید! تحمل لبخند شما رو ندارم! دخترم داره می‌میره!» از قضا آن افسر، پزشک‌یار ارتش از آب درمی‌آید! می‌پرد توی واگن... من را معاینه می‌کند و رفیقش را صدا می‌زند و به او می‌گوید: «بدو برو چای و نون سوخاری و بلادونا وردار بیار.» و همین نان سوخاری سربازی... همین بطری یک لیتری چای پررنگ و همین چند عدد قرص بلادونا، زندگی ام را نجات داد.

تا به آکت‌یوبینسک(۱۸) برسیم، تمام مسافرین قطار بیمار شده بودند. بچه‌ها را به جایی که مرده‌ها و کشته‌شده‌ها افتاده بودند، راه نمی‌دادند و نمی‌گذاشتند که چنین صحنه‌هایی را ببینیم. فقط صحبت‌هایشان را می‌شنیدیم که می‌گفتند: «در این جا این تعداد نفر خاک شده‌ن، اون جا اون تعداد نفر» رنگ مادرم مثل گچ سفید شده بود و دستانش می‌لرزید. اما من در مورد همه چیز کنجکاوی می‌کردم می‌پرسیدم: «این آدم‌ها چی شدن؟»

هیچ چشم‌اندازی را به خاطر نمی‌آورم و این خیلی برایم عجیب است؛ چون من عاشق طبیعت بودم. فقط آن بوته‌ها به یادم مانده که پشتشان پنهان می‌شدیم. آن ماهورها... نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسید هیچ کجا جنگل ندارد و ما فقط از میان صحراها و بیابان‌هایی بی آب و علف می‌گذریم. یک بار چنان وحشتی را تجربه کردم که پس از آن دیگر از هیچ بمبارانی نترسیدم. به ما اطلاع نداده بودند که توقف قطار ده الی پانزده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد و توقفی کوتاه خواهد بود. قطار به راه افتاد و من داشتم جا می‌ماندم... تک و تنها... یادم نیست چه کسی بلندم کرد... به معنای واقعی کلمه پرتم کردند داخل واگن. اما نه داخل واگن خودمان. به واگن یکی مانده به آخر... آن جا بود که برای اولین بار ترسیدم تنها مانده باشم و مادر هم برای همیشه رفته باشد. تا وقتی مادرم کنارم بود، هیچ چیز ترسناکی وجود نداشت. اما در آن لحظه... از شدت وحشت، زبانم بند آمده بود. تا وقتی مادرم دنبالم نیامده و من را بغل نکرده بود... لال شده بودم و هیچ کس نمی‌توانست من را به حرف بیاورد. مادرم... دنیای من بود... هستی من بود... اگر عضوی از بدنم درد می‌گرفت؛ فقط کافی بود مادرم آن جا را نوازش کند... درد، در جا فروکش می‌کرد. شب‌ها همیشه کنار او می‌خوابیدم... هرچه او را تنگ‌تر در آغوش می‌گرفتم، کم‌تر می‌ترسیدم. وقتی مادر پیشم بود، همه چیز مثل همان روزهایی بود که در خانه بودیم. روزهایی که چشمانم را باز می‌کردم و هیچ جنگی در کار نبود... مادرم دوست نداشت در مورد مرگ صحبت کند. اما من همیشه کنج‌کاو بودم...

از آکت‌یوبینسک به ماگنیتاگورسک (۱۹) رفتیم. عموی من آن‌جا زندگی می‌کرد. او تا قبل از جنگ، خانواده‌ی پرجمعیتی داشت. خانواده‌ای پر از مرد. اما وقتی به خانه‌ی آن‌ها رسیدیم، فقط زن‌ها مانده بودند و بس. همه‌ی مردها به جبهه رفته بودند. در اواخر سال چهل و یک، دو بار به عزا نشستند... پسرعموهایم کشته شده بودند... از آن زمستان، خاطرات دیگری هم در ذهنم مانده است. خاطره‌ی آبله‌ای که به تمام بچه‌های مدرسه سرایت کرد. خاطره‌ی شلوار گرمکن قرمزی که مادر برایم دوخت... یک قواره پارچه‌ی کوپنی گرفته بود... پارچه‌ی موهر جگری رنگ... و با آن برای من شلوار گرمکن دوخت. بچه‌ها سربه سرم می‌گذاشتند و به من می‌گفتند: «راهبه‌ی تمبون قرمزی.» احساس حقارت زیادی می‌کردم. چندی بعد، به محض این که گالش‌های کوپنی گیرمان آمد؛ آن‌ها را پا می‌کردم و همین‌طور می‌دویدم. این گالش‌ها، اطراف استخوان کنار شست را می‌زدند. طوری که همیشه مجبور بودم چیزی زیر پاشنه‌ام بگذارم؛ تا هم پاشنه‌ام بالاتر برود و هم این زخم‌ها ایجاد نشوند. زمستان آن قدر سرد بود که همیشه پاها و دستانم یخ می‌زد. اغلب اوقات شوفرهای مدرسه از کار افتاده بود و آب، کف کلاس یخ می‌بست. ما هم روی یخ بین میز و نیمکت‌ها سرسره بازی می‌کردیم. با پالتو سر کلاس می‌نشستیم... با دستکش‌های تک انگشتی... فقط نوک انگشت‌های دستکش را

می‌بریدیم تا بتوانیم خودکار به دست بگیریم. یادم می‌آید همه ی ما زیاد مطالعه می‌کردیم. دیگر هیچ وقت در زندگی به اندازه‌ی آن روزها کتاب نخواندم. تمام کتاب‌های کتابخانه را خوانده بودیم. کتاب‌های کودکان... کتاب‌های جوانان... همه را خوانده بودیم. سپس کتاب‌های بزرگسالان را برای ما آوردند. دخترچه‌های دیگر می‌ترسیدند؛ حتی پسرها هم آن کتاب‌ها را دوست نداشتند و صفحاتی را که در آن‌ها از مرگ نوشته شده بود رد می‌کردند. اما من می‌خواندم...
برف سنگینی بارید. همه‌ی بچه‌ها به خیابان ریخته بودند و آدم برفی درست می‌کردند. اما من در حیرت بودم که چطور می‌شود در زمان جنگ آدم برفی درست کرد و خوشحال بود؟

بزرگ‌ترها دائم رادیو گوش می‌دادند. بدون رادیو نمی‌توانستند زندگی کنند. ما هم همین طور. با هر توپ سلامی که از مسکو شلیک می‌شد؛ خوشحال می‌شدیم... تک تک خبرها روی ما تأثیر می‌گذاشت. اخبار اوضاع جبهه... اوضاع چریک‌ها و سازمان‌های زیرزمینی... فیلم‌هایی مربوط به نبردهای اطراف استالینگراد (۲۰) و مسکو به اکران گذاشته می‌شدند. ما هر کدام از این فیلم‌ها را ده بیست بار دیده بودیم. اگر سه مرتبه پشت سر هم پخش می‌کردند؛ هر سه مرتبه را پای تماشای آن‌ها می‌نشستیم. فیلم‌ها را در مدرسه نمایش می‌دادند. سالن مجزای سینما نداشتیم. در راهرو فیلم می‌گذاشتند. ما هم روی زمین می‌نشستیم. دو سه ساعتی می‌نشستیم. من مرگ را به خاطر سپردم... صحبت از مرگ می‌کردم و مادرم سرزنش می‌کرد. با پزشکان مشورت می‌کرد و می‌خواست بداند چرا چنین افکاری در سر دارم؟ چرا مفاهیمی همچون مرگ که به بزرگسالان مربوط می‌شود برای من جذاب‌اند؟ چطور به من یاد دهد که به چیزهای کودکانه فکر کنم...
آن قصه‌ها را دوباره خواندم... قصه‌های کودکانه را... و چیزی که این بار توجهم را جلب کرد، این بود که فهمیدم چقدر زیاد می‌گشند... چه خون‌هایی که ریخته نمی‌شود... و این نکته برای من مثل یک کشف جدید بود...

اواخر سال چهل و چهار بود... اولین اسرای آلمانی را دیدم... در ستونی عریض در خیابان راه می‌رفتند. چیزی که متحیرم می‌کرد این بود که مردم پیش آن‌ها می‌رفتند و به آن‌ها نان می‌دادند. این مسئله چنان حیرتم را برانگیخت که با عجله به محل کار رفتم تا از مادرم بپرسم که چرا مردم ما باید به یک آلمانی نان بدهند؟ مادرم چیزی نگفت؛ فقط شروع کرد به گریه کردن. در آن جا برای اولین بار، جسدی را در اونیفورم ارتش آلمان دیدم... در حین راه رفتن در ستون اسرا، به زمین افتاد. ستون اسرا کمی مکث کرد و سپس به راهش ادامه داد. یکی از سربازان ارتش خودمان را بالای سرش گماشتند. دوان دوان به آن جا رفتم. وسوسه‌ی تماشای مرگ کسی از فاصله‌ی نزدیک، مرا به سمت جسد سرباز آلمانی می‌کشاند. آرزو داشتم وقتی مرگ به سراغش می‌آید، آن جا باشم. و به آنچه می‌خواستم رسیدم... گویی به خواب رفته بود... حتی دراز نکشیده بود... در حالت نشسته، کمرش نصفه و نیمه خم شده بود و سرش روی شانه‌هایش افتاده بود.

نمی‌دانستم از او متنفرم یا دلم به حالش می‌سوزد؟ او دشمن بود... دشمنِ ما! خاطرم نیست جوان بود یا پیر. اما خیلی درمانده بود. از این رو برایم دشوار بود از او متنفر باشم. این داستان را برای مادر هم تعریف کردم... و او باز به گریه افتاد.

هنوز چیزی از صبح روز نهم می‌نگذشته بود که با صدای بسیار بلند کسی که جلو درب ورودی ساختمان فریاد می‌زد، از خواب پریدیم. مادرم رفت ببیند چه خبر شده؛ سراسیمه برگشت و گفت: «تموم شد! باورم نمی‌شه! یعنی واقعاً پیروز شدیم؟» و چقدر این خبر باور نکردنی بود... جنگ تمام شده بود... آن جنگ طولانی... یکی گریه می‌کرد... یکی می‌خندید... یکی فریاد می‌زد... کسانی که یکی از نزدیکان خود را از دست داده بودند، گریه می‌کردند... و از این که دست آخر ما پیروز شده بودیم، خوشحال بودند! یک نفر مُشتی بُنشن برداشته بود... یکی سیب‌زمینی... دیگری چغندر... و همگی با تنقلاتی که داشتند، در یک آپارتمان جمع شدند. من هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد... و آن صبح زود را... حتی شبِ نهم می‌هم دیگر حال و هوای روزش را نداشت...

نمی‌دانم چرا در زمان جنگ، همه آهسته صحبت می‌کردند! به نظرم، بیشتر به پیچ پیچ شبیه بود. اما آن روز یکدفعه همه با صدای بلند شروع به حرف زدن کردند. ما بچه‌ها تمام مدت کنار بزرگ‌ترها بودیم. از ما پذیرایی می‌کردند، نوازشمان می‌کردند و ما را به بیرون هل می‌دادند و می‌گفتند: «بریزید تو خیابون! امروز جشنه!» و دوباره صدایمان می‌زدند که برگردیم. دیگر هیچ وقت ما را به اندازه‌ی آن روز بغل نکردند و نبوسیدند.

من اما خوشبخت بودم... پدرم از جنگ برگشته و اسباب‌بازی‌های قشنگی برایم آورده بود. اسباب‌بازی‌های آلمانی... درک نمی‌کردم... چطور ممکن بود که اسباب‌بازی‌هایی به این زیبایی، آلمانی باشند...

دلم می‌خواست راجع به مرگ با پدر هم صحبت کنم. از بمب‌هایی بگویم که وقتی من و مادر خانه را به مقصد جایی امن ترک می‌کردیم، بر سرمان فرو می‌ریختند... این که در طول مسیر، جنازه‌های سربازان ما دو طرف جاده افتاده بود... و صورتشان را با شاخ و برگ درختان پوشانده بودند. مگس‌ها بالای سرشان وزوز می‌کردند... یک عالم مگس... دلم می‌خواست از آن سرباز آلمانی بگویم که جلو چشمانم مرد... اما به جای تمام این‌ها... داستان پدرم را برای دوستانم تعریف کردم... همان پدری که از جنگ برگشت و تنها چند روز بعد، مُرد... از بیماری قلبی مرد... هیچ کس باور نمی‌کرد... همه می‌گفتند: «چطور ممکنه کسی بعد از جنگ بمیره؟ اون هم وقتی همه خوشحال و خوشبختن؟» پدر اما خاموش شد...

یک مشت نمک... تمام آنچه از خانه‌ی ما باقی مانده بود...

میشا مایوراف - ۵ ساله

شغل کنونی: دکترای علوم کشاورزی

در زمان جنگ، رؤیاهایم را دوست داشتم... رؤیای زندگی صلح‌آمیز... رؤیای زندگی ما قبل از جنگ...

اولین رؤیا...

مادربزرگ سرگرم کارهای خانه بود... انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشیدم. او صندلی را سمت پنجره می‌کشد؛ پارچه‌ای پهن می‌کند و پنبه را رویش می‌گذارد. یک تکه پارچه‌ی دیگر می‌کشد و شروع به آجیدن لحاف می‌کند. در این میان، کاری هم به عهده‌ی من گذاشته است: مادربزرگ از یک سمت لحاف، میخ‌های کوچک را می‌کوبد و دائماً نخِ پرکِ گچِ مالی شده را به آن‌ها می‌بندد. من هم از سمت دیگر، لحاف را می‌کشم. مادربزرگ می‌گوید: «بکش میشا جان، محکم‌تر.» همین‌طور می‌کشم و می‌کشم؛ تا این که یکدفعه مادربزرگ لحاف را آزاد می‌کند و در کمال تعجب می‌بینم کار تمام شده و آستر سفیدرنگی روی ساتن قرمز یا آبی را پوشانده است. آسترها روی یکدیگر افتاده و چند دوزنقه تشکیل می‌دهند. محل تلاقی آسترها، با نخِ مشکی رنگی دوخته می‌شود. در مرحله‌ی بعد، مادربزرگ الگوی کاغذی، یا به قولِ امروزی‌ها، قالب را پهن می‌کند. طرح روی کاغذ، روی لحافِ کوک‌خورده، پدیدار می‌شود. خیلی زیبا و تماشایی ست. ضمناً مادربزرگم استادِ پیراهن دوزی هم هست. مخصوصاً یقه‌هایی که می‌دوزد خوب از آب درمی‌آیند. من و پدربزرگ شب‌ها با صدای چرخ خیاطی زینگرِ مادربزرگ خوابمان می‌برد.

دومین رؤیا...

پدربزرگ کفش‌دوزی می‌کند. این‌جا هم کاری برای من هست: تیز کردنِ میخ‌های کف‌اشی. امروزه کف همه‌ی کفش‌ها را با میخ‌های فلزی می‌چسبانند؛ اما این میخ‌ها زنگ می‌زنند و کف کفش زود کنده می‌شود. احتمالاً آن وقت‌ها هم دیگر میخ‌های فلزی رایج بوده‌اند؛ اما من آن چوبی‌ها را به یاد دارم. باید کُنده‌های صافِ کوتاه و بدون گره‌ی درختِ پیرِ توس را به صورت حلقه‌ای اره می‌کردیم و آن‌ها را در اتاقک زیرشیروانی قرار می‌دادیم تا خشک شوند. بعد

می باید آن‌ها را در قالب‌هایی به عرض حدود سه سانتیمتر و طول تقریبی ده سانتی‌متر خرد و دوباره خشک می‌کردیم. با این قالب‌ها صفحات عرضی به قطر دو تا سه میلیمتر به راحتی شکسته می‌شدند. چاقوی کفاشی، تیز است و با آن به راحتی می‌توان لبه‌ی صفحات را از دو طرف برید. آن را روی دستگاه نجاری کار می‌گذارید. با صدای قرچ قرچ صفحه را تیز می‌کند و بعد نوبت میخ‌های کوچک کفاشی است. پدربزرگ توسط سوراخ‌کن (که در کفاشی به آن درفش می‌گویند)، روزنه‌هایی در کف کفش ایجاد می‌کند؛ میخ‌های کفاشی را در آن‌ها قرار می‌دهد و تَقّ تَقّ با چکش کفاشی روی آن‌ها می‌کوبد. میخ‌ها در کف کفش فرو می‌روند. این میخ‌ها در دو ردیف به کف کفش کوبیده می‌شوند؛ که علاوه بر زیبایی، به دوام کفش هم کمک می‌کنند. چون اولاً میخ‌های خشک درخت توس در برابر رطوبت بسیار مقاوم‌اند؛ و در ثانی اگر هم رطوبت بگیرند، فقط ورم می‌کنند و در این صورت، کف کفش را محکم‌تر نگه می‌دارند. با این اوصاف، تا وقتی کفش فرسوده و مستعمل نشده، کف آن کنده نمی‌شود. علاوه بر این، پدربزرگ برای چکمه‌های نمدی هم آستر می‌دوزد. یا به عبارت دقیق‌تر، برای چکمه‌های نمدی آستر دوم می‌اندازد. این طور بیشتر عمر می‌کنند و می‌توان بدون گالش هم آن‌ها را پوشید. پشت چکمه‌ی نمدی را با چرم نازک روکش می‌کند؛ تا وقتی روی آن‌ها گالش می‌پوشند، زود ساییده و سوراخ نشوند. وظیفه‌ی من تابیدن نخ کتان است. قیراندود و موم‌اندود کردنِ نخ پرک و همچنین نخ کردن سوزن با آن. اما سوزن رفوگری کفش‌دوزی، قیمت بالایی دارد و برای همین پدربزرگ اغلب اوقات از موی زبر استفاده می‌کند. موی زبر معمولی که از قسمت پایینی یالِ گراز وحشی به دست می‌آید. از یال گراز اهلی هم می‌توان استفاده کرد؛ اما لطیف‌تر است. پدربزرگ یک دسته‌ی کامل از این یال‌ها داشت. با آن‌ها حتی کف کفش را هم می‌توان دوخت. می‌توان وصله‌های کوچکی به قسمت‌هایی زد که وصله‌دوزی در آن جا دشوار است؛ چرا که یال زبرِ گراز، قابل انعطاف بوده و از همه جا رد می‌شود.

رؤیای سوم...

بچه‌های بزرگ تر در انبار بزرگی که در همسایگی ماست، تئاتر برپا کرده‌اند. نمایشی راجع به مرزبان‌ها و جاسوس‌ها اجرا می‌شود. بلیط آن ده کوپک (۲۱) است؛ من هم که یک گریون (۲۲) ندارم و راهم نمی‌دهند. گریه و زاری راه می‌اندازم و می‌گویم: «منم می‌خوام جنگ رو ببینم». یواشکی به داخل انبار نگاه می‌اندازم... بازیگرانی که نقش مرزبان‌ها را ایفا می‌کنند، فرنچ (۲۳) واقعی آن‌ها را به تن کرده‌اند. نمایش‌نامه‌ی هیجان‌انگیز و شگفت‌آوری ست...

از آن پس رؤیاهایم پر کشیدند...

چیزی نگذشت که فرنچ سربازان را در خانه‌ی خودمان دیدم... مادر بزرگ به سربازان خسته و خاک‌آلود غذا می‌داد و آن‌ها می‌گفتند: «آلمانی‌ها چرند می‌گن.» به مادر بزرگ می‌چسبیدم و می‌گفتم: «این آلمانی‌ها که می‌گید، کی‌اند؟»

بقچه‌ها را بار گاری می‌کنیم و من را روی آن‌ها می‌نشانند. به جایی رفتیم و وقتی برگشتیم... آلمان‌ها آن جا بودند... در خانه‌ی ما! به سربازان خودمان شباهت داشتند؛ با این تفاوت که خوشحال بودند و لباس فرم شان هم فرق می‌کرد. از آن پس من به همراه مادر بزرگ و مادرم، پشت تنورگاه (۲۴) زندگی می‌کردیم و پدر بزرگ در انبار. مادر بزرگ دیگر لحاف نمی‌دوخت... پدر بزرگ دیگر کفش دوزی نمی‌کرد... روزی پرده را کنار زدم و دیدم در آن گوشه، کنار پنجره، یک آلمانی نشسته، گوشی گذاشته و با پیچ‌های دستگاه گیرنده و فرستنده‌ی رادیو ور می‌رود. صدای موسیقی به گوش می‌رسید، بعد صدای کسی را می‌شنوم که زبان روسی را شمرده و واضح صحبت می‌کند... سرباز دیگری که به نان خود کره می‌مالید، مرا دید و چاقو را درست جلوی بینی من به علامت تهدید تکان داد. پشت پرده پنهان شدم... و دیگر از پشت تنورگاه بیرون نیامدم.

از جلو در خانه‌ی ما، یکی را می‌بردند. فرنچ سوخته به تن داشت. پابرهنه بود... دست‌هایش را با سیم به هم بسته بودند... تمام هیکلش سیاه‌سوخته بود... بعداً دیدم جلو دهداری حلق‌آویز شده است... می‌گفتند او خلبان جنگنده‌های ما بوده است. شب‌هنگام به خوابم آمد. در خواب دیدم در حیاط ما به دار آویخته شده است... هرچه از آن روزها به یاد می‌آورم، تیره و تار است... تانک‌های سیاه... موتورسیکلت‌های سیاه... سربازان آلمانی در لباس فرم سیاه... نمی‌دانم رنگ واقعی تمام این چیزها سیاه بود؛ یا در خاطر من با این رنگ حک شده‌اند. شاید این ذهن من بود که خاطرات را روی نوار سیاه و سفیدی ثبت می‌کرد... هنوز مدرسه نرفته بودم؛ اما خواندن و شمردن را بلد بودم. تانک‌ها را می‌شمردم. خیلی زیاد بودند... آن قدر زیاد که برف سفید هم، سیاه شده بود.

... من را در چیز سیاهی پیچیدند... باز هم سیاه... در باتلاق پنهان شدیم. تمام روز و شب را در آن جا سر کردیم. شب، هوا سرد بود. پرنده‌های عجیب و غریب با صداهایی وحشتناک جیغ و داد می‌کردند. ماه می‌تابید و همه جا را روشن روشن کرده بود... وحشتناک بود! اگر سگ‌های نگهبان آلمانی ما را می‌دیدند، یا صدایمان را می‌شنیدند، کارمان تمام بود. گه گذاری واق واق آن‌ها از دور به گوشمان می‌رسید. سحرگاه به خانه می‌رویم! می‌خواهم به خانه برگردم! همه می‌خواهند به خانه برگردند... همان جا که گرم است و نرم! اما دیگر خانه‌ای در کار نیست... فقط تلی از خرت و پرت‌های سوخته باقی مانده است... آلونکی که آتشی مهیب آن را سوزانده و از آن دود بلند می‌شود... گلوله‌ای از نمک در خاکستر پیدا کردیم... نمکی که همیشه جلو تنورگاه بود. نمک

را به دقت جمع کردیم... بعد خاکِ مخلوط با نمک را هم جمع کردیم و داخل کوزه ریختیم. تمام آنچه از خانه‌ی ما باقی مانده بود...

مادربزرگ سکوت کرد و سکوت کرد... تا این که نیمه شب صدایش درآمد و گفت: «هی...هی... آلونک عزیزم... آلونک عزیزم... دختر که بودم همین جا قدم می‌زدم... چه خواستگارها که این جا نیومدن... چه بچه‌ها که این جا نزاییدم... هی...هی...» مثل شب، در حیاتِ سیاهمان قدم می‌زد...
صبح چشمانم را باز کردم و دیدم روی زمین خوابیده‌ایم. در باغچه‌ی خودمان...

و همه‌ی پُرتره‌های کتاب درسی‌ام را بوسیدم...

زینا شیمانسکایا- ۱۱ ساله

شغل کنونی: صندوقدار

با لبخند به گذشته نگاه می‌کنم... با تعجب... آیا واقعاً این من بودم؟

روزی که جنگ شروع شد، ما به سیرک رفته بودیم. به همراه تمام اعضای خانواده. نمایش سانسِ صبح بود. از هیچ چیز خبر نداشتیم. فکرش را هم نمی‌کردیم... همه فهمیده بودند؛ ولی ما نه. کف می‌زدیم... می‌خندیدیم... یک فیل بزرگ هم آن جا بود. از آن فیل‌های گول‌پیکر! میمون‌ها می‌رقصیدند... پس از پایان برنامه هم خوشحال و خندان بیرون آمدیم... مردم شیون‌کنان می‌گفتند: «جنگه!» و ما بچه‌ها همگی هورا کشیدیم! خوشحال شدیم... فکر می‌کردیم حالا دیگر می‌توانیم خودی نشان دهیم... به رزمندگان خود کمک می‌کنیم و قهرمان می‌شویم. من بیش از هر چیز از کتاب‌های جنگی خوشم می‌آمد. کتاب‌هایی راجع به نبردها... دلاوری‌ها... چه بلندپروازی‌ها که نمی‌کردیم... در خیالم، جنگجوی مجروحی را از میان دود و آتش نجات می‌دادم... سرتاسر دیوار بالای میز تحریرم را پر از عکس‌های رزمندگان کرده بودم... آن‌ها را از روزنامه‌ها می‌بریدم و به دیوار می‌چسباندم. عکس‌هایی از وراشیلِف(۲۵)... بودیونی(۲۶)...

من و دوستم، خیال داشتیم به جبهه‌ی فنلاند بگریزیم و پسر بچه‌ها هم می‌خواستند به جبهه‌ی اسپانیا بروند. جنگ... به چشم ما جذاب‌ترین اتفاق و بزرگ‌ترین واقعه‌ی زندگی بود... آرزو می‌کردیم جنگ شود... ما بچه‌های زمان خود بودیم. بچه‌های خوب! دوست من همیشه یک بودیونُفکای(۲۷) کهنه سرش می‌گذاشت. الان دیگر یادم نمی‌آید آن را از کجا گرفته بود؛ فقط می‌دانم کلاه موردعلاقه‌اش بود. از نحوه‌ی گریز مخفیانه‌ی خود به جبهه‌ی نبرد بگویم: طبق برنامه‌ای که از پیش چیده بودیم، دوستم شب را پیش من سپری کرد تا سپیده‌دم آهسته و بی سروصدا با هم از خانه بیرون بزنیم. پاورچین پاورچین... مقداری

خوراکی هم با خود برداشته بودیم. اما از قرار معلوم برادر بزرگم از قبل ما را می‌پایید و در روزهای آخر پچ‌پچ‌های ما را شنیده و دیده بود که ما یک چیزهایی داخل کوله‌هایمان می‌چپانیم. در محوطه مچ مان را گرفت و به خانه برگرداند. من را سخت ملامت و تهدید کرد که تمام کتاب‌های جنگی کتابخانه‌ام را دور می‌ریزد. تمام روز گریه می‌کردم. چنین بچه‌هایی بودیم!

جنگ واقعی شروع شد...

نیروهای آلمانی ظرف یک هفته وارد مینسک شدند. اولین چیزی که در خاطرم مانده، نه خود آلمان‌ها، بلکه ادوات جنگی آن‌هاست. ماشین‌های بزرگ... موتورسیکلت‌های بزرگ... ما چنین چیزهایی نداشتیم و ندیده بودیم... ملت زبان‌شان بند آمده بود. با چشمان حیران به اطراف نگاه می‌کردند... سر و کله‌ی پلاکاردها، تراکت‌ها و دستورات بیگانه روی در و دیوار شهر پیدا شد. نظم جدید (۲۸) حاکم شد. چندی بعد، مدرسه‌ها دوباره باز شدند. مادرم می‌گفت: «جنگه که جنگه. درس و مشق رو که نباید بذاری کنار.» باید به اجبار به مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم. سر اولین جلسه‌ی کلاس جغرافیا، همان معلمی که تا قبل از جنگ هم به ما درس می‌داد، شروع کرد به صحبت علیه نیروهای شوروی! ضد لنین حرف می‌زد... به خود گفتم: «دیگه تو همچین مدرسه‌ای درس نمی‌خونم. نه... نه... نه... نمی‌خوام!» به خانه برگشتم و همه‌ی پرتره‌های کتاب درسی‌ام را بوسیدم... آن پرتره‌های دوست‌داشتنی را...

آلمانی‌ها به زور وارد آپارتمان‌ها می‌شدند... مدام دنبال کسی می‌گشتند. یهودی‌ها، یا چریک‌ها... مادرم می‌گفت: «اون کروات پیشاهنگیت رو قایم کن.» روزها کراواتم را پنهان می‌کردم؛ اما شب که می‌رفتم بخوابم، آن را می‌بستم. مادرم می‌ترسید و می‌گفت: «اگه نصف شب آلمانی‌ها بریزن این جا چی؟» اشک می‌ریخت و در نهایت راضی ام می‌کرد کراواتم را باز کنم. من صبر می‌کردم تا مادر خوابش ببرد و داخل و خارج از خانه سکوت برقرار شود. آن وقت کراوات سرخ و همچنین کتاب‌های کمونیستی‌ام را از کمد بیرون می‌آوردم... دوستم نیز همین کار را می‌کرد. بودیونفکا را هم سرش می‌گذاشت. حالا از خودم تعجب می‌کنم و از خود می‌پرسم: «آیا واقعاً این من بودم؟»

با همین دست‌های خودم جمع شون کردم... سفید سفید بودند...

ژنیا سلنیا- ۵ ساله

شغل کنونی: روزنامه‌نگار

با برادرم برای چیدن قارچ رفته بودیم. تازه فصل خوشه‌های پُر و ضخیم قارچ سفید فرا رسیده بود. بیشه‌ی ما بزرگ نبود و تمام بوته‌هایش را می‌شناختیم... تک تک مرغزارهای کوچکش را می‌شناختیم... می‌دانستیم که چه قارچی کجا درمی‌آید؛ کدام میوه‌ی جنگلی کجا می‌روید و حتی جای کدام گل‌ها در کدام نقطه‌ی بیشه است. می‌دانستیم گل خرزهره کجاست؛ رویشگاه خلنگ‌زار آبی و چای زرد کوهی را بلد بودیم... در راه بازگشت به خانه بودیم که غرش رعدآسایی شنیدیم. صدا از آسمان می‌آمد... سرمان را بالا کردیم و دیدیم پانزده بیست فروند هواپیما بالای سرمان هستند... در ارتفاع بالا پرواز می‌کردند. خیلی بالا... گمان کردم تا به حال پرواز هواپیماهای خودی را در چنین ارتفاع بلندی ندیده‌ام... صدای غرش آن‌ها شنیده می‌شد: ووو!

درست همان جا مادرمان را دیدیم... گریان و دستپاچه به سمت ما می‌دوید و صدایش گرفته بود. بدین ترتیب خاطره‌ی اولین روز جنگ شکل گرفت. مادر، مثل همیشه، محبت‌آمیز ما را صدا نمی‌زد؛ بلکه فریاد می‌کشید: «بچه‌ها! بچه‌ها!» چشمانش چنان از حدقه بیرون زده بود که به جای صورت، فقط یک جفت چشم پیدا بود...

اگر اشتباه نکنم دو روز بعد بود که گروهی از سربازان ارتش سرخ، وارد مزرعه‌ی ما شدند، خاک‌آلود و خیس عرق... با لب‌های خشک و تشنه، با ولع از چاه آب می‌خوردند... و چه جانی گرفتند... و چهره‌هایشان چه نورانی شد... وقتی چهار هواپیمای خودی در آسمان پدیدار شدند. ما ستاره‌های قرمز(۲۹) و واضح هواپیماها را دیدیم و به همراه سربازان ارتش سرخ، فریاد کشیدیم: «خودی‌اند! خودی‌اند!»... معلوم نشد یکدفعه از کجا سر و کله‌ی آن هواپیماهای کوچک سیاه پیدا شد. دور هواپیماهای ما چرخ می‌زدند. ناگهان در آن جا چیزی از هم پاشید و صدای انفجار برخاست... صدایش مانند وقتی بود که کسی یک کیسه‌ی مشمایی را بترکاند یا پارچه‌ی کتانی را پاره کند... اما مهیب‌تر... هنوز نمی‌دانستم صدای رگبار مسلسل از فاصله‌ای دور می‌آید یا از بالا. هواپیماهای ما در حال سقوط بودند... ردّ قرمز آتش و دود از آن‌ها برمی‌خاست. چه مصیبتی! سربازان ارتش سرخ، ایستاده بودند و گریه می‌کردند... بدون این که از اشک ریختن شرمندگی باشند. اولین بار بود این را می‌دیدم... اولین بار بود اشک ریختن سربازان ارتش سرخ را می‌دیدم... در محله‌ی خودمان به تماشای فیلم‌های جنگی می‌رفتم. آن‌ها هیچ وقت در این فیلم‌ها گریه نمی‌کردند.

و اما پس از آن... هنوز چند روزی از این حادثه نگذشته بود که خاله‌ام کاتیا، کبود و وحشت‌زده، از روستای کاباکی(۳۰) به ما پناه آورد. گفت که آلمان‌ها به روستای آن‌ها آمده‌اند، فعالان را جمع کرده و پشت کنارده برده‌اند... و در آن جا آن‌ها را به رگبار بسته‌اند. دایی من هم در میان

تیرباران شده‌ها بود. او نماینده‌ی دهداری بود... یک کمونیست پیر...

هنوز کلمات خاله کاتیا را به خاطر دارم:

«کله‌شو داغون کرده بودن... با همین دست‌های خودم تیکه‌های مغزشو جمع کردم... سفید سفید بودند...»

خاله کاتیا دو روز پیش ما ماند... و در تمام این دو روز، تعریف می‌کرد... تکرار می‌کرد... ظرف مدت همین دو روز، تمام موهای سرش سفید شد. هنگامی که مادر کنار خاله کاتیا می‌نشست، او را در آغوش می‌گرفت و گریه می‌کرد... من هم دست نوازش به سرش می‌کشیدم. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم موهای مادر هم سفید شود...

نمی‌خوام بمیرم! نمی‌خوام بمیرم!

واسیا خارفسکی- ۴ ساله

شغل کنونی: آرشیوتکت

این منظره‌ها، این شعله‌های آتش... ثروت من... جاه و جلال من... همین است که من طاقت آوردم...

هیچ کس حرفم را باور نمی‌کند... حتی مادرم هم باورش نمی‌شد... وقتی پس از جنگ، خاطرات آن روزها را بازگو میکردیم، با تعجب می‌گفت: «تو یادت نیست؛ کوچیک بودی. حتماً یکی برات تعریف کرده...»

نه خیر... اتفاقاً خودم به خاطر می‌آورم...

بمب‌ها منفجر می‌شدند و من به برادر بزرگ ترم می‌چسبیدم و می‌گفتم: «نمی‌خوام بمیرم! نمی‌خوام بمیرم!» می‌ترسیدم بمیرم؛ مگر در آن زمان چه چیزی می‌توانستم از مرگ بدانم؟ واقعاً چه می‌دانستم؟

خودم به خاطر می‌آورم...

مادرم آخرین سیب‌زمینی‌ها را به من و برادرم داد و خودش فقط ما را تماشا می‌کرد. می‌دانستیم این آخرین سیب‌زمینی‌هایی است که باقی مانده... می‌خواستم تکه‌ای برای مادر بگذارم... یک تکه‌ی کوچک... اما نتوانستم. برادرم هم نتوانست... خجالت می‌کشیدیم... به طرز فجیعی خجالت می‌کشیدیم.

نه خیر، من خودم...

من خودم به خاطر می‌آورم که اولین سرباز شوروی را دیدم... اگر اشتباه نکنم راننده‌ی تانک بود؛ اما دقیق نمی‌دانم... دویدم سمت او و گفتم: «بابا!» و او من را با دستانش رو به آسمان بلند کرد و گفت: «پسرم!»

من همه چیز را به خاطر می‌آورم...

به خاطر می‌آورم که بزرگ ترها می‌گفتند: «اون بچه‌ست. نمی‌فهمه.» اما من تعجب می‌کردم: «اینا دیگه چه جور آدم بزرگ‌هایی هستن؟ چرا فکر می‌کنن من هیچی حالیم نیست؟ من همه چیز رو می‌فهمم.» برخلاف من، آن‌ها گریه می‌کردند. به همین دلیل، حتی به نظرم می‌رسید از آن‌ها بیشتر می‌فهمم.

جنگ، کتاب تاریخ من است. تنهایی من است... دوران کودکی‌ام گذشت... و برای همیشه از زندگی‌ام رخت بربست... من همان کسی هستم که بچگی نکرده... بچگی نکرده و جنگ، تمام دوران کودکی‌اش را تباه کرده است... من دوره‌ی کودکی نداشتم، من جنگ داشتم...

بعدها در زندگی، فقط عشق بود که توانست لرزه بر اندامم بیندازد... وقتی دل باختم... و عشق را شناختم...

از لای درز دگمه...

اینا لفکویچ - ۱۰ ساله

شغل کنونی: مهندس راه و ساختمان

در همان روزهای اول... از خود صبح...

روی سر ما بمب می‌ریختند... تیر و کابل برق روی زمین افتاده بود. مردم همگی وحشت‌زده از خانه‌ها فرار می‌کردند. از خانه‌های خود به خیابان می‌گریختند؛ اما در آن اوضاع و احوال، همچنان به یکدیگر هشدار می‌دادند: «مراقب کابل برق باشید! کابل برق رو بیایید!» تا مبادا کسی گیر کند و بیفتد.

مادرم حسابدار کارخانه بود. حقوق‌ها را در صبح روز بیست و ششم ژوئن داد و هنگام غروب، ما دیگر آواره بودیم. هنگام خروج از مینسک، دیدیم مدرسه‌ی ما چطور در آتش می‌سوخت. شعله‌ی آتش از تک تک پنجره‌هایش زبانه می‌کشید... چقدر روشن بود... چقدر سرکش بود... چنان سرکش که زبانه‌هایش به سقف آسمان هم می‌رسید... مدرسه در آتش می‌سوخت و ما زارزار گریه می‌کردیم. مادرم چهار فرزندش را با خود می‌برد؛ سه نفر از ما بچه‌ها راه می‌رفتیم؛ اما خواهر

کوچکمان روی دستان مادر سوار شده بود. دل مادر شور می‌زد... کلیدِ آپارتمان را برداشته، اما فراموش کرده بود در را قفل کند. سعی می‌کرد ماشین‌ها را نگه دارد... فریاد می‌زد: «بچه‌هامونو ببرید؛ خودمون هم می‌ریم از شهر دفاع می‌کنیم.» نمی‌خواست باور کند که آلمان‌ها شهر را گرفته اند... شهر را تسلیم کرده بودند...

همه چیز وحشتناک و غیر قابل باور بود... هر آنچه پیش چشمان ما اتفاق می‌افتاد... و بر ما می‌گذشت... به ویژه مرگ... کنار اجساد، قوری چای و دیگ غذا ولو شده بود. تعداد آن‌ها حیرت‌آور بود. همه چیز در حال سوختن بود... طوری بود که انگار از روی زغال گداخته می‌دویدیم... من همیشه با پسر بچه‌ها دوست بودم. بازیگوش بار آمدم. برایم جالب بود ببینم آن بمب‌ها چطور پرواز می‌کنند؛ چطور سوت می‌کشند و سقوط می‌کنند... حالا من روی زمین دراز کشیده‌ام؛ پالتو را روی خودم انداخته‌ام و از لای درز دگمه، به بیرون نگاه می‌کنم... مردم می‌دوند... چیزی از درخت آویزان بود و می‌فهمم عضوی از بدن انسان است، خشکم می‌زند. چشمانم را می‌بندم...

خواهر هفت ساله‌ام، ایرما، چراغ پریموس و کفش‌های مادرم را حمل می‌کرد و به شدت وحشت داشت که مبادا آن کفش‌ها را گم کند. کفش‌ها نو بودند، به رنگ صورتی روشن با پاشنه‌های تراش خورده. مادر، یا اتفاقی آن‌ها را برداشته بود، یا از این رو که زیباترین چیزی بودند که داشت...

به سرعت به شهر برگشتیم؛ جایی که همه چیز سوخته بود. هم کلید همراهمان بود و هم کفش‌ها. چیزی نگذشت که گرسنگی سراغ مان آمد. اسفناج می‌چیدیم و می‌خوردیم. گل‌های عجیب و غریب می‌خوردیم! خیلی زود هیزم تمام شد. آلمان‌ها باغ کالخوزی (۳۱) بزرگی را در حومه‌ی شهر سوزانده بودند. چریک‌ها می‌ترسیدند؛ همه رفتند و کنف‌ها را قطع کردند تا حتی شده کمی هیزم بیاورند و تنورگاه خانه را گرم کنند. خمیرترش را در ماهیتابه سرخ می‌کردیم و از آن بیسکویت‌هایی به دست می‌آمد که طعم غیرعادی جگر سیاه به خود گرفته بود. یک روز مادر به من پول داد تا از بازار نان بخرم. در آن جا پیرزنی را دیدم که بزغاله می‌فروخت و خیال کردم با خریدن بزغاله، کل خانواده‌مان را نجات خواهم داد. فکر کردم بزرگ می‌شود و کلی شیر به ما می‌دهد... و آن را خریدم. تمام پولی را که به من داده بودند خرج کردم. یادم نیست مادرم چطور سرزنشم کرد، فقط یادم می‌آید کل پول ما تمام شده بود و چند روز گرسنه ماندیم. زاتیرکا (۳۲) پختیم و به بزغاله هم دادیم بخورد. من او را پیش خودم می‌خواباندم تا گرم شود؛ اما او یخ می‌کرد. چیزی نگذشت که بزغاله مرد... مثل یک تراژدی بود... خیلی گریه می‌کردیم، نمی‌گذاشتیم او را از خانه بیرون ببرند. من بیشتر از همه گریه می‌کردم؛ چون خودم را مقصر می‌دانستم. مادر، شبانه او را یواشکی بیرون برد و به ما گفت موش‌ها بزغاله را خورده‌اند.

ما در دوران اشغال هم تمام مناسبت‌های اکتبر و می (۳۳) را جشن می‌گرفتیم. جشن‌های ما! جشن‌های خودی! سرود را که حتماً می‌خواندیم. در خانه‌ی ما، همه آوازخوان بودند. مهم نبود چه چیزی بخوریم... ممکن بود فقط سیب‌زمینی پخته با پوست داشته باشیم؛ یا گه گاه پیش می‌آمد برای همه فقط یک حبه قند باشد. اما در آن روز سعی می‌کردیم چیزی بپزیم که حتی شده کمی بهتر باشد. اگر روز بعد گرسنه می‌ماندیم هم مهم نبود؛ در هر شرایطی تمام مناسبت‌ها را جشن می‌گرفتیم و پچ‌پچ‌کنان ترانه‌ی محبوب مادر را می‌خواندیم: «صبح، با رنگی دلنشین دیواره‌های کرملین کهن را زینت می‌بخشد...» خودِ خودش است...

همسایه‌ی ما پیراشکی درست کرده بود تا بفروشد و به ما پیشنهاد کرد از او عمده بخریم و خرده بفروشیم. می‌گفت: «شما جوونید؛ راه رفتن براتون راحت‌تره.» من هم که می‌دانستم سیر کردن شکم بچه‌ها برای مادر دست‌تنه‌ای ما چقدر دشوار است، تصمیم گرفتم این پیشنهاد را قبول کنم. خانم همسایه، این پیراشکی‌ها را آورد. من و خواهرم ایرما نشسته بودیم و آن‌ها را تماشا می‌کردیم:

من گفتم: «ایرما، به نظرت این پیراشکیه بزرگ‌تر از اون یکی نیست؟»
«چرا.»

«بیا یه خرده ازش بکنیم؛ بعد می‌ریم می‌فروشیم.»

خلاصه دو ساعتی نشستیم و همین‌طور خوردیم و خوردیم تا این که دیگر چیزی نماند تا به بازار ببریم. بعد همسایه شروع کرد به پختن پادوشچکا. پادوشچکا، نوعی آب نبات بود که نمی‌دانم چرا مدت‌هاست دیگر در مغازه‌ها پیدا نمی‌شود. او این پادوشچکاها را به ما داد بفروشیم. دوباره من و ایرما بالای سر آن‌ها نشستیم:
«یه پادوشچکا هست که از بقیه بزرگ‌تره. بیا ایرما، بیا یه کم لیس بزنیمش.»
«باشه...»

یک پالتو و یک جفت چکمه‌ی نمدی داشتیم که سه نفری از آن‌ها استفاده می‌کردیم. اغلب در خانه می‌ماندیم. سعی می‌کردیم برای یکدیگر قصه بگوییم... کتاب بخوانیم... اما هیچ کدام این‌ها هیجان‌انگیز نبود. آنچه به نظرمان جذاب می‌آمد، آرزو کردن بود. آرزوی این که جنگ تمام شود و ما بعد از جنگ هم زندگی کنیم. آن وقت فقط پیراشکی و آب نبات می‌خوریم.

وقتی جنگ تمام شد، مادرم یک نیم‌تنه‌ی کرپ‌دوشین پوشید. ما تمام وسایل و لباس‌های خوبمان را با خواربار معاوضه کرده بودیم و یادم نیست چطور این لباس

برای مادر مانده بود. سرآستین‌های این نیم‌تنه، مشکی بود و مادر آن‌ها را کنده بود تا هیچ رنگ تیره و غمگینی نداشته و فقط روشن باشد. چیزی نگذشت که به مدرسه رفتیم و از اولین روزها، حفظ کردن سرودهای سان و رژه را از سر گرفتیم...

فقط صدای جیغ مادر را می شنیدم...

لیدا پاگورژلسکایا- ۸ ساله

شغل کنونی: دکترای علوم زیست‌شناسی

تمام عمرم آن روز را به یاد خواهم داشت... اولین روز بدون پدر... خوابم می‌آمد. مادر صبح زود ما را بیدار کرد و گفت: «جنگه!» چه وقت خواب بود؟ آماده‌ی سفر می‌شدیم. هنوز وحشت به سراغ مان نیامده بود. همه به پدر نگاه می‌کردیم. اما پدرمان خونسردی خود را حفظ می‌کرد. مثل همیشه. او کارمند رسمی حزب بود. مادر گفت هر کس باید چیزی با خودش بردارد. من به ذهنم نرسید چه چیز بردارم؛ اما خواهر کوچک ترم عروسکش را برداشت. مادرم برادر کوچکمان را بغل گرفته بود. در راه بودیم که پدر به ما ملحق شد... فراموش کردم بگویم ما در شهر گبرین(۳۴) زندگی می‌کردیم. نزدیک به برست(۳۵). این بود که آتش جنگ در همان روز اول به ما رسید. فرصت تجزیه و تحلیل اوضاع را نداشتیم. بزرگ‌ترها تقریباً هیچ حرفی نمی‌زدند. پیاده یا سوار بر اسب، بی صدا می‌رفتند و کم کم داشت ترسناک می‌شد. مردم می‌رفتند و می‌رفتند... انبوهی از جمعیت که همه سکوت کرده بودند.

وقتی پدر به ما رسید، کمی آرام شدیم. تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی خانواده‌ی ما، پدر بود؛ چون مادرم سن و سالی نداشت و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. او حتی آشپزی کردن هم بلد نبود. اما پدر... پدرم بچه یتیم بود و از پس هر کاری برمی‌آمد. یادم می‌آید چقدر ذوق می‌کردیم وقتی پدر فرصت می‌کرد و می‌توانست چیزی خوشمزه برایمان بپزد. آشپزی کردن پدر همه‌ی ما را سر کیف می‌آورد. حتی تا همین امروز هم چیزی نخورده‌ام که از آن فرنی‌های مغزگندمی که پدر برایمان می‌پخت، خوشمزه‌تر باشد. هرچه بیشتر بدون او به راهمان ادامه می‌دادیم، بیشتر انتظارش را می‌کشیدیم. تنها ماندن بدون پدر در جنگ، چیزی بود که نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم. ما چنین خانواده‌ای بودیم.

بار و بنه ی ارا به زیاد بود و کند پیش می‌رفت... گاهی همگی توقف می‌کردیم و به آسمان نگاه می‌کردیم. با چشمان خود به دنبال هواپیماهای خودی بودیم...

اما جستجو بیهوده بود...

اواسط ظهر بود... یک ستون از سواره‌نظام در حال حرکت بود که رزمندگان او نیفورم ارتش سرخ را بر تن داشتند. لباس‌هایشان نو و اسب‌های فربه و بزرگی داشتند. هیچ‌کس حدسش را هم نمی‌زد که آن‌ها نفوذی باشند. فکر می‌کردیم خودی‌اند! خوشحال شدیم... پدر به پیشواز آن‌ها رفت... و من صدای جیغ مادرم را شنیدم... صدای تیراندازی را نمی‌شنیدم... فقط صدای جیغ مادر را شنیدم... «واللله...» شک کردم که صدای مادرم بود یا کسی دیگر؟ صدا، صدای مادرم بود! یادم می‌آید که این سربازان حتی از اسب‌هایشان پیاده هم نشدند... وقتی مادر شروع به جیغ کشیدن کرد، فرار کردم. هر کدام به سمتی فرار کردیم... در سکوت می‌دویدیم. فقط می‌شنیدم مادرمان چطور فریاد می‌زد... همین طور دویدم و دویدم تا در میان علف‌های بلند، گم شدم...

اسب‌های ما تا غروب ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. اما وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، همه ی ما به آن جا برگشتیم. مادر، تنها آن جا نشسته و منتظر بود. یک نفر گفت: «نگاه کنید، موهاش سفیده!»

یادم می‌آید بزرگ‌ترها قبری کردند و بعد من و خواهرم را آهسته هل دادند و گفتند: «برید. با بابا خداحافظی کنید.» من دو قدم برداشتم، اما نتوانستم جلوتر بروم. روی زمین نشستم... خواهرم کنارم نشست. برادر کوچکم خواب بود. خیلی کوچک بود و اصلاً عقلش نمی‌رسید. مادرمان اما بی‌حس روی ارابه افتاده بود و اجازه نمی‌دادند به او نزدیک شویم.

این طور شد که هیچ‌یک از ما پدر را مرده ندید. و او را مرده به خاطر نسپرد. نمی‌دانم چرا همیشه وقتی از پدر یاد می‌کردم، او را در یک فرنچ سفید تصور می‌کردم. جوان و زیبا. حتی الان در خیال هم او را این طور می‌بینم. هرچند سن کنونی من از سن آن زمان پدر بیشتر است.

ما را در ایالت استالینگراد اسکان دادند. آن جا مادرم در کالخوز کار می‌کرد. مادر من... کسی که هیچ کاری بلد نبود... کسی که نمی‌دانست چطور رشته‌های علف هرز را وجین می‌کنند... کسی که جوی صحرایی را از گندم تشخیص نمی‌داد... در آن جا به درجه‌ی سرکارگری هم رسید. ما پدر نداشتیم، جز ما هم بودند کسانی که پدر نداشتند. دیگران یا مادر نداشتند؛ یا برادر؛ یا خواهر یا پدر بزرگ. اما احساس یتیم بودن به ما دست نمی‌داد. همه برای ما دل می‌سوزاندند و ما را بزرگ می‌کردند. خانم تانیا ماروزوا را یادم هست. دو فرزندش فوت کرده بودند. تنها زندگی می‌کرد و مثل مادرمان، به خاطر ما از همه چیزش می‌زد. او کاملاً برای ما غریبه محسوب می‌شد. غریبه‌ای که در جنگ، خودی شد. گویی با ما همخون شده بود و دیگر به او خاله تانیا می‌گفتیم. وقتی برادرم کمی بزرگ شد، می‌گفت: «ما بابا نداریم؛ ولی در عوض دو تا مامان داریم. مامان خودمون و خاله تانیا.» ما همگی همین فکر را می‌کردیم... این گونه بزرگ

شدیم... با دو مادر... سه مادر...

همچنین به خاطر دارم چطور در راه ترک خانه به مقصدی امن، ما را بمباران می‌کردند؛ و ما فرار می‌کردیم و پنهان می‌شدیم. برای پنهان شدن، نه پیش مادر، که پیش سربازان می‌دویدیم. پس از این که بمباران تمام می‌شد، مادر ما را سرزنش می‌کرد که چرا از پیش او فرار می‌کنیم. اما تأثیری نداشت و باز هم به محض شروع شدن بمباران، به سمت سربازان می‌دویدیم.

وقتی مینسک را آزاد کردند، تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم. به بلاروس. مادر ما اصالتاً اهل مینسک بود. اما وقتی به ایستگاه قطار مینسک رسیدیم، نمی‌دانست کجا برود. مینسک، دیگر آن شهر سابق نبود. فقط ویرانه بود... ویرانه‌ای از سنگ و شن...

من در آکادمی کشاورزی بلاروس تحصیل می‌کردم و ساکن خوابگاه بودم. هفت نفر با هم در یک اتاق زندگی می‌کردیم. همگی یتیم بودیم. هیچ‌کس جای مستقل به ما نمی‌داد، ما را نمی‌پذیرفتند. تعدادمان زیاد بود. حتی یک اتاق هم به ما نمی‌دادند. یادم هست شب‌ها همگی فریاد می‌زدیم. من می‌توانستم از تخت‌خواب بپریم و به در بکوبم... برای خلاصی دست و پا می‌زدم... بچه‌ها من را می‌گرفتند. می‌زدم زیر گریه. و آن‌ها هم پشت‌بند من گریه می‌کردند. همه در اتاق با صدای بلند زار می‌زدیم. صبح فردا هم باید می‌رفتیم سر کلاس و به کنفرانس گوش می‌دادیم.

یک روز در خیابان مردی را دیدم که شبیه پدرم بود. درست مثل پدرم... مدت زیادی پشت سرش رفتم... آخر من، پدرم را مرده ندیده بودم...

ما ساز می‌زدیم و سربازان گریه می‌کردند...

والودیا چیستاگلف - ۱۰ ساله

شغل کنونی: نوازنده

صبح زیبایی بود...

صبح‌ها دریا آرام است و آبی. روزهای اولی بود که وارد سناتورיום (۳۶) کودکان ساوت کواجه (۳۷) در دریای سیاه شده بودم. صدای غرش هواپیماها را شنیدیم... در میان امواج دریا فرو رفته بودم؛ ولی این غرش حتی در زیر آب هم شنیده می‌شد. ما نترسیده بودیم و شروع کردیم به جنگ‌بازی... تصورش را هم نمی‌کردیم که شاید در جایی جنگ شروع شده باشد. نه جنگ‌بازی، و نه آموزش‌های نظامی... بلکه خود جنگ... جنگ واقعی...

ظرف چند روز ما را به خانه فرستادند. ما در راستوف (۳۸) زندگی می‌کردیم. اولین بمباران‌ها از قبل شروع شده بود. همه خود را برای نبردهای خیابانی آماده می‌کردند. پناهگاه می‌کنند، سنگربندی‌های داخل شهر را می‌ساختند. آموزش تیراندازی می‌دیدند. ما بچه‌ها هم مراقب جعبه‌هایی بودیم که بطری‌های محلول آتش‌زا را داخل آن‌ها می‌چیدند و همچنین در صورت وقوع آتش‌سوزی، به محل حادثه آب می‌بردیم.

تمام مدارس به بیمارستان‌های نظامی تبدیل شدند. مدرسه‌ی ما، مدرسه‌ی شماره‌ی هفتاد (۳۹)، به یک بیمارستان صحرایی (۴۰) تبدیل شد. این بیمارستان، به ارتشی‌هایی اختصاص یافته بود که دچار جراحات‌های سطحی شده بودند. مادرم را به آن جا فرستادند. به او اجازه دادند من را هم با خودش ببرد تا در خانه تنها نمانم. در مواقع عقب‌نشینی، ما را هم به همان جایی می‌بردند که بیمارستان به آن منتقل می‌شد.

پس از بمباران‌های پی در پی، تلی از کتاب را دیدم که در میان سنگ‌های خردشده افتاده بود. یکی را برداشتم. عنوان کتاب زندگی جانوران بود. کتاب قطوری بود و تصاویر زیبایی داشت. تمام شب بیدار ماندم، می‌خواندم و نمی‌توانستم از آن دست بکشم... یادم می‌آید کتاب‌های جنگی را برنداشتم. دیگر دلم نمی‌خواست راجع به جنگ بخوانم. اما راجع به جانوران و پرندگان چرا...

در نوامبر سال چهل و دو... رئیس بیمارستان دستور داد به من لباس فرم بدهند. در حقیقت آن‌ها مجبور بودند که در اسرع وقت برای من لباس فرم بدوزند... یک ماه تمام نتوانستند چکمه‌ای پیدا کنند که به پای من بخورد. خلاصه من تعلیم‌دیده‌ی یک بیمارستان نظامی شدم. سرباز شدم. چه کارهایی انجام می‌دادم؟ فقط یک باندپیچی ساده، آدم را دیوانه می‌کرد! هیچ وقت به اندازه‌ی کافی باند نداشتیم. مجبور بودیم آن‌ها را بشوئیم، خشک کنیم و دوباره ببندیم. باید هزار بار در یک روز باندپیچی کنید تا بفهمید چه می‌گوییم! اما من حتی از بزرگ‌ترها هم فرزتر شده بودم. زبردست شده بودم و حالا دیگر وقتش رسیده بود که اولین سیگار را برای خودم بپیچم... در اولین روز نوزده سالگی ام، استوار لبخندزنان یک بسته تنباکو تحویل داد؛ مثل یک رزمنده‌ی تام‌الحقوق. گه گذاری سیگار می‌کشیدم... دور از چشم مادرم... البته خیال می‌کردم او در جریان نیست. اما خب حق هم داشتم... از کسانی که دچار سوختگی شده بودند، می‌ترسیدم. صورتشان سوخته بود... به سختی به خون عادت کردم... وحشتناک بود...

وقتی واگن‌های نمک و پارافین را بمباران کردند، هر دو این‌ها به کارمان آمد. نمک به درد آشپز می‌خورد و پارافین هم به کار من می‌آمد. به ناچار باید مهارت‌هایی کسب می‌کردم که در فهرست هیچ یک از تخصص‌های نظامی نبود. برای مثال من شمع درست می‌کردم. این کار از باندپیچی هم بدتر بود! وظیفه‌ی من این بود که شمع‌ها را طوری بسازم که خیلی دیر آب شوند و مدت زیادی روشنایی دهند. وقتی زیر بمباران برق می‌رفت، از این شمع‌ها استفاده می‌کردند. دکترها نه

زیر بمباران عمل‌ها را متوقف می‌کردند و نه زیر تیرباران. شب‌ها فقط پنجره‌ها را می‌بستیم و با ملافه و لحاف آن‌ها را می‌پوشاندیم.

من پا در یک کفش کرده بودم که به جبهه بروم و مادرم گریه می‌کرد. باور نداشتم که بتوانند من را بکشند. یک روز من را دنبال نان فرستادند... به محض این که رد شدم، توپخانه شروع کرد به شلیک کردن. با خمپاره‌انداز می‌زدند. گروه‌بان کشته شد؛ درشکه‌چی کشته شد؛ من مجروح شدم. توانایی گفتارم را از دست داده بودم و وقتی پس از مدتی شروع به حرف زدن کردم، لکنت زبانم باقی ماند. هنوز هم لکنت زبان دارم. همه از زنده ماندنم متعجب بودند. ولی من حس دیگری داشتم و با خود فکر می‌کردم: «مگه می‌تونن منو بکشن؟ اصلاً چطوری می‌تونن منو بکشن؟» ما به همراه بیمارستان نظامی بلاروس را پشت سر گذاشتیم. لهستان را همین طور... من کلمات لهستانی یاد گرفتم...

در ورشو... یکی از اهالی چک که در میان مجروحان بود، ترومپت زنِ اپرای پراگ از آب درآمد! رئیس بیمارستان از دیدن او خوشحال شد و وقتی وضعش رو به بهبودی رفت، از او درخواست کرد به اتاق‌های بیمارستان سر بزند و نوازنده‌ها را پیدا کند. ارکستر فوق‌العاده‌ای از آب درآمد. به من یاد دادند ویولا بنوازم. گیتار زدن را خودم از قبل یاد گرفته بودم. ما ساز می‌زدیم و سربازان گریه می‌کردند... ما آهنگ‌های شاد می‌زدیم...

در یکی از دهات ویران شده‌ی آلمانی چشمم به یک دوچرخه‌ی بچگانه افتاد. ذوق کردم. سوارش شدم و چرخ زدم. چه کیفی داد! جنگ که بود، حتی یک وسیله‌ی بچگانه هم نمی‌دیدم. فراموش کرده بودم اسباب‌بازی‌های بچگانه هم وجود دارند... فراموش کرده بودم... فراموش کرده بودم، چراکه در جنگ بزرگ شده بودم...

مرده‌ها از گورها بیرون افتاده بودند... گویی بار دیگر کشته شده بودند...

وانیا تیتوف - ۵ ساله

شغل کنونی: متخصص اصلاحات کشاورزی

آسمان تیره...

هوای پیمای سیاه بزرگ که سینه به سینه‌ی زمین در حال پروازند و وزوز می‌کنند. جنگ است... چند تصویر جداگانه از جنگ در خاطرمان مانده...

ما را بمباران می‌کردند و پشت درختان کهنسال باغ سیب خود را مخفی می‌کردیم. هر پنج نفرمان. من چهار برادر دیگر هم داشتم که بزرگ‌ترین شان ده سال داشت. او یاد گرفته بود که باید خود را از دید هوای پیمای مخفی نگه داریم و پشت درختان بزرگ سیب که برگ‌های زیادی دارند، پنهان شویم. مادر ما را جمع کرد و به سردابه برد. سردابه جای وحشتناکی بود که موش‌های صحرایی در آن زندگی می‌کردند. چشم‌های ریز این موش‌ها در تاریکی، درخشندگی آزاردهنده‌ای داشت. برق چشمان آن‌ها غیرطبیعی بود. علاوه بر این، شب‌ها هم سرگرم بازی با یکدیگر می‌شدند و زیق‌زیق می‌کردند. اما سربازان آلمانی که وارد خانه می‌شدند، زیر پارچه‌های کهنه در بالای تنورگاه مخفی می‌شدیم. چشمان خود را می‌بستیم و می‌خوابیدیم. زیاد هم ترسناک نبود.

دهکده‌ی ما را سوزاندند. گورستان ده را بمباران کردند. مردم به آن جا می‌دویدند... مرده‌ها از گورها بیرون افتاده بودند... گویی بار دیگر کشته شده بودند... پدر بزرگ ما تازه فوت کرده و دراز به دراز افتاده بود. آن‌ها را دوباره دفن کردند...

هم در جنگ، و هم پس از جنگ، جنگ‌بازی می‌کردیم. وقتی دیگر بازی در نقش سرخ و سفید (۴۱) و چاپایف (۴۲) دلمان را می‌زد، در نقش روس و آلمانی بازی می‌کردیم. می‌جنگیدیم... اسیر می‌گرفتیم... تیراندازی می‌کردیم. کلاه‌های آهنی سربازان خودی یا سربازان آلمانی را به سر می‌گذاشتیم... این کلاه‌ها همه جا ولو بودند؛ در جنگل، در صحرا، همه جا. هیچ کس نمی‌خواست آلمانی باشد؛ سر همین موضوع کتک‌کاری هم می‌کردیم. در پناهگاه‌ها و سنگرهای واقعی بازی می‌کردیم. با چوب‌دستی وارد نبرهای تن به تن می‌شدیم... مادران ما سرهایشان را تکان می‌دادند و خوششان نمی‌آمد. گریه می‌کردند...

ما تعجب می‌کردیم؛ چرا که پیش‌تر، تا قبل از جنگ، ما را به خاطر این بازی‌ها سرزنش نمی‌کردند...

فهمیدم او پدر است... زانوهایم می‌لرزید...

لنیا خوسنیویچ - ۵ ساله

شغل کنونی: طراح

رنگ‌ها در خاطرم مانده‌اند...

پنج ساله بودم، اما خیلی خوب به خاطر دارم... خانه‌ی چوبی و زردرنگ پدربزرگم را... تیرچوب‌های آن سوی حصار چوبی روی چمن‌ها را... شن‌زار سفیدی را که در آن بازی می‌کردیم... گویی آن شن‌های سفید سفید، شسته شده بودند. و نیز یادم هست که مادر، من و خواهرم را به جایی در شهر برد تا از ما عکس بگیرد. یادم هست که لا گریه می‌کرد و من دلداری‌اش می‌دادم. آن عکس ماند. تنها عکس ما تا قبل از جنگ... نمی‌دانم چرا به رنگ سبز در خاطرم مانده.

از آن پس تمام خاطراتم تیره و تار شد... اگر زمینه‌ی این چند خاطره‌ی اول، چمن‌های سبزسبز، آن آب زلال و رنگ روشن، شن‌زار سفید و حصار چوبی زردرنگ، رنگی بودند؛ تمام خاطرات پس از آن، رنگ‌آمیزی تیره و تار داشتند... نفسم از دود بند آمده و من را بیرون می‌کشند. اثاثیه‌ی ما، بقچه‌های ما، همه در خیابان است. به دلیل نامعلومی فقط یکی از صندلی‌ها آن جاست و آن هم خالی است... مردم کنار آن ایستاده و گریه می‌کنند. مدت طولانی به همراه مادرم در خیابان‌ها راه می‌رویم. من به دامنش چسبیده‌ام. به هر کسی که می‌رسد، همین جمله را تکرار می‌کند: «خونه مون سوخت.»

شب را جلو در ورودی یک آپارتمان سر می‌کنیم. سردم است. دستانم را در جیب مادر می‌کنم تا گرم شوند. در آن جا دستم به چیز سردی می‌خورد. کلید خانه است... ناگهان متوجه می‌شوم مادرم نیست. مادر ناپدید می‌شود و مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌مانند. با پسری دوست می‌شوم که دو سال از من بزرگ تر است: «ژنیا ساوچکین.» او هفت سال دارد و من پنج سال. خواندن و نوشتن را از روی کتاب قصه‌های برادران گریم به من می‌آموزند. مادر بزرگ روش آموزشی مختص خود را دارد. ممکن است یک تلنگر دردناک هم به پیشانی‌ات بزند و بگوید: «خاک تو سرت!» او به ژنیا هم درس می‌دهد. ژنیا هنگام خواندن کتاب، حروف را نشان می‌دهد. اما من بیشتر دوست دارم به قصه‌ها گوش کنم. مخصوصاً وقتی مادر بزرگ آن‌ها را تعریف می‌کند. صدایش شبیه صدای مادر است. یک روز یک زن زیبا آمد و خوراکی خیلی خوشمزه‌ای آورد. از حرف‌هایش فهمیدم مادرم زنده است و مثل پدر می‌جنگد. از سر ذوق فریاد می‌زنم: «مامانم زودی برمی‌گرده!» می‌خواهم هرچه سریع تر به حیاط بروم و این خبر را با دوستم در میان بگذارم که از مادر بزرگ شلاق می‌خورم. پدر بزرگ از من طرفداری می‌کند. وقتی آن‌ها می‌روند بخوابند،

تمام کمربندهایی که در خانه هست را پشت کمد می‌اندازم.

همیشه گرسنه‌ایم. با ژنیا به مزرعه‌ی چاودار می‌رویم که درست آن طرف خانه‌ها می‌روید. خوشه‌ها را می‌سابیم و دانه‌هایش را می‌خوریم. اما مزرعه دیگر متعلق به آلمان‌هاست... خوشه‌ها هم متعلق به آلمان‌هاست... یک اتومبیل سواری آلمانی را می‌بینیم و جیم می‌شویم. یک افسر در لباس فرم سبز و با سردوشی‌های براق، مرا درست از در خانه بیرون می‌کشد و با ترکه یا کمر بند شلاق می‌زند. از شدت ترس، سر شده بودم و درد را حس نمی‌کردم. ناگهان می‌بینم مادر بزرگ می‌گوید: «جناب، شما رو به خدا، نوه‌مو ول کنید. بذارید بره!» مادر بزرگ جلو افسر زانو زده بود. افسر می‌رود... من دراز به دراز روی ماسه‌ها می‌افتم. مادر بزرگ من را بغل می‌گیرد و به خانه می‌برد. به زحمت لب‌هایم را تکان می‌دهم. پس از این اتفاق، مدت‌ها در بستر بیماری می‌مانم...

همچنین به یاد می‌آورم ارا به‌ها در خیابان می‌رفتند و تعدادشان زیاد بود. مادر بزرگ و پدر بزرگ دروازه را باز کردند و جنگ‌زده‌ها پیش ما ساکن شدند. اندکی بعد، آن‌ها تیفوس گرفتند. به من گفتند آن‌ها را به بیمارستان برده‌اند. پس از چندی، پدر بزرگ هم بیمار شد. کنار او می‌خوابیدم. لاغر شده بود و به زحمت تا اتاق مادر بزرگ می‌رفت. یک روز ظهر رفتم بیرون تا با بچه‌ها بازی کنم. غروب که برگشتم، نه مادر بزرگ را در خانه پیدا کردم و نه پدر بزرگ را. همسایه‌ها گفتند آن‌ها را هم به بیمارستان برده‌اند. تنها بودن من را به وحشت می‌اندازد. دیگر حدس زده بودم که جنگ‌زده‌ها، و حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ را از آن بیمارستان به کجا می‌برند... آن‌ها دیگر بر نمی‌گشتند. تنها زندگی کردن در خانه وحشتناک بود. خانه در شب بزرگ و غریب بود. حتی در روز روشن هم ترسناک بود. برادر پدر بزرگ من را پیش خودش برد. حالا دیگر یک پدر بزرگ جدید داشتم.

مینسک را بمباران می‌کنند و ما در زیرزمین پنهان می‌شویم. وقتی هوا روشن می‌شود، من از آن جا بیرون می‌آیم. نور خورشید چشمانم را کور می‌کند و از صدای غرش موتور تانک‌هایی که در خیابان می‌رفتند، کر می‌شوم. پشت ستون پنهان می‌شوم. یکدفعه ستاره‌ی سرخ روی برجک تانک را می‌بینم و می‌فهمم این‌ها خودی هستند! با خودم فکر می‌کنم اگر تانک‌های خودمان به این جا رسیده‌اند، پس حتماً مادر هم رسیده است! فوراً به سمت خانه می‌دوم. نزدیک خانه که می‌رسم، می‌بینم چند زن تفنگ به دست، جلو ایوان پیش‌خانه ایستاده‌اند. من را روی دست بلند می‌کنند و شروع می‌کنند به سیم جین کردن من. نمی‌دانم چرا یکی از آن‌ها برایم آشنا به نظر می‌رسد. من را یاد کسی می‌اندازد. کمی نزدیک‌تر می‌آید... من را در آغوش می‌گیرد... بقیه‌ی خانم‌ها می‌زنند زیر گریه. داد می‌زنم: «مامان!» و از هوش می‌روم... چیزی نگذشت که مادر، خواهرم را از یتیم‌خانه برگرداند. او من را نمی‌شناخت و کاملاً از یاد برده بود. ظرف مدت جنگ، فراموشم کرده بود، ولی من خوشحال

بودم که دوباره خواهردار شده‌ام.

از مدرسه برگشتم و پدر را دیدم که از جنگ برگشته و روی کاناپه خوابیده بود. او خوابیده بود و من از داخل کیف نقشه‌برداری‌اش مدارک را درآوردم، خواندم، و فهمیدم او پدر است. تا وقتی هنوز بیدار نشده بود، نشسته بودم و او را تماشا می‌کردم.

تمام این مدت زانوهایم می‌لرزید...

چشمات رو ببند پسر... نگاه نکن...

والودیا پارابکوویچ - ۱۲ ساله

شغل کنونی: بازنشسته با حقوق ویژه

من بدون مادر بزرگ شدم...

هیچ وقت خود را کوچک به یاد نمی‌آورم... هفت سالم بود که مادرم فوت کرد. پیش خاله زندگی می‌کردم. گاو می‌چراندم؛ هیزم جمع می‌کردم؛ اسب‌ها را در شب‌های تابستان به چرا می‌بردم. در جالیز هم به اندازه‌ی کافی کار بود. در عوض در زمستان با تخته و تکه چوب‌های بشکه‌های ترکیده، اسکی بازی می‌کردیم. سوار سورتمه‌های چوبی می‌شدیم و با کفش‌های دست‌ساز، یخ‌بازی می‌کردیم. این کفش‌ها هم چوبی بودند و کف آن‌ها را با تکه‌های کوچک آهن، تخت انداخته بودم و آن‌ها را با بند به یک جفت گیوه بسته بودم. همه‌ی این کارها را خودم انجام می‌دادم...

هنوز اولین پوتین‌هایی که پوشیده بودم را به خاطر دارم. پدرم آن‌ها را برایم خریده بود. یادم هست وقتی یک شاخه در جنگل قدری آن‌ها را خراش داد، چقدر غصه خوردم. آن قدر دلم سوخته بود که با خود می‌گفتم کاش پایم را زخم می‌کردم؛ چون زخم پا ترمیم می‌شود. وقتی هواپیماهای فاشیست‌ها شهر را بمباران می‌کردند، با همین پوتین‌ها همراه پدرم ارشا(۴۳) را ترک کردیم.

آن‌ها ما را از فاصله‌ی نزدیک به رگبار می‌بستند... مردم در شن‌زار و علفزار روی زمین می‌افتادند... پدرم گفت: «چشمات رو ببند پسر... نگاه نکن...» من هم می‌ترسیدم به آسمان نگاه کنم، هم به زمین. آسمان پر بود از هواپیماهای سیاه و روی زمین، کشته‌شدگان همه جا افتاده بودند. یک هواپیما به سرعت از بالای سر ما گذشت... پدر هم افتاد و بلند نشد. روی او نشسته بودم و می‌گفتم: «بابا، چشمات رو باز کن... بابا، چشمات رو باز کن...» عده‌ای فریاد می

زدند: «آلمانی‌ها!» و من را با خود کشیدند و بردند. عقم نمی‌رسید که پدر دیگر بلند نمی‌شود و باید او را در همان حال... در گرد و غبار... در جاده رها کنم. هیچ جای بدنش خون‌آلود نبود. فقط همین طور ساکت و آرام دراز کشیده بود. به زور من را از او جدا کردند. اما من تا مدت‌ها وقتی راه می‌رفتم، برمی‌گشتم و به پشت سرم نگاه می‌کردم... منتظر بودم پدر به من برسد. شب‌ها با صدای او از خواب می‌پریدم... نمی‌توانستم باور کنم من دیگر پدر ندارم. تنها مانده‌ام... و تنها یک دست کت و شلوار ماهوت به تن دارم.

مدت‌ها در قطارها و پیاده روی‌های طولانی سرگردان بودم، تا این که در یتیم‌خانه ی شهر میلیکس (۴۴) در ایالت کویبیشف (۴۵) به من جا دادند. چند بار سعی کردم از آن جا به جبهه فرار کنم، ولی هر بار ناکام می‌ماندم. مچم را می‌گرفتند و برم می‌گرداندند. راست است که می‌گویند: «خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری.» هنگام تهیه‌ی هیزم در جنگل، تبر را درست نگه نداشتم، از چوب در رفت و درست به انگشت دست راستم خورد. مربی پرورشگاه زخم را با روسری‌اش بست و من را به درمانگاه اعزام کرد. یکی از بچه‌ها به اسم ساشا لیاپین را هم همراه من به درمانگاه فرستاده بودند. در راه بازگشت به یتیم‌خانه، در حوالی کمیته‌ی کامسامول، ملوانی را دیدیم که روبان‌های (۴۶) کوچکی از کلاهش آویزان بود و یک آگهی روی تابلوی اعلانات چسبانده. نزدیک‌تر رفتیم و دیدیم آگهی به شرایط پذیرش در مدرسه‌ی ملوانی ناوگان نیروی دریایی در جزایر سالوتسکی (۴۷) مربوط می‌شود. این مدرسه، فقط از میان داوطلبان سرباز می‌گرفت. اولویت پذیرش با فرزندان ملوانان و بچه‌هایی بود که در یتیم‌خانه‌ها بزرگ شده بودند. صدای آن ملوان هنوز هم در گوشم هست که می‌گفت:

«می‌خواید ملوان بشید؟»

به او جواب دادیم:

«ما پرورشگاهی هستیم.»

«پس برید داخل کمیته و درخواست بنویسید.»

شور و شعفی که در آن لحظه ما را فرا گرفته بود، قابل وصف نیست. من حتی دیگر باور نداشتم که بتوانم انتقام پدر را بگیرم. اما این راهی بود که مستقیم ما را به جبهه می‌برد و جنگ این فرصت را به من می‌داد!

وارد کمیته‌ی کامسامول شدیم و درخواست نوشتیم. تنها ظرف چند روز کمیسیون پزشکی را هم گذرانیدیم. یکی از اعضای کمیسیون به من نگاه کرد و گفت:

«خیلی لاغر و کم سن و ساله.»

دیگری که لباس افسری به تن داشت، به سردی آه کشید و گفت:

«اشکال نداره، بزرگ می شه.»

لباس‌های دیگری به ما پوشاندند. به زحمت لباس‌هایی پیدا کردند که به ما بخورد. وقتی در آینه خودم را در اونیفورم نیروی دریایی و کلاه ملوانی دیدم، احساس خوشبختی به من دست داد. ظرف چند شبانه‌روز سوار بر کشتی بخار به جزایر سالواتسکی می رفتیم.

همه چیز تازگی داشت و عادت نداشتیم. در دل شب... روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بودیم... ناوی‌ها وادارمان می‌کردند بخوابیم و می‌گفتند:

«بچه‌ها، می رفتید تو آسایشگاهِ پایین عرشه. اون جا گرمه.»

صبح زود، صومعه‌ای دیدیم که در آفتاب می‌درخشید؛ و جنگلی که به رنگ طلایی درآمده بود. قرار بود اولین مدرسه‌ی ملوانی ناوگان نیروی دریایی کشور در همین جزایر سالواتسکی تأسیس شود. اما پیش از آن که کلاس‌ها شروع شوند، باید مدرسه، یا بهتر بگوییم، زاغه را می‌ساختیم. سرتاسر زمین جزایر سالواتسکی پوشیده از سنگ بود. اره، تبر و بیل کافی موجود نبود. یاد گرفتیم همه چیز را با دست بسازیم، خاک سفت را بیل بزنیم، درخت‌های چند صدساله را اره کنیم، کنده‌ی درخت را از ریشه درآوریم و نجاری کنیم. بعد از کار، در اتاق‌های سرد استراحت می‌کردیم. از رختخواب، فقط یک تشک و روبالشی داشتیم که داخل آن‌ها را از علف پر کرده بودیم. زیر آن‌ها هم شاخه‌های درخت کاج بود. روی خود را با شنل می‌پوشاندیم. با آبی که یخ در آن بود خودمان را می‌شستیم و دستمان چنان تیر می‌کشید که گریه می‌کردیم.

در سال چهل و دو، سوگند نظامی یاد کردیم... به ما کلاه‌های ملوانی با آرم مدرسه‌ی ملوانی ناوگان نیروی دریایی اعطا کردند؛ اما از بدبختی ما، این کلاه‌ها آن دنباله‌های بلندی را که تا روی شانه‌ها می‌افتاد، نداشتند و به جای آن یک پاپیون در سمت راستشان بود. تفنگ‌ها را تحویل دادند. من در ابتدای سال چهل و سه به خدمت در ناوشکن گارد ساآبرازیتلنی(۴۸) اعزام شدم. همه چیز برایم تازگی داشت... قله‌ی موج که نوک کشتی در آن غوطه‌ور می‌شد و ردّ ففسری پره‌های موتور کشتی، که با پشتکار فراوان آب شور دریا را شکافته و کنار می‌زدند، نفس را در سینه حبس می‌کرد...

فرمانده پرسید:

«ترسناکه پسرم؟»

یک ثانیه هم درنگ نکردم و گفتم:

برادرم گریه می‌کرد، چون وقتی پدر بود، او نبود...

لاریسا لیسوفسکایا - ۶ ساله

شغل کنونی: مسئول کتابخانه

پدرم را به یاد می‌آورم... و برادر کوچکم را...

پدرم چریک بود. فاشیست‌ها او را دستگیر و سپس تیرباران کردند. زن‌ها محل تیرباران را به مادرم نشان دادند. جایی که پدرم و چند نفر دیگر را اعدام کرده بودند. مادرم با عجله به جایی که افتاده بودند رفت... تا آخر عمر از آن روز یاد می‌کرد... یاد آن روز که هوا سرد بود و یک لایه یخ، روی چاله‌های آب را پوشانده بود. آن‌ها فقط با یک جفت جوراب افتاده بودند...

مادرم، برادر کوچکم را آبستن بود.

باید خودمان را مخفی می‌کردیم. خانواده‌های چریک‌ها را به همراه بچه‌هایشان دستگیر می‌کردند. در ماشین‌هایی با سقف‌های برزنتی می‌بردند...

مدت زیادی در سردابه‌ی خانه‌ی همسایه بودیم. آغاز فصل بهار بود... روی سیب‌زمینی‌ها می‌خوابیدیم؛ اما سیب‌زمینی جوانه می‌زد... خوابمان می‌برد و نصف شب، جوانه می‌زد و مثل سوسک، جلو بینی را غلغلک می‌داد... در جیب و جوراب من سوسک زندگی می‌کرد. نه روز از آن‌ها می‌ترسیدم و نه شب.

ما از سردابه بیرون آمدیم و مادر، برادرم را به دنیا آورد. او بزرگ شد و شروع کرده بود به حرف زدن. من و خواهرم داشتیم خاطراتمان با پدر را مرور می‌کردیم و می‌گفتیم:

«بابا قذبلند بود...»

«زورش زیاد بود... اون قدر زورش زیاد بود که منو با دست هاش می‌نداخت بالا!»

و برادرم پرسید:

«پس من کجا بودم؟»

«تو اون موقع نبودی...»

او زد زیر گریه، چون وقتی پدرمان بود، او نبود...

این دختر اول از همه به دیدار ما آمد...

نینا یاروشویچ - ۹ ساله

شغل کنونی: معلم تربیت بدنی

اهل خانه، همگی در جنب و جوشِ رویداد مهمی بودند...

بعدازظهر برای خواهر بزرگم خواستگار آمد. همگی تا شب دربارهی تاریخ جشن عروسی، محل برگزاری مراسم عقد و تعداد مدعوین، بحث و تبادل نظر می‌کردند. پدر را از اول صبح به اداره‌ی نظام‌وظیفه احضار کرده بودند. در دهکده داد و بیداد راه انداخته بودند و می‌گفتند: «جنگه! جنگه!» مادرم دستپاچه شده بود و می‌گفت: «چه‌کار باید کرد؟» من فقط به یک چیز فکر می‌کردم؛ این که آن روز بگذرد و تمام شود. هنوز هیچ کس توجیه ام نکرده بود که جنگ، یک روز و دو روز نیست؛ بلکه ممکن است مدت‌ها به طول بینجامد.

تابستان از راه رسید. مادرم در یک روز گرم که دلم می‌خواست به رودخانه برویم، ما را راهی سفر می‌کرد. برادری هم داشتیم که به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود. پایش را جراحی کرده بودند و عصا به دست برگشته بود. اما مادر گفت: «باید همه با هم برویم.» کجا برویم؟ کسی چیزی نمی‌دانست. پنج کیلومتری پیاده‌روی کردیم. برادرم لنگ می‌زد و گریه می‌کرد. خب با او کجا می‌توانستیم برویم؟ برگشتیم. پدر در خانه منتظر ما بود. همه‌ی مردانی که صبح به اداره‌ی نظام‌وظیفه رفته بودند، برگشته بودند. آلمانی‌ها مرکز ایالت ما، شهر سلوئسک(۴۹) را اشغال کرده بودند.

اولین بمب‌ها می‌افتادند... من ایستاده بودم و تا وقتی که به زمین نیفتاده بودند، آن‌ها را با چشم تعقیب می‌کردم. یکی به من گفت باید دهانت را باز کنی تا کر نشوی. هم دهانم را باز کردم و هم گوش‌هایم را گرفتم؛ اما باز هم صدای سقوط بمب‌ها را می‌شنیدم. زوزه‌ی آن‌ها به قدری وحشتناک است که نه تنها پوست صورت، که پوست کل بدن کش می‌آید. یک سطل در حیاط ما بود. وقتی سر و صداها خوابید، آن را برداشتم؛ سوراخ‌های روی آن را شمردم. پنجاه و هشت سوراخ روی آن سطل سفید بود. از بالا به نظرشان رسیده که کسی با روسری سفید ایستاده و به آن شلیک کرده بودند...

آلمان‌ها سوار بر ماشین‌های بزرگ وارد دهکده می‌شدند. روی ماشین‌ها پر بود از شاخ و برگ‌های درخت توس، مثل وقت‌هایی که عروس‌بازی می‌کردیم... تزئین

می‌کردیم. شاخ و برگ‌های درختان توس را خرد می‌کردند... می‌شکستند... از پشت پرچین آن‌ها را به دقت نگاه می‌کردیم. آن وقت‌ها حصار نبود؛ پرچین‌هایی داشتیم که از جنس ترکه بود. با دقت نگاه می‌کردیم... انگار شبیه مردم عادی هستند... می‌خواستیم ببینیم کله‌ی آن‌ها چگونه است؟ نمی‌دانم چرا تصور می‌کردم که سرِ آن‌ها مثل کله‌ی آدمیزاد نیست... شایعه شده بود که آن‌ها آدم می‌کشند و می‌سوزانند. اما من دیدم که آن‌ها راه می‌روند و می‌خندند... آفتاب سوخته و قبراق ...

صبح‌ها در حیاط مدرسه ورزش می‌کردیم. دوش آب سرد می‌گرفتیم. آستین‌هایمان را بالا می‌زدیم؛ سوار موتورسیکلت می‌شدیم و می‌رفتیم. آفتاب سوخته و قبراق... چند روز بعد، کنار کارخانه‌ی لبنیات بیرون دهکده، یک گودال بزرگ کردند. هر روز حوالی ساعت پنج و شش، از آن جا صدای شلیک می‌آمد. تا در آن جا شروع به تیراندازی می‌کردند، آواز پرنده‌ها هم قطع می‌شد و خودشان را پنهان می‌کردند. طرف‌های عصر، همراه پدرم با ارابه می‌رفتیم. نزدیک گودال که رسیدیم، او اسب‌ها را نگه داشت و گفت: «می‌رم نگاهی بندازم». دخترعمویش را هم آن جا تیرباران کرده بودند. می‌رفت و من هم دنبالش.

یک‌دفعه پدر برگشت؛ گودال را از من پنهان کرد و گفت: «برگرد. نمی‌شه جلوتر بیای.» فقط دیدم جویباری از آب قرمز از آن جا می‌گذشت... دیدم کلاغ‌ها پر کشیدند. به قدری زیاد بودند که جیغ کشیدم... پس از آن، پدر تا چند روز نمی‌توانست چیزی بخورد. کلاغ که می‌دید، بدو به خانه می‌دوید. کل بدنش در تب و لرز می‌سوخت و می‌لرزید...

در پارکی در سلوتسک، دو خانواده‌ی چریکی را به دار آویخته بودند. یخ‌بندان سنگینی شد. جسدهای به دار آویخته شده، چنان یخ بسته بودند که وقتی باد آن‌ها را تکان می‌داد، جرینگ جرینگ صدا می‌کردند. صدایی مثل صدای درختان یخ زده‌ی جنگل...

وقتی ما را آزاد کردند، پدر در جبهه بود. به همراه ارتش رفته بود. او هنوز در جبهه بود که اولین پیراهن در طول مدت جنگ را هم برایم دوخته بودند. مادر آن را از پاپیج سفید دوخت و با مرکب آن را رنگ کرد. مرکب به یکی از آستین‌ها نرسید. من هم می‌خواستم پیراهن جدیدم را به دوستانم نشان دهم. یک وری جلو درِ خانه می‌ایستادم؛ طوری که آستین رنگ‌آمیزی شده را نشان دهم و آستین بدون رنگ را داخل خانه پنهان کنم. حس می‌کردم خیلی خوشگل و شیک‌پوش هستم!

سر کلاس، دختری به اسم آنیا جلو من می‌نشست. مادر و پدرش کشته شده بودند و با مادر بزرگش زندگی می‌کرد. از حومه‌ی سمالینسک (۵۰) مهاجرت کرده بودند. از طرف مدرسه برای او یک پالتو، چکمه‌های نمدی و گالش‌های براق خریده بودند. خانم معلم تمام این‌ها را آورد و روی میز جلو او گذاشت. ما هم مات و مبهوت ماندیم... چون هیچ‌کدام از ما چنین چکمه و پالتویی نداشتیم. حسودی مان شده بود. یکی از پسر بچه‌ها آنیا را هل داد و گفت: «چه شانسی داری!» آنیا افتاد روی نیمکت و زد زیر گریه. کل چهار زنگ را حق می‌زد.

پدرم از جبهه برگشت. همه به دیدن پدر و همچنین به دیدن ما آمده بودند. چون پدر ما برگشته بود پیشمان. این دختر اول از همه به دیدار ما آمد...

مادرت منم...

تامارا پارخیموویچ - ۷ ساله

شغل کنونی: منشی ماشین‌نویس

در تمام جنگ به مادر فکر می‌کردم. مادرم را در روزهای اول گم کردم...

در خواب بودیم که اردوگاه پیشاهنگی ما را بمباران کردند. بدو از اتاق‌ها بیرون رفتیم. می‌دویدیم و فریاد می‌زدیم: «مامان! مامان!» خانم مربی شانه‌هایم را تکان می‌داد تا آرام شوم، اما من فریاد می‌زدم: «مامانم! مامانم کجاست؟» تا این که من را به خود فشار داد و گفت: «مامانت منم.»

یک دامن کوتاه، نیم‌تنه‌ای سفید و یک کراوات قرمز به تخت من آویزان بود. آن‌ها را پوشیدم و پیاده به سمت مینسک رفتیم. خیلی از بچه‌ها در راه پدر و مادرشان را دیدند؛ اما مادر من نبود. ناگهان گفتند: «آلمانی‌ها تو شهرن...» همه را برگرداندند. کسی به من گفت جنازه‌ی مادرم را دیده است.

آن جا بود که حافظه ام را از دست دادم...

یادم نیست چطور به پنزا(۵۱) رسیدیم؛ یادم نیست چطور مرا به یتیم‌خانه بردند... این ها صفحات خالیِ خاطرم هستند... فقط این را به یاد می‌آورم که تعدادمان خیلی زیاد بود. هر دو نفر روی یک تخت می‌خوابیدیم. اگر یکی گریه‌اش می‌گرفت، آن دیگری هم گریه سر می‌داد و می‌گفت: «مامانم! مامانم کجاست؟» من کوچک بودم و یکی از پرستاران می‌خواست من را به فرزندی قبول کند. اما فکر من پیش مادرم بود...

از ناهارخوری بیرون می‌روم، بچه‌ها داد می‌زنند: «مامانت اومده!» در گوشم می‌پیچد: «مامانت... مامانت...» مادرم هر شب به خوابم می‌آمد. مادر واقعی من. حالا یک دفعه در بیداری او را می‌بینم و به نظرم می‌رسد خواب می‌بینم. می‌بینم که این مادر است! اما باور نمی‌کنم. چند روزی سعی می‌کردند من را متقاعد کنند؛ اما می‌ترسیدم به مادرم نزدیک شوم. با خود فکر می‌کردم: «اگه خواب باشه چی؟ فقط یه خواب!» مادرم گریه می‌کند و من فریاد می‌زنم: «جلو نیا! مامان منو کشتن.» می‌ترسیدم... می‌ترسیدم خوشبختی‌ام را باور کنم...

هنوز در تمام لحظه‌های خوش زندگی، گریه می‌کنم و غرق اشک می‌شوم... سال‌هاست که عاشقانه در کنار همسرم زندگی می‌کنم. وقتی او از من خواستگاری کرد،

گفت: «من عاشقتم. بیا ازدواج کنیم»... غرق اشک شدم و او وحشت کرد و پرسید: «ناراحتت کردم؟» «نه! نه! اشک شوقه!» اما من هیچ وقت نمی‌توانم از ته دل خوشبخت و خوشحال باشم. نمی‌توانم یک فرد کاملاً سعادتمند باشم... نیک‌بختی با من سر سازگاری ندارد. از خوشی می‌ترسم. همیشه فکر می‌کنم همین الان است که این خوشی تمام شود. این «همین الان است» همیشه با من بوده و هست. ترس دوران کودکی...

می شه ته قابلمه رو هم لیس زد؟...

ورا تاشکینا-۱۰ ساله

شغل کنونی: کارگر ساده

من قبل از جنگ زیاد گریه می‌کردم...

پدر مُرد. هفت فرزند روی دست مادر ماند. با فلاکت و بدبختی زندگی می‌کردیم. اما جنگ که شروع شد، حسرت همان زندگی فلاکت‌بار را می‌خوردیم. زندگی صلح‌آمیزی که از آن پس برای خودش سعادت محسوب می‌شد. بزرگ‌ترها گریه می‌کردند که جنگ شده؛ ولی ما نمی‌ترسیدیم. اغلب اوقات جنگ‌بازی می‌کردیم و به خوبی با این کلمه آشنا بودیم. تعجب می‌کردم چرا مادرم تمام شب، زار زار گریه می‌کرد و چشمانش قرمز می‌شدند. بعدها اما فهمیدم...

به جای غذا، آب می‌خوردیم. وقت نهار که می‌رسید، مادرم یک دیگ آب گرم روی میز می‌گذاشت و ما داخل کاسه‌هایمان می‌ریختیم. شب هم برای شام، یک دیگ آب گرم روی میز بود. آب گرم سفید... در زمستان هم هیچ چیز پیدا نمی‌شد که با رنگ آن، سفیدی آب را بپوشانیم. حتی علف هم نبود.

گویا برادرم هر روز از گرسنگی همین طور زغال‌های تنور را می‌خورده. وقتی متوجه این قضیه شدیم، داخل تنور فقط یک گودال خالی باقی مانده بود... مادر ته‌مانده‌ی اثاثیه‌ی خانه را هم برداشت و به بازار رفت و در ازای آن‌ها سیب‌زمینی و ذرت گرفت. سپس مامالیگا (۵۲) پخت و به اندازه‌های مساوی بین ما تقسیم کرد. با این حال گاه به گاه به قابلمه نگاه می‌کردیم و می‌پرسیدیم: «می شه ته قابلمه رو هم لیس زد؟» به نوبت لیس زدیم. گریه‌ی ما هم گرسنه بود و بعد از ما، ته قابلمه را لیس زد. نمی‌دانم دیگر چه چیز مانده بود که او بلیسد؟! بعد از ما یک قطره هم ته قابلمه نمانده بود. حتی بوی غذا هم دیگر ته کشیده بود. بوی غذا را هم لیس زده بودیم...

مدام در انتظار نیروهای خودمان بودیم...

وقتی هواپیماهای ما بمباران را شروع کردند، پناه نگرفتم؛ بلکه شتابان به تماشای بمب‌های خودی رفتم. تکه‌ای از یک بمب را پیدا کردم...
مادرم در خانه من را دید. وحشت‌زده بود و پرسید:

«کدوم گوری بودی؟ اون چیه قایم کردی؟»

«قایم نکردم. یه تیکه بمب آوردم.»

«وقتی کشتت، می‌فهمی.»

«چی می‌گی مامان! بمب خودمونه. مگه می‌تونه منو بکشه؟»

تا مدت‌ها آن را نگه داشتم...

... نیم قاشق شکر اضافه

اما لوینا -۱۳ ساله

شغل کنونی: کارگر چاپخانه

آن روز دقیقاً یک ماه مانده بود تا چهارده سالگی‌ام...

پدرم می‌گفت:

«نه! ما هیچ جا نمی‌ریم؛ هیچ جا. از خودشون حرف در می‌آرن واسه من! جنگه جنگه! هنوز از شهر بیرون نرفته جنگ تموم می‌شه. نمی‌ریم! نمی‌ریم!»

او از سال هزار و نهصد و پنج، عضو حزب بود؛ چندین بار هم طعم زندان‌های تزار را چشیده و در انقلاب اکتبر (۵۳) شرکت کرده بود.

اما به هر ترتیب، مجبور شدیم خانه را ترک کنیم. گل‌های پای پنجره را حسابی آب دادیم. گل‌های خیلی زیادی داشتیم. در و پنجره‌ها را بستیم و فقط دریچه‌ی کوچکی گربه را باز گذاشتیم که هر موقع نیاز داشت، بتواند بیرون برود. ضروری‌ترین وسایل را با خود برداشتیم. پدر به ضرر قاطع می‌گفت ظرف چند روز برمی‌گردیم؛ اما چند روز بعد، مینسک در آتش می‌سوخت. فقط خواهر وسطی‌ام با ما نیامد. او سه سال از من بزرگ‌تر بود. مدت زیادی هیچ خبری از او نداشتیم و نگران بودیم. دیگر خانه را هم به یک مقصد امن ترک کرده بودیم... در اوکراین بودیم که نامه‌ای از طرف خواهرم که در جبهه بود دریافت کردیم. و

بعد نامه‌ای دیگر... و نامه‌های بعدی. بعدها از طرف فرماندهی بخش‌هایی که خواهرم به عنوان معلم پرستاری در آن‌ها خدمت کرده بود، یک تقدیرنامه آمد. هیچ‌کس نبود که مادرم این نامه را به او نشان نداده باشد! افتخار می‌کرد. رئیس کالخور به افتخار این رویداد، یک کیلوگرم آرد ساقه‌ی گندم به ما داد و آن وقت، مادر با نان‌کلوچه‌های لذیذ از همه پذیرایی کرد.

هرچند خودمان مردم شهر بودیم و چیزی برای خوردن به ما نمی‌رسید؛ اما کارهای زراعتی مختلفی انجام می‌دادیم. خوب هم کار می‌کردیم. خواهر بزرگم که تا قبل از جنگ، دادرس بود، تراکتور راندن یاد گرفت. اما چیزی نگذشت که بمباران خارگ (۵۴) شروع شد و ما از آن جا هم رفتیم.

در راه، فهمیدیم ما را به قزاقستان می‌برند. تقریباً ده خانوار در واگن ما بودند؛ که یکی از آن‌ها یک دختر باردار داشت. هواپیماها هجوم آوردند و قطار را بمباران کردند. هیچکس فرصت بیرون پریدن از واگن را پیدا نکرد. ناگهان صدای جیغ شنیدیم... پای زن باردار قطع شده بود... وحشت آن لحظه هنوز هم که هنوز است در خاطرم مانده. زن شروع کرد به وضع حمل و پدر بچه هم کمکش می‌کرد. تمام این‌ها، جلو چشم همه اتفاق می‌افتاد. جیغ و داد... خون... کثافت... و بچه به دنیا می‌آید...

تابستان بود که از حومه‌ی خارک خارج شدیم؛ اما حوالی زمستان به آخرین ایستگاه سفرمان رسیدیم. به استپ‌های قزاقستان... مدت مدیدی نمی‌توانستم عادت کنم... این که ما را بمباران نمی‌کردند و به رگبار نمی‌بستند. ما یک دشمن دیگر هم داشتیم: شپش‌ها! شپش‌های بزرگ، متوسط، کوچک! سیاه! خاکستری! همه رقم. اما همه به یک اندازه بی‌رحم بودند. نه روز راحت مان می‌گذاشتند و نه شب. ببخشید! یک استثنا وجود داشت: وقتی قطار در حرکت بود؛ ما را نمی‌گزیدند و کم و بیش آرامش خودشان را حفظ می‌کردند. اما به محض اینکه وارد خانه شدیم... خدای من! چه کار می‌کردند... وحشتناک بود! تمام پشت من و دستانم را گزیده بودند و پر از دمل شده بود. وقتی بلوزم را درمی‌آوردم، کمی راحت می‌شدم، اما لباس دیگری نداشتم بپوشم. از بس این بلوز شپش داشت، ناچار شدم آن را بسوزانم و خود را با روزنامه بپوشانم. روزنامه تنم می‌کردم! بلوز روزنامه‌ای تنم بود! صاحبخانه ما را با آب داغ شست. آن قدر داغ بود که فکر می‌کنم اگر الان با آب به آن داغی خود را بشویم، پوستم وَر می‌آید. اما در آن موقع... آب گرم نعمتی بود... آب داغ نعمتی بود!

مادر ما یک زن خانه‌دار فوق‌العاده و یک آشپز تمام عیار بود. فقط او بود که می‌توانست سنجاب را طوری درست کند که قابل خوردن باشد. گوشت سنجاب، چندان خوردنی نیست. سنجاب روی میز است و از یک فرسخی بوی نفرت‌انگیز آن به مشام می‌رسد... بوی نفرت‌انگیزی که شبیه هیچ بوی دیگری نیست... اما از آن جا که هیچ گوشت دیگری نیست و ما هم چیزی نداریم، سنجاب می‌خوریم...

کنار ما یک زن بسیار خوب و مهربان زندگی می‌کرد. او که تمام رنج و عذاب‌های ما را به چشم می‌دید؛ به مادر گفته بود: «بذارید دخترتون تو کارهای خونه به من کمک کنه.» خب من خیلی لاغر و نحیف بودم. او به مزرعه رفت و من را پیش نوه‌اش گذاشت. جای خوراکی‌ها را به من نشان داد تا به نوه‌اش غذا دهم و خودم هم قدری بخورم. من رفتم سر میز، به غذا نگاه کردم، اما ترسیدم بردارم. فکر می‌کردم اگر چیزی بردارم، همه ی خوراکی‌ها فوراً ناپدید می‌شوند. حس می‌کردم خواب می‌بینم. خوردن که هیچ، می‌ترسیدم حتی به آن‌ها انگشت بزنم... با خود می‌گفتم خدا کند هیچ‌کدام از این خوراکی‌ها ناپدید نشوند... بهتر است فقط تماشا کنم. مدت زیادی آن‌ها را تماشا خواهم کرد. یا از پهلوی به آن‌ها نزدیک می‌شدم، یا از پشت. می‌ترسیدم چشمانم را ببندم. یک روز کامل بود که هیچ چیز در دهان نگذاشته بودم. اما این خانم هم گاو داشت، هم میش و هم مرغ... و برای من کره و تخم مرغ گذاشته بود...

صاحبخانه بعدازظهر برگشت و پرسید:

«غذا خوردی؟»

«بله...»

«خب پس برو خونه. اینو هم ببر برای مامانت.»

و به من نان می‌دهد.

«فردا باز هم بیا.»

به خانه برگشتم. این خانم هم پشت پای من آمد. ترسیدم و فکر کردم: «نکنه چیزی گم شده باشه!» او شروع کرد به بوسیدن من. درحالی که گریه می‌کرد، گفت:

«دخترکم... عزیز دلم... چرا هیچی نخوردی؟ چرا همه‌ی غذاها دست نخورده مونده؟»

و همین طور سرم را نوازش می‌کند...

زمستان‌های قزاقستان، سرد و خشن است. چیزی نیست در بخاری بریزیم و آن را روشن کنیم. اما پهن گاو به دادمان می‌رسید. صبح زود بیدار می‌شدم و منتظر می‌ماندم تا وقتی گاوها از حیاط بیرون بروند و سطل را زیر آن‌ها می‌گذاشتم. از این گاو به گاو دیگر می‌دویدم. در ضمن به غیر از من، تمام آوارگان جنگ‌زده هم آن جا بودند. سطل را پر از پهن می‌کردم؛ می‌ریختم جلو در خانه‌ی خودمان و فوراً برمی‌گشتم. سپس تمام این‌ها، با کاه مخلوط و بعد خشک می‌شد و تکه‌های گرد و سیاه‌رنگِ بزرگی از تاپاله به دست می‌آمد. آن‌ها را در بخاری می‌سوزانیدیم و خودمان را

گرم می‌کردیم.

پدر مُرد... یقین دارم از غم و غصه‌ی ما دق‌مرگ شد. از مدت‌ها قبل قلبش بیمار بود.

من را در آموزشگاه صنعتی پذیرفتند و به ما یک دست لباس فرم دادند که شامل پالتو و کفش می‌شد. کوپن نان هم دادند. من پیش‌تر موهایم کوتاه بود، اما در آن زمان دیگر موهایم بلند شده بود و گیس‌هایم را می‌بافتم. کارت عضویت کامسامول به من اعطا کردند... برای روزنامه از ما عکس گرفتند. کارت عضویت را دستم می‌گرفتم و بس که با ارزش بود، آن را در جیب نمی‌گذاشتم. می‌ترسیدم آن را در جیبم بگذارم و یکهو گمش کنم. قلبم به شدت می‌تپید... کاش الان پدر بود و من را می‌دید... چقدر خوشحال می‌شد.

الان فکر می‌کنم آن زمان «چه دوران وحشتناکی بود؛ ولی چه مردم فوق‌العاده‌ای داشتیم...» تعجب می‌کنم که ما در آن دوران، چگونه بودیم! چه باورهایی داشتیم! دلم نمی‌خواهد این را فراموش کنم... مدت زیادی است که استالین و عقاید کمونیستی را باور ندارم. کاش می‌شد این قسمت از زندگی‌ام را فراموش می‌کردم... اما آن غم و اندوه و آن اوج را در دلم نگه می‌دارم. نمی‌خواهم احساساتم را فراموش کنم... بس که با ارزش‌اند...

آن شب مادرم در خانه یک چای واقعی دم کرد... با برگ چای... غیر از این هم نباید باشد! مثل کسی که برایش جشن تولد گرفته‌اند، نیم قاشق شکر اضافه هم به من داد...

خونه جون، نسوز! خونه جون، نسوز!...

نینا راجیتسکایا- ۷ ساله

شغل کنونی: کارگر

گاهی اوقات، برخی قسمت‌ها... خیلی روشن در خاطر انسان می‌مانند...

مثلاً این که آلمان‌ها با موتورسیکلت آمدند... هر کدام از آن‌ها سطلی به دست گرفته بودند و با آن‌ها سر و صدا راه می‌انداختند. ما پنهان شده بودیم... دو برادر کوچک هم داشتیم؛ یکی چهار ساله و دیگری دو ساله. زیر تخت قایم شده بودیم و تمام روز همان جا ماندیم. تا وقتی آن‌ها دست از سر و صدا کردن برداشتند...

یک افسر جوان فاشیست در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد و من تعجب می‌کردم که چطور او عینکی است؟! تصور می‌کردم فقط معلم‌ها عینک می‌زنند. او با گماشته‌اش در یک طرف خانه زندگی می‌کرد؛ و ما هم در طرف دیگر آن. برادرم که از همه کوچک تر بود، سرما خورده و به شدت سرفه می‌کرد. تمام بدنش در تب شدید می‌سوخت و شب‌ها گریه می‌کرد. یک روز صبح این افسر به نیمه‌ی ما آمد و به مادر گفت که اگر این بچه باز هم گریه کند و نگذارد که او شب بخوابد، «بَنگ بَنگ»... ترتیب او را می‌دهد؛ و بعد به تپانچه‌اش اشاره کرد. شب‌هنگام، به محض این‌که برادرم به سرفه می‌افتاد یا می‌خواست گریه کند، مادرم او را لای لحاف می‌پیچید و فوراً بیرون می‌برد و در آن‌جا او را آن قدر تکان می‌داد تا خوابش ببرد یا آرام شود. وگرنه بَنگ بَنگ...

همه چیزمان را گرفته بودند و گرسنگی می‌کشیدیم. اجازه نمی‌دادند به آشپزخانه برویم و آن‌جا را فقط برای خودشان برداشته بودند. برادرم کوچک بود، بوی غذا به مشامش رسیده بود و چهاردست و پا به دنبال این بو رفته بود. آن‌ها هم هر روز سوپ نخود می‌پختند و بوی این سوپ همه جا را برمی‌داشت. پنج دقیقه بعد، صدای جیغ برادرم به گوش رسید؛ یک جیغ وحشتناک. در آشپزخانه، آب جوش روی او پاشیده بودند... آب جوش روی او پاشیده بودند چون از آن‌ها خواسته بود به او هم سوپ بدهند... آن قدر گرسنه بود که به مادر گفته بود: «بیا جوجه اردک منو بپزیم»... جوجه اردکی که اسباب‌بازی محبوبش بود... قبلاً آن را به دست هیچ کس نمی‌داد و با آن می‌خوابید.

صحبت‌های کودکانی ما...

نشسته بودیم و بحث می‌کردیم: «اگه واسه موش تله بذاریم و بگیریم (جمعیت موش‌ها هم در زمان جنگ چه در خانه و چه در مزرعه خیلی زیاد شده بود)، می‌شه خوردش؟ مرغ زنبورخور رو نمی‌خورن؟ زاغچه رو چی؟ چرا مامان با این سوسک‌های چاق و چله سوپ درست نمی‌کنه؟»

نمی‌گذاشتیم سیب‌زمینی‌ها برسند؛ دستمان را زیر خاک می‌کردیم تا ببینیم ریز است یا درشت؟ چرا همه چیز این قدر دیر رشد می‌کند؟ چه ذرت، چه گل آفتابگردان... در آخرین روز... آلمان‌ها قبل از عقب‌نشینی کردن، خانه‌ی ما را به آتش کشیدند. مادر همین طور ایستاده بود. به آتش نگاه می‌کرد و اشک هم نمی‌ریخت. اما ما بچه‌ها سه نفری می‌دویدیم و فریاد می‌زدیم: «خونه جون، نسوز! خونه جون، نسوز!» فرصت نکردیم چیزی از خانه بیرون بکشیم... من فقط کتاب الفبای خودم را برداشتم. در تمام طول جنگ، مراقب آن بودم و سالم نگهش داشته بودم. با آن می‌خوابیدم و همیشه زیر بالش بود. خیلی دوست داشتم درس بخوانم. بعدها، وقتی در سال چهل و چهار به کلاس اول رفتیم، در کلاس سی نفره‌ی ما فقط یک کتاب الفبا بود که همه از آن استفاده می‌کردند... و آن، کتاب الفبای من بود...

اولین کنسرتی که پس از جنگ در مدرسه برگزار شد، در خاطرمان مانده. یادم هست که چطور آواز می‌خواندیم و می‌رقصیدیم... بس که دست زدم و تشویق کردم، پوست دستم رفت... خوشحال بودم... تا این که یکی از پسرهای روی سن رفت و شروع کرد به خواندن یک شعر... با صدای بلند می‌خواند و شعر هم طولانی بود؛ اما من فقط یک کلمه را شنیدم و آن کلمه جنگ بود. به دور و برم نگاه کردم و دیدم همه آرام نشسته‌اند. اما من وحشت کرده بودم و با خود می‌گفتم: «جنگ که تازه تموم شده! بازم جنگه؟!» نمی‌توانستم به این کلمه گوش کنم. از آن جا بیرون زدم و با عجله به سمت خانه رفتم. دوان دوان به خانه رسیدم و دیدم که مادرم در آشپزخانه غذا می‌پزد و فهمیدم هیچ جنگی در کار نیست. آن وقت به مدرسه برگشتم... به تماشای کنسرت نشستم... و دوباره دست می‌زدم و تشویق می‌کردم...

پدر از جنگ برگشت. برای مادر نامه‌ای فرستادند و اطلاع دادند او مفقودالثر شده. مادرم که رفت سر کار، ما سه نفری جمع شدیم و گریه کردیم که چرا پدر نیست. دنبال نامه می‌گشتیم... نامه‌ای که راجع به پدر بود... خانه را زیر و رو کردیم. می‌گفتیم: «تو اون نامه ننوشته که بابا کشته شده؛ نوشته مفقودالثر شده.» پس آن نامه را پاره می‌کنیم تا خبر برسد که پدرمان کجاست. اما نامه را پیدا نکردیم و وقتی مادر از سر کار برگشت، نمی‌فهمید که چرا خانه این قدر ریخت و پاش است. از من پرسید: «این جا چه خبر بوده؟» برادر کوچک ترم قبل از من جواب داد: «دنبال بابا می‌گشتیم...»

قبل از جنگ... عاشق وقت‌هایی بودم که پدر قصه می‌گفت... قصه‌های زیادی بلد بود و در قصه‌گویی مهارت داشت. پس از جنگ... دیگر دلم نمی‌خواست قصه بخوانم...

با روپوش سفید اومده بود... مثل مامان...

ساشا سویتین - ۴ ساله

شغل کنونی: چلنگر

مادرم را یادم هست... در تصویرهای جداگانه...

تصویر اول...

مادرم همیشه روپوش سفید به تن داشت. پدرم، افسر بود و مادرم در بیمارستان نظامی کار می‌کرد. این را بعدها برادر بزرگ ترم به من گفت. من فقط روپوش سفید مادر را به خاطر دارم... حتی چهره‌اش را یادم نیست... فقط همان روپوش سفید را به یاد دارم. کلاه سفیدی را هم به خاطر دارم که همیشه روی یک میز

کوچک، ایستاده بود... به معنای دقیق کلمه ایستاده بود؛ نه این که افتاده باشد. چنان آهار خورده بود که شق و رق روی میز می‌ایستاد.

تصویر دوم...

مادر نیامد... پدر دیر به دیر می‌آمد و من عادت کرده بودم، اما مادر همیشه زودتر به خانه برمی‌گشت. من و برادرم چند روز در آپارتمان تنها ماندیم و هیچ جا نرفتیم. می‌گفتم: «اگه یکهو مامان پیداش بشه چی؟» چند نفر غریبه در زدند؛ ما را لباس پوشاندند و سوار کردند و به جایی بردند. من گریه می‌کردم: «مامانم! مامانم کجاست؟»

برادرم دلداری ام می‌دهد. او سه سال از من بزرگ تر است:

«گریه نکن. مامان پیدامون می‌کنه.»

ما از خوابگاه طولی سر درآوردیم که معلوم نبود خانه است یا انبار. همیشه گرسنه بودیم... من دگمه‌های روی پیراهنم را مک می‌زدم. شبیه آب‌نبات‌هایی بودند که پدرم از مأموریت می‌آورد. انتظار مادر را می‌کشیدم...

تصویر سوم...

یک مرد غریبه، من و برادرم را به زور در گوشه‌ی خوابگاه جا کرد، رویمان را با لحاف و روی آن را با پارچه‌های کهنه پوشاند. من شروع کردم به گریه کردن... او دست نوازش به سرم کشید و آرام شدم.

و این داستان هر روز تکرار می‌شد. تا این که یک روز از بس زیر لحاف ماندم، ذله شدم و به گریه افتادم. اول آهسته گریه می‌کردم و بعد با صدای بلند زار می‌زدم. یک نفر کهنه‌پارچه‌ها را از روی من و برادرم کنار زد و پتو را کشید. چشمانم را باز کردم. خانمی با روپوش سفید کنار ما ایستاده بود.

به پایش افتادم و گفتم: «مامان!» او هم من را نوازش می‌کرد. اول سرم را... بعد دستم را... سپس چیزی از داخل یک جعبه‌ی فلزی درآورد. ولی من هیچ توجهی به آن نمی‌کردم. تنها چیزی که می‌دیدم یک روپوش و یک کلاه سفید بود.

ناگهان! درد شدیدی در ناحیه‌ی دست احساس کردم. سوزن زیر پوستم بود و فرصت نکردم خیلی فریاد بزنم... از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، دیدم همان مرد

غریبه‌ای که ما را مخفی می‌کرد، بالای سرم نشسته است. برادرم کنارم دراز کشیده بود.
مرد غریبه گفت:

«نترس؛ اون نمرده. خوابه.»

«اون مامان نبود؟»

«نه...»

«با روپوش سفید اومده بود... مثل مامان...»

و مدام این جمله را تکرار می‌کنم...

«برات اسباب‌بازی درست کردم.»

مرد این را گفت و دستش را دراز کرد و یک توپ کوچک پارچه‌ای به من داد.

اسباب‌بازی را گرفتم و گریه‌ام بند آمد.

چیز بیشتری یادم نمی‌آید. یادم نیست چه کسی و چطور ما را از بازداشتگاه (۵۵) آلمان‌ها نجات داد؟ در آن جا از بچه‌ها برای سربازان زخمی آلمان، خون می‌گرفتند...

بچه‌ها همه می‌مردند... یادم نیست چه اتفاقی افتاد که من و برادرم سر از یتیم‌خانه درآوردیم و در پایان جنگ به ما اطلاع دادند که پدر و مادرمان کشته شده‌اند... اتفاقی

برای حافظه‌ام افتاده است... چهره‌ها را به یاد نمی‌آورم... حرف‌ها را به یاد نمی‌آورم...

جنگ تمام شد و من به کلاس اول رفتم. دیگران شعری را دو سه مرتبه می‌خواندند و آن را به خاطر می‌سپردند. اما من ده بار می‌خواندم و حفظ نمی‌شدم. اما نمی‌دانم

چرا معلم‌ها به من صفر نمی‌دادند! به بقیه می‌دادند؛ به من نه.

این هم از قصه‌ی من...

خاله جون، منم بشینم رو پاتون...

مارینا کاریانووا- ۴ ساله

شغل کنونی: کارمند حوزه ی سینما

اصلاً دوست ندارم یاد کنم... دوست ندارم. یک کلام، ختم کلام.

دوست ندارم...

از هر کسی پرسید: «بچگی چیه؟» از دوران بچگی‌اش چیزی برای گفتن دارد؛ اما دوران کودکی برای من، یعنی مادر، پدر، و آب‌نبات. در تمام دوران کودکی، دلم این سه چیز را می‌خواست... مادر، پدر، و آب‌نبات... در جنگ نه تنها طعم هیچ آب‌نباتی را نچشیدم؛ بلکه حتی یک آب‌نبات هم ندیدم. من اولین آب‌نباتم را چند سال پس از جنگ خوردم... تقریباً سه سال بعد از جنگ... دیگر بزرگ شده بودم... ده سالم بود...

هیچ وقت درک نمی‌کردم چطور می‌شود کسی از آب نبات شکلاتی خوشش نیاید... چطور ممکن است؟ امکان ندارد...

پدر و مادرم را پیدا نکردم... حتی نام خانوادگی واقعی‌ام را هم نمی‌دانم. من را در مسکو در ایستگاه قطار سورنی(۵۶) پیدا کرده بودند.

در یتیم‌خانه رسیدند:

«اسمت چیه؟»

«مارینا کوچولو.»

«فامیلیت؟»

«فامیلیمو نمی‌دونم...»

نوشتند: «مارینا سورنایا.»

همیشه گرسنه بودم؛ اما بیش از آن، تشنه‌ی این بودم که کسی بغلم کند... نوازشم کند... آغوش باز، کم پیدا می‌شد. دورتادور ما جنگ بود و همه غم و غصه داشتند. در خیابان قدم می‌زدم... جلوتر از من، مادری بچه‌هایش را راه می‌برد. یکی را بغل گرفته بود؛ این را زمین می‌گذاشت؛ دیگری را بغل می‌گرفت. روی

نیمکت کوچکی نشستند. بچه ی کوچک تر را روی پاهایش نشاند. من همین طور ایستاده بودم و تماشا می کردم... پیش آن ها رفتم و گفتم: «خاله جون، منم بشینم رو پاتون...» تعجب کرده بود...

یک بار دیگر از او خواهش کردم: «خاله جون، خواهش می کنم...»

مثل عروسک تکانش می دهد...

دیما سوفرانکف - ۵ ساله

شغل کنونی: مهندس مکانیک

تا آن زمان فقط از موش می ترسیدم. اما یکباره، هزاران وحشت سراغ من آمدند...

با شنیدن کلمه ی جنگ، ذهن کودکانه ام دچار آشوب می شد و می ترسیدم؛ اما این آشوب و آن ترس، با تن لرزهای که شنیدن اسم هواپیماها به جانم می انداخت، قابل قیاس نبود. هواپیماها حمله می کردند و مادر، ما را از تنورگاه پایین می کشید... می ترسیدیم از تنورگاه پایین بیاییم... می ترسیدیم از خانه بیرون برویم... ما پنج فرزند بودیم؛ به علاوه ی یک گربه ی دوست داشتنی. تا مادر می خواست یکی از ما را بگیرد، دیگری از دستش در می رفت و برمی گشت بالا.

هواپیماها ما را به رگبار بسته بودند...

مادر، برادرهای کوچک ترم را با حوله به خود آویخته بود و ما بزرگ ترها خودمان می دویدیم. وقتی بچه هستی... در یک دنیای دیگر زندگی می کنی؛ از ارتفاع نگاه نمی کنی؛ بلکه به زمین نزدیکی. وقتی بچه هستی... هواپیماها هم ترسناک ترند... بمب ها هم ترسناک ترند. به یاد دارم به سوسک های ریز حسادت می کردم و می گفتم: «اون قدر ریزن که همیشه می تونن برن خودشونو تو سوراخی قایم کنن. فرو برن تو زمین...» تصور می کردم وقتی بمیرم، به یک حیوان درنده تبدیل می شوم و برای همیشه به جنگل فرار می کنم...

هواپیماها ما را به رگبار بسته بودند...

دخترخاله ی ده ساله ام، برادر سه ساله ی ما را بغل گرفته بود و همین طور دویده بود... زورش نرسیده و زمین خورده بود... و آن ها تمام شب، میان برف ها مانده بودند. برادرم یخ زده بود؛ اما دخترخاله ام زنده ماند. داشتیم گودال می کندیم تا او را دفن کنیم... دخترخاله ام نمی گذاشت و می گفت: «میشکا،

نمیرا واسه‌ی چی می‌میری؟»

از دست آلمان‌ها فرار کرده بودیم و روی خشکی‌های کوچکِ باتلاق زندگی می‌کردیم... برای خود کومه‌هایی درست کرده بودیم و در آن‌ها زندگی می‌کردیم. کومه، دخمه‌ی کوچکی بود که فقط از تیرچوب‌های بی برگ ساخته شده بود و به جای دودکش در بالا سوراخی داشت... و زیرش زمین بود. آب بود. زمستان و تابستان آن جا زندگی می‌کردیم. روی شاخ و برگ‌های صنوبر می‌خوابیدیم. یک بار به همراه مادر از جنگل به دهکده رفتیم... می‌خواستیم چیزی از خانه‌مان برداریم که دیدیم آلمان‌ها آن جا هستند. هرکس آمده بود را گرفته، همه را به زور در مدرسه جمع کرده و روی زانو نشانده بودند؛ مسلسل‌های هم‌قد ما بچه‌ها را به سمت ما هدف گرفته بودند.

از جنگل صدای تیراندازی آمد. آلمان‌ها گفتند: «چریک‌ها! چریک‌ها!» و طرف ماشین‌هایشان دویدند. سوار شدند و به سرعت آن جا را ترک کردند. ما هم به جنگل رفتیم. جنگ تمام شده بود و من همچنان از آهن می‌ترسیدم. تکه‌ای از یک بمب روی زمین افتاده بود و من وحشت داشتم مبادا دوباره منفجر شود. دختر همسایه‌ی ما که سه سال و دو ماهش بود، یک نارنجک دستی پیدا می‌کند... آن را داخل کهنه می‌پیچد و مثل عروسک تکانش می‌دهد. نارنجک مثل اسباب‌بازی، کوچک است؛ ولی وزن بیشتری دارد. مادرش فرصت نمی‌کند او را بگیرد و.... بالای سر تابوتش تکرار می‌کرد: «سه سال و دو ماه... سه سال و دو ماه...» و من به خاطر سپردم...

در دهکده‌ی ما، ستاریه گالووچیتسی در ناحیه‌ی پتريکوفسکی(۵۷) تا دو سال پس از جنگ، همچنان بچه‌ها را دفن می‌کردند. آهن‌پاره‌های زمان جنگ همه جا پخش و پلا بود: تانک‌ها و نفربرهای سیاهی که منهدم شده بودند... تکه‌های مین و بمب... ما هم که اسباب‌بازی نداشتیم... بعدها کم کم این آهن‌پاره‌ها را جمع کردیم و به کارخانه‌ها فرستادیم. مادر برایم توضیح داد که آن‌ها را ذوب می‌کنند و سپس با آن تراکتور و ماشین و چرخ خیاطی می‌سازند... و من وقتی یک تراکتور جدید می‌دیدم، به آن نزدیک نمی‌شدم... انتظار داشتم منفجر شود. و سیاه شود... مثل تانک.

من می‌دانستم این تراکتور از جنس کدام آهن است...

برایم کتاب الفبا هم خریده بودند...

لیلیا ملنیکووا- ۷ ساله

شغل کنونی: معلم

می‌رفتم کلاس اول...

برایم کتاب الفبا و کیف هم خریده بودند. خواهرم، رایا پنج ساله و تانیا سه ساله بودند و من از همه بزرگ تر بودم... در روسونی (۵۸) زندگی می‌کردیم. پدرمان رئیس جنگل‌بانی بود؛ اما یک سال پیش از جنگ، فوت کرده بود و ما با مادر زندگی می‌کردیم.

در روزی که آتش جنگ به ما رسید، همه‌ی ما سه نفر در مهدکودک بودیم. کوچک‌ترین مان هم بود. تمام بچه‌ها را یکی پس از دیگری بردند و ما ماندیم. کسی دنبال ما نمی‌آمد. ترسیده بودیم. مادر ما دوان‌دوان آخر از همه آمد. او در جنگل‌بانی کار می‌کرد. یک سری کاغذ را می‌سوزاندند و دفن می‌کردند. او هم معطل شده بود.

مادر گفت قرار است ما را جای امنی ببرند. یک ارابه در اختیار ما گذاشتند. باید ضروری‌ترین وسایل را با خود می‌بردیم. یادم هست، یک زنبیل در راهرو بود و آن را بار گاری کردیم. خواهر کوچکم عروسکش را برداشت. مادر نمی‌خواست عروسک را بیاورد. عروسک بزرگ بود... خواهرم با گریه می‌گفت: «من اونو ول نمی‌کنم!» ما از روسونی خارج شدیم و گاری ما واژگون شد. زنبیل باز شد و گر و گر از آن کفش بیرون می‌ریخت. معلوم شد ما هیچ چیز برای خودمان برنداشته‌ایم: نه چیزی برای خوردن، نه یک دست لباس. مادر دستپاچه بوده؛ زنبیل‌ها را با هم اشتباه گرفته و آن زنبیلی را برداشته که کفش‌ها را برای تعمیر در آن جمع می‌کردیم.

ما فرصت نکردیم کفش‌ها را جمع کنیم؛ چون هواپیماها هجوم آورده و بمباران را شروع کردند... با مسلسل به رگبار می‌بستند. عروسک را سوراخ‌سوراخ کرده بودند؛ اما خواهر کوچکم صحیح و سالم مانده و حتی یک خراش هم برنداشته بود. گریه می‌کرد: «هر چی بشه من اونو ول نمی‌کنم.»

ما به عقب برگشتیم و جایی که زندگی می‌کردیم دیگر به دست آلمانی‌ها افتاده بود. مادر وسایل پدر را می‌برد که بفروشد. یادم هست اولین بار کت و شلوارش را برد و در ازای آن، نخود گرفت. یک ماه سوپ نخود می‌خوردیم. سوپ تمام شد. یک لحاف پنبه‌ای بزرگ و قدیمی داشتیم. مادر با آن، چند شنل نمدی دوخت تا اگر کسی خواست، آن طور که می‌توانست چیزی در ازای آن بدهد. گاهی زاتیرکا داشتیم؛ گاهی یک عدد تخم‌مرغ داشتیم برای همه... و اغلب اوقات هم هیچ چیز

خاله آرینا ما را برد پیش خودش. او دو تا از پسرهایش را در مسیر مهاجرت به همراه جنگ‌زدگان، از دست داده بود و یک پسر برایش مانده بود. ما مدام بهانه‌ی مادر را می‌گرفتیم. خاله آرینا ما را به دژبانی زندان برد و درخواست ملاقات کرد. دژبان گفت که نمی‌شود با مادرم صحبت کنیم و فقط اجازه داد از جلو دریچه‌ی سلولش رد شویم. از جلو دریچه گذشتیم و مادرم را دیدم... آن قدر سریع ما را رد کردند که او فقط من را دید و نتوانست خواهرانم را ببیند. صورتش سرخ بود و من فهمیدم که به شدت کتکش می‌زدند. او هم متوجه ما شد و فقط فریاد زد: «بچه‌ها! دخترهای عزیزم!»... و دیگر از دریچه به بیرون نگاه نکرد. سپس به ما گفتند او ما را دیده و از هوش رفته... چند روز بعد فهمیدیم مادرم را تیرباران کرده‌اند. من و خواهرم رایا، درک می‌کردیم که مادرمان دیگر نیست؛ اما تانارا می‌گفت که اگر او را بغل بگیریم و اذیتش کنیم، وقتی مادر بیاید، همه چیز را برایش تعریف می‌کند. وقتی به ما غذا می‌دادند، من بهترین لقمه را به او می‌دادم. یادم می‌آمد مادر هم همین کار را می‌کرد... وقتی مادر را تیرباران کردند... یک ماشین آمد جلو در خانه‌ی ما... شروع کردند به جمع کردن وسایلمان... همسایه‌ها ما را صدا کردند و گفتند: «برید بهشون بگید چکمه‌نمدی‌ها و پالتوها تونو نبرن، دو روز دیگه زمستون می‌شه و شماها لباس تابستونی تن تونه». من و رایا ایستاده بودیم و تانارا روی دوش من نشسته بود. من گفتم: «آقا، چکمه‌نمدی‌ها رو بدید بهش.» آن وقت آژان آن‌ها را برداشت و برد. هنوز فرصت حرف زدن پیدا نکرده بودم که به من تیپا زد و خواهرم پخش زمین شد و سرش به سنگی خورد. صبح روز بعد، متوجه یک دمل بزرگ در همان نقطه از سرش شدیم. دمل شروع کرد به بزرگ تر شدن. خاله آرینا روسری کلفتی داشت و با آن، سر بچه را بست؛ اما دمل باز هم پیدا بود. شب که من خواهرم را بغل کرده بودم، سرش خیلی بزرگ شده بود... می‌ترسیدم بمیرد. چریک‌ها از داستان باخبر شدند و ما را بردند پیش خودشان. در دسته‌ی چریک‌ها که بودیم، همه ما را دلداری می‌دادند. هر طور که می‌توانستند. ما را خیلی دوست داشتند. حتی برای مدتی فراموش کرده بودیم پدر و مادر نداریم. پیراهن یکی از چریک‌ها پاره شده بود؛ آستین‌هایش را هم بریدند؛ روی آن چشم و بینی کشیدند و با آن عروسک درست کردند و به ما دادند. به ما خواندن یاد دادند. برای من حتی یک ترانه ساخته بودند. راجع به این که من دوست ندارم در آب سرد حمام کنم. خب مگر در جنگل چه امکاناتی داشتیم؟! شرایط طوری بود که در زمستان با برف خودمان را می‌شستیم...

لیلیا تو وان نشسته،
شاکی شده، می‌ناله:
«امان از این فلاکت،
امان از این آبِ خیس!
امان از این مصیبت!»

وقتی اوضاع ناامن شد، ما را برگرداندند پیش خاله آرینا. فرماندهی دسته‌ی چریکی ما که همان پیتر میرونویچ ماشِرف (۵۹) معروف بود، از ما پرسید: «چی لازم دارید؟ چیزی کم و کسر ندارید؟» ما هم که خیلی چیزها احتیاج داشتیم. فرنچ لازم داشتیم؛ جیب‌های فرنچ‌ها را کنده بودند و از پارچه‌ی سبز آن‌ها برای ما بلوز دوختند. برای هر سه نفر ما چکمه‌نمدی درست کردند؛ پالتوی پوست دوختند و دستکش‌های یک انگشتی بافتند. به یاد می‌آورم ما را به همراه چند گونی سوار ارابه کردند و به خانه‌ی خاله آرینا رساندند. در گونی‌ها آرد بود... بلغور بود... حتی تکه‌های چرم بود تا او بتواند برای ما پوتین بدوزد.

وقتی برای تفتیش به خانه‌ی خاله آرینا آمدند، او ما را جای بچه‌های خودش جا زد. مدت زیادی او را سؤال‌پیچ می‌کردند که چرا ما بور هستیم و پسرش مومشکی. بوهایی برده بودند... ما را به همراه خاله آرینا و پسرش سوار ماشین کردند و به بازداشتگاه ایگریٹسکی (۶۰) بردند. زمستان بود؛ همه روی زمین می‌خوابیدیم و زیرمان فقط کاه بود. ترتیب خوابیدن ما به این شکل بود که اول من می‌خوابیدم، بعد تامارا، کنار او رایا، و بعد خاله آرینا و پسرش. من از لبه سردرآوردم و کسانی که آن طرف من می‌خوابیدند، مدام عوض می‌شدند. شب‌هنگام، دست سردی را لمس می‌کنم و در جا می‌فهمم که مُرده. صبح که نگاه می‌کنم، می‌بینم شبیه زنده‌هاست؛ فقط سرد است. یک بار وحشت کردم... دیدم که چطور موش‌های صحرایی گونه و لب‌های یک مُرده را می‌خوردند. موش‌های صحرایی چاق و گستاخی بودند... بیش از هر چیز، از آن‌ها می‌ترسیدم... در دسته‌ی چریک‌ها که بودیم، دملی که روی سر بچه بود، فروکش کرد؛ اما در اردوگاه دوباره ظاهر شد. خاله آرینا مدام این دمل را می‌پوشاند؛ چون می‌دانست اگر ببینند این بچه بیمار است، تیربارانش می‌کنند. سر خواهرم را با روسری‌های کلفت می‌بست. شب‌هنگام، می‌شنیدم که دعا می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، حالا که مادر اینا رو گرفتی، بچه‌هاشو نگه دار». من هم دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم اجازه دهد دست کم تامارا زنده بماند. می‌گفتم او خیلی کوچک است و نباید به این زودی‌ها بمیرد.

از بازداشتگاه، ما را سوار بر واگن‌های ویژه‌ی حمل دام به جای نامعلومی بردند... پهن خشک شده‌ی گاو روی زمین بود. یادم می‌آید ما فقط تا لتونی رفتیم و در آن جا ساکنین بومی ما را پذیرفتند. اول از همه، تانارا را گرفتند. خاله آرینا او را به آغوش یکی از اهالی لتونی سپرد و روی دوزانو ایستاد و گفت: «فقط به دادش برسید. فقط نجاتش بدید.» مرد لتونیایی گفت: «اگه تا خونه برسونمش، زنده می‌مونه؛ ولی تا خونه‌ی من دو کیلومتر راهه. اونور رودخونه، بعد گورستان و...» هر یک از ما پیش مردم مختلف افتادیم. خاله آرینا را هم از ما گرفتند...

ما شنیدیم... یعنی به ما گفتند پیروز شدیم. من رفتم پیش کسانی که خواهرم رایا پیش آن‌ها بود:

«مامان که نیست... بیا بریم تانارامونو بگیریم. باید دنبال خاله آرینا هم بگردیم.»

مدتی حرف زدیم و بعد برای پیدا کردن خاله آرینا راهی شدیم. پیدا کردن او از عجایب بود. او را به این خاطر پیدا کردیم که خیلی خوب خیاطی می‌کرد. ما برای آب خوردن، وارد خانه‌ای شدیم. از ما پرسیدند مقصدمان کجاست؟ جواب دادیم می‌رویم تا خاله آرینا را پیدا کنیم. دختر بچه‌ی صاحبخانه درجا جواب داد: «بیاین با هم بریم؛ من نشون تون می‌دم خاله آرینا کجا زندگی می‌کنه.» وقتی خاله آرینا ما را دید، آه کشید. پوست و استخوان شده بودیم. اواخر ماه ژوئن، که سخت‌ترین زمان سال بود، فرا رسید... محصولات قدیمی را تا آخر خورده بودیم و محصولات تازه هم که هنوز در نیامده بودند. خوشه‌های سبز سنبل را می‌ساییدیم و دانه‌هایش را مشت مشت قورت می‌دادیم. بس که گرسنه بودیم، حتی برای جویدن آن‌ها وقت تلف نمی‌کردیم.

شهر کراسلاو(۶۱) به محل زندگی ما نزدیک بود. خاله آرینا گفت باید به این شهر برویم و در یتیم‌خانه ساکن شویم. او دیگر کاملاً بیمار شده و خواهش کرده بود ما را تا آن جا برسانند. صبح زود ما را رساندند. دروازه‌ها هنوز بسته بود. ما را زیر پنجره‌ی یتیم‌خانه نشانند و رفتند. صبح، خورشید درآمد... بچه‌ها، همگی حوله به دست، با کفش‌های قرمز، شلوارک و بدون زیرپیراهنی، از آن جا بیرون می‌دویدند. سمت رودخانه می‌دویدند و می‌خندیدند. ما نگاه می‌کردیم و باورمان نمی‌شد ممکن است چنین زندگی ای هم وجود داشته باشد. ما با پیراهن‌های پاره و کتیف نشسته بودیم. بچه‌ها متوجه ما شدند و داد زدند: «بچه‌های جدید اومدن!» خانم مربی را صدا زدند. هیچ‌کس هیچ مدرکی از ما نخواست. همان‌جا برایمان تکه‌ای نان و کنسرو آوردند. ما نمی‌خوردیم و می‌ترسیدیم هر لحظه این خوشی‌ها تمام شوند. این خوشی‌های باورنکردنی... ما را آرام کردند و گفتند: «بچه‌ها، فعلاً این جا بشینید؛ ما هم می‌ریم حموم رو گرم کنیم. شما رو حموم می‌کنیم و جاتونو بهتون نشون می‌دیم.» بعد از ظهر خانم مدیر آمد. ما را دید و گفت ظرفیت آن جا بیش از حد پر شده و باید ما را به کانون سرپرستی موقت کودکان در مینسک ببرند. در آن جا هم ما

را به پرورشگاه دیگری می‌فرستند. اما به محض این که شنیدیم دوباره باید به جای دیگری برویم، زدیم زیر گریه و التماس کردیم ما را نگه دارند. خانم مدیر گفت: «بچه‌ها، گریه نکنید... دیگه طاقت دیدنِ اشک‌هاتونو ندارم.» به جایی تلفن کرد و خلاصه ما را در همان یتیم‌خانه نگه داشتند. آن جا یک یتیم‌خانه‌ی فوق‌العاده و شگفت‌آور بود. عجب مربی‌هایی داشت... مربی‌هایی که یقیناً امروزه در هیچ یتیم‌خانه‌ای پیدا نمی‌شوند... با چه دل‌هایی! چطور پس از جنگ هنوز چنین قلب‌هایی برایشان مانده بود؟ ما را خیلی دوست داشتند. یاد می‌دادند چطور باید با یکدیگر سلام و احوالپرسی کنیم. فرصت خوبی بود. به ما توضیح می‌دادند اگر با آب‌نبات از کسی پذیرایی می‌کنید، باید کل پاکت را به او تعارف کنید؛ نه این که یک آب‌نبات از داخل پاکت بردارید و به او بدهید. همچنین وقتی کسی کل پاکت را به شما تعارف می‌کند، یک آب‌نبات بردارید؛ نه این که کل پاکت را از او بگیرید. یکی از پسرها سر این درس غایب بود. خواهر یکی از مربی‌ها آمد و اتفاقاً با خودش یک پاکت آب‌نبات آورده بود. خانم مربی، پاکت آب‌نبات را به همان پسر تعارف کرد، و او کل پاکت را از مربی گرفت. ما هم خندیدیم. او دستپاچه شد و پرسید: «خب چیکار باید بکنیم؟» در جواب او گفتند باید یک آب‌نبات برمی‌داشتی. آن وقت فهمید و گفت: «آهان! فهمیدم! باید همه چی رو با هم قسمت کنیم. اما کاری که من کردم، جز خودم واسه هیچ کدوم از شماها خوب نبود.» بله، به ما یاد می‌دادند طوری رفتار کنیم که برای همه مفید باشد؛ نه فقط برای یک نفر. یاد دادن به ما هم کار آسانی بود؛ ما همگی سختی‌های بسیاری را از سر گذرانده بودیم. ما آن جا بزرگسال بودیم.

دخترهای بزرگ‌تر برای همه کیف می‌دوختند. این کیف‌ها را حتی از دامن‌های کهنه می‌دوختند. مدیر پرورشگاه همیشه به مناسبت جشن‌ها، خمیر نمناک را مثل یک شمدِ خیلی بزرگ، پهن و نازک می‌کرد و با آن پنکیک درست می‌کرد... و هرکس برای خودش هر طور که می‌خواست، تکه‌ای کوچک، بزرگ، گرد یا سه گوش می‌برید و با آن وارنیکی(۶۲) می‌پخت.

وقتی عده‌ی زیادی دور هم جمع بودیم، به ندرت یاد پدر و مادرمان می‌افتادیم. اما وقتی مریض می‌شدیم و در اتاق قرنطینه می‌خوابیدیم و هیچ کاری انجام نمی‌دادیم، فقط راجع به آن‌ها صحبت می‌کردیم... راجع به این که چه کسی و چطور سر از یتیم‌خانه درآورد... یکی از پسرها برایم تعریف کرد که تمام کس و کارش را سوزاندند و سپس او سوار اسب شده و به دهکده‌ی همجوار رفته. او می‌گفت دلش خیلی به حال مادرش سوخته... خیلی به حال پدرش سوخته... اما بیش از همه، دلش برای خواهرش نادیا سوخته که در قنداقِ سفید خوابیده بود و او را سوزاندند... همچنین وقت‌هایی که در مرغزار کوچکِ جنگل، در حلقه‌ی دوستانه‌ای گرد هم جمع می‌شدیم، با هم از خانه می‌گفتیم... این که تا قبل از جنگ چطور زندگی می‌کردیم.

دختر بچه‌ای را به یتیم‌خانه آوردند. از او پرسیدند:

«فامیلیت چیه؟»

«ماریا ایوانوونا.»

«اسمت چیه؟»

«ماریا ایوانوونا.»

«اسم مامانت چی بود؟»

«ماریا ایوانوونا.»

او در جواب تمام سؤال‌ها می‌گفت: «ماریا ایوانوونا.» خانم معلم ما، ماریا ایوانوونا بود و این دختر بچه هم ماریا ایوانوونا.

در شب سال نو او شعر مارشاک (۶۳) را می‌خواند: «مرغ زیبایی پیش من زندگی می‌کرد.» بچه‌ها هم اسم او را مرغ گذاشتند. بچه‌اند دیگر... همه از این که او را ماریا ایوانوونا صدا بزنند، خسته شده بودند. یک آموزشگاه صنعتی سرپرستی ما را بر عهده داشت. یکی از پسرهای ما هم رفته بود پیش یکی از دوستانش در این آموزشگاه و این دو، سر موضوعی بحثشان شده بود و دوست ما، پسر دیگر را مرغ خطاب کرده بود. او هم ناراحت شده بود: «چرا تو به من گفتی مرغ؟ مگه من شبیه مرغم؟» و دوست ما گفته بود: «آخه تو یتیم‌خونه یه دختری هست که تو خیلی منو یاد اون می‌اندازی. هم دماغش عین توئه، هم چشمش! اسمش هم گذاشتیم مرغ.» و تعریف کرده بود چرا.

و معلوم شد این پسر، برادر مرغ ما بوده. وقتی آن‌ها یکدیگر را ملاقات کردند، به یاد آوردند سوار ارابه شده بودند... مادر بزرگ در قوطی کنسرو چیزی برایشان گرم می‌کرده... و زیر بمباران کشته شده... همسایه‌ی پیرشان که دوست مادر بزرگ بوده، به جنازه‌ی او می‌گفت: «ماریا ایوانوونا، بلند شید... دو تا نوه‌ی شما مانده‌اند... چطور تونستید بمیرید! ماریا ایوانوونا؟ برای چی مُردید، ماریا ایوانوونا؟» معلوم شد دخترک تمام این موارد را به یاد می‌آورد؛ اما مطمئن نبود که این قضایا برایش اتفاق افتاده و در خاطرش مانده باشند. در ذهن او فقط همین دو کلمه حک شده بود: ماریا ایوانوونا.

ما همگی خوشحال بودیم که او برادری پیدا کرده بود؛ چون هر کدام از ما کسی را داشتیم و او هیچ کس را نداشت. برای مثال، من دو خواهر داشتم؛ دیگران هم یا برادر داشتند، یا پسرعمو و دخترعمو. آن‌ها که هیچ کس را نداشتند هم، خودشان با هم پیمان خویشاوندی می‌بستند و می‌گفتند: «بیا تو بشو داداش من.»

یا مثلاً: «بیا تو بشو خواهر من.» و در آن صورت دیگر هوای یکدیگر را داشتند؛ مقید بودند و برای هم دلسوزی می‌کردند. در یتیم‌خانه‌ی ما اسم یازده نفر از بچه‌ها تامارا بود که نام‌های خانوادگی آن‌ها از این دست بود: تامارا نی‌ایزوست‌نایا(۶۴)، تامارا نیزناکومایا(۶۵)، تامارا پزایمیانایا(۶۶)، تامارا بالشایا(۶۷)، تامارا مالینکایا(۶۸) و... دیگر چه چیزی یادم هست؟ یادم هست در یتیم‌خانه به ندرت ما را سرزنش می‌کردند. درواقع اصلاً ما را سرزنش و دعوا نمی‌کردند. ما در زمستان با بچه‌های خانواده‌دار سورتمه‌سواری می‌کردیم و من می‌دیدم مادری فرزندش را به خاطر این که چکمه‌نمدی را بدون جوراب پوشیده، دعوا می‌کند و حتی او را کتک می‌زند. وقتی ما پابرهنه می‌دویدیم، هیچ‌کس ما را دعوا نمی‌کرد. من از عمد چکمه‌نمدی را بدون جوراب می‌پوشیدم تا دعوایم کنند! تا این حد دلم می‌خواست دعوایم کنند. درس من خوب بود و به من گفتند باید به پیشرفت درسی یکی از پسران روستا کمک کنم. ما بچه‌های یتیم‌خانه، با بچه‌های بومی روستا یک جا درس می‌خواندیم. باید به منزل آن‌ها می‌رفتم... پیش خانواده‌اش... می‌ترسیدم... با خودم فکر می‌کردم چه نوع وسایلی در خانه‌ی آن‌ها هست؟ این وسایل در کجای خانه و چگونه قرار گرفته‌اند؟ در آن جا چطور باید رفتار کنم؟ خانه، برای ما چیزی بود دست نیافتنی... پدیده‌ای که بیش از هر چیز دیگری آرزویش را داشتیم... در خانه‌ی آن‌ها را زدم... و قلبم ایستاد...

...نه داماد شده بودند، و نه سرباز...

ورا نوویکووا- ۱۳ ساله

شغل کنونی: بیسیم‌چی دیوی تراموا

این همه سال می‌گذرد و همچنان وحشتناک است... یادم هست در آن روز آفتابی، بادُ تار عنکبوت را می‌کشید. دهکده‌ی ما می‌سوخت... خانه‌ی ما می‌سوخت... ما از جنگل بیرون آمدیم. بچه‌های کم سن و سال داد می‌زدند: «آتش! آتش! چه قشنگه!» اما بقیه همه گریه می‌کردند. مادر گریه می‌کرد و صلیب می‌کشید. خانه سوخت... ما سالن را زیر و رو کردیم اما جز چنگال‌های نیمه‌سوخته، هیچ چیز آن جا پیدا نکردیم. تنورگاه به همان صورت باقی مانده و غذا روی آن بود. پنکیک‌های آتش و لاش و کوکوی سیب‌زمینی آن جا بود. مادر ماهیتابه را بیرون کشید و گفت: «بخورید بچه‌ها.» نمی‌شد پنکیک‌ها را خورد؛ بوی دود

می‌دادند. اما خوردیم؛ چون جز این‌ها فقط علف داشتیم. علف مانده بود و خاک.

این همه سال می‌گذرد و همچنان وحشتناک است...

دخترخاله‌ام را به دار آویخته بودند... شوهرش فرماندهی دسته‌ی چریک‌ها بود و خودش باردار... یک نفر به آلمان‌ها گزارش داده بود و آن‌ها سر رسیدند. همه را به میدان کشاندند و دستور دادند هیچ‌کس گریه نکند. جلو دهداری یک درخت بلند درآمده بود. اسب‌ها را راندند. دخترخاله با گیس‌های بلندش روی سورتme ایستاده بود... حلقه‌ی دار را به گردنش انداختند. گیس‌هایش را از آن بیرون آورد. سورتme را با اسب کشیدند... و او دور خود می‌چرخید... پیرزن‌ها شروع کردند به جیغ کشیدن... بی آنکه اشک بریزند، یکصدا فریاد می‌زدند. اجازه نمی‌دادند کسی گریه کند... «می‌خوای جیغ بزنی زن؛ اما گریه نکن. دلت نسوزه.» می‌آمدند و هرکس را که گریه می‌کرد می‌کشتند. نوجوان‌های شانزده هفده ساله... آن‌ها را تیرباران کردند... آن‌ها... گریه می‌کردند.

چقدر کم سن و سال بودند... هنوز نه داماد شده بودند، و نه سرباز...

چرا برای شما تعریف کردم؟ الان حتی بیش از آن موقع وحشت کرده‌ام. به همین خاطر است که بازگو نمی‌کنم...

کاش لااقل یه پسر می‌موند...

ساشا کاوروس- ۱۰ ساله

شغل کنونی: دکترای علوم زبان

من دانش‌آموز بودم...

رفتیم بیرون و شروع کردیم به بازی کردن... مثل همیشه... در آن لحظه هواپیماهای فاشیست‌ها هجوم آوردند و بمب‌هایشان را روی دهکده‌ی ما ریختند. نبردهای اسپانیا و سرنوشت بچه‌های اسپانیایی را هم که برای ما شرح داده بودند. حالا بمب بود که روی سر ما می‌ریخت... زنان سالمند به خاک می‌افتادند و دعا می‌کردند... تا عمر دارم صدای لویتان(۶۹) را که در حال اعلام شروع جنگ بود، از یاد نمی‌برم. صحبت‌های استالین را به یاد ندارم. مردم ظهرها جلو بلندگوی کالخوز می‌ایستادند و منتظر خبری بودند. من کنار پدر می‌ایستادم...

دسته‌ی سرکوب‌گر، از میان تمام روستاهای منطقه‌ی میدلسکی(۷۰)، ابتدا به دهکده‌ی ما بُروس(۷۱) هجوم آورد. آتش گشودند و تمام سگ‌ها و گربه‌ها را به

رگبار بستند... بعد شروع کردند به بازجویی کردن راجع به محل اقامت فعالان. قبل از جنگ، دهداری در خانه‌ی ما بود، اما هیچ‌یک از مردم به پدر اشاره نکردند و او را لو ندادند... شب‌هنگام، کابوسی به سراغم آمد. من را تیرباران کرده بودند؛ افتاده بودم و فکر می‌کردم پس چرا نمی‌میرم...

اپیزودی که آلمان‌ها به دنبال مرغ‌ها می‌دویدند، در خاطرمان مانده. آن‌ها را به چنگ می‌گرفتند، بلند می‌کردند و آن قدر می‌چرخاندند تا این که فقط کله‌ی مرغ در دستشان بماند... قهقهه می‌زدند و حس می‌کردم مرغ‌های ما، مثل مردم فریاد می‌زنند... با صدایی شبیه صدای آدمیزاد... و همین طور گربه‌ها و سگ‌ها... وقتی آن‌ها را با تیر می‌زدند... تا آن وقت هنوز هیچ مرگی را ندیده بودم. نه مرگ آدمیزاد، نه مرگ هیچ موجود دیگری. فقط یک بار در جنگل جوجه‌های مُرده دیده بودم و بس. مرگ دیگری ندیده بودم...

در سال چهل و سه، دهکده‌ی ما را به آتش کشیدند... آن روز، ما سیب‌زمینی برداشت می‌کردیم. همسایه‌ی ما، واسیلی، که در جنگ جهانی اول شرکت کرده و کمی زبان آلمانی بلد بود، گفت: «من می‌رم از آلمانی‌ها خواهش کنم دهکده رو آتیش نزن. بچه اون جاست.» رفت و خودش را هم آتش زدند. مدرسه را آتش زدند... تمام کتاب‌ها را آتش زدند... جالیزهای ما را آتش زدند... باغ‌ها را آتش زدند...

نمی‌دانستیم کجا برویم. پدر ما را برد پیش چریک‌ها در جنگل‌های کازینسکی(۷۲). همین طور که می‌رفتیم، به اهالی دهکده‌ی دیگری برخوردیم. دهکده‌ی آن‌ها را هم سوزانده بودند و می‌گفتند جلوتر، آلمان‌ها هستند و به این سمت می‌آیند. ما به داخل چاله‌ای خزیدیم. من، برادرم والودیا، مادرم، خواهر کوچکم و پدر. پدر نارنجک را به دست گرفت و قرار گذاشتیم که اگر آلمان‌ها متوجه ما شدند، ضامن را بکشد. دیگر خداحافظی هم کرده بودیم. من و برادرم کمربندهایمان را درآوردیم و برای خود حلقه‌ی دار درست کردیم تا خودمان را حلق‌آویز کنیم. حلقه‌ها را به گردن انداختیم. مادرم تک‌تک ما را بوسید. من شنیدم که او به پدر گفت: «کاش لااقل یه پسر می‌موند...» آن وقت پدرم گفت: «بذار فرار کنن و برن. جوونن، شاید نجات پیدا کنن.» اما آن قدر دلم برای مادرم می‌سوخت که نفتم. به همین سادگی... نفتم...

واق واق سگ‌ها را می‌شنویم... فرمان‌های دشمنان را می‌شنویم... صدای تیراندازی می‌شنویم... درختان جنگل ما هم که بر اثر باد و طوفان ریخته بود... درختان کاج ریخته بودند و از فاصله‌ی ده متری به آن طرف، هیچ چیز معلوم نبود. صداها‌ی قبلی از فاصله‌ی نزدیک می‌آمد؛ اما کم کم صداها دور می‌شدند. وقتی سروصداها خوابید، مادر نمی‌توانست از جایش بلند شود. پاهایش سر شده بود و پدر، او را کول گرفت و آورد.

چند روز گذشت و ما چریک‌ها را دیدیم. پدر را می‌شناختند. ما کمی پیاده‌روی کرده و گرسنه بودیم. پاهایمان شل شده بود. همین طور که می‌رفتیم، یک چریک

از من پرسید: «دوست داشتی پای درخت کاج چی پیدا کنی؟ آب نبات؟ بیسکویت؟ یه تیکه نون؟» من جواب دادم: «یه مشتش فشنگ.» پاسخ من تا مدت ها در خاطر چریک ها مانده بود. بس که من از آلمانی ها متنفر بودم... به خاطر همه چیز... و به خاطر مادرم...

از کنار دهکده های سوخته می گذشتیم. غله نسوخته و سیب زمینی، رسیده بود. سیب و گلابی روی زمین افتاده بود... اما خبری از مردم نبود. گربه ها و سگ های تنها، پرسه می زدند. اثری از اهالی روستا نبود. حتی یک نفر... گربه ها گرسنه بودند...

به یاد دارم پس از جنگ، ما در تمام دهکده فقط یک کتاب الفبا داشتیم. اولین کتابی که من پیدا کردم و خواندم، مجموعه ای از مسئله های اصول حساب بود. من آن را مثل شعر می خواندم...

اشک هایش را با آستین پاک می کند...

آلگ بولدیرف - ۸ ساله

شغل کنونی: استادکار

مسئله این است... کدام یک بهتر است؟ به یاد آوردن، یا فراموش کردن؟ شاید سکوت کردن بهتر باشد. من سال های سال سعی می کردم فراموش کنم... ... ما یک ماهه خود را به تاشکند رساندیم. یک ماه! تاشکند در دل عقب گاه واقع شده بود. پدرم را به عنوان متخصص به این شهر اعزام کرده بودند. کارخانه ها و کارگاه ها را به آن جا منتقل می کردند. تمام کشور را به عمق عقب گاه می بردند. پهناور بودن کشور هم نعمتی است.

در آن جا مطلع شدم برادر بزرگم در نبرد استالینگراد کشته شده است. خودم را تکه و پاره می کردم که به جبهه بروم؛ اما چون بچه بودم، حتی من را به کارخانه هم نمی خواستند ببرند. مادرم سر تکان می داد و می گفت: «هنوز شیش ماه مونده تا بشه ده سالت. این فکرهای احمقانه رو از سرت بیرون کن.»

پدر هم ابرو در هم می کشید و می گفت: «کارخونه مهدکودک نیست؛ باید ۱۲ ساعت کار کنی؛ مثل همه. اون هم چه کاری!»

این کارخانه، مین، گلوله و بمب هواپیما تولید می کرد. به نوجوانان اجازه ی صیقل زنی داده می شد. مواد خام تهیه شده از فلزات بازیافتی را با دست جلا میدادند. روش پیچیده ای هم نداشت. جریان شن داغ شده تا دمای صد و پنجاه درجه، با فشاری بالا از شلنگ بیرون می زد. شنی که از فلز می پرید، به صورت و چشم ها می خورد و ریه را می سوزاند. به ندرت کسی می توانست بیش از یک هفته دوام بیاورد. باید استعدادش را می داشت.

در سال چهل و سه... ده ساله شدم و به هر ترتیب، پدرم من را به کارگاه سوم، پیش خودش برد. به قسمتی که برای بمب، ماسوره (۷۳) جوش می‌دادند.

من، آلیگ و وانوشکا، سه نفری با هم کار می‌کردیم. آن‌ها هم فقط دو سال بزرگ‌تر از من بودند. ما ماسوره را آماده می‌کردیم و یاگف میرونوویچ ساپاژنیکوف (فامیلی او ملکه‌ی ذهنم شده) که استاد تمام عیار کار خود بود، آن را جوش می‌داد. بعد باید بالای جعبه می‌رفتیم تا دستمان به دستگاه پرس برسد و بتوانیم چاشنی ماسوره را منگنه کرده و با قلاویز و حدیده (۷۴) داخل آن را شیارزنی کنیم. ما خیلی زود در این کار مهارت کسب کردیم. کار بعدی هم که آسان‌تر از این بود. درپوش را نصب می‌کردیم و داخل جعبه قرار می‌دادیم. سپس جعبه را پر کرده و آن را آماده‌ی بار زدن می‌کردیم. وزن آن تا حدی سنگین بود؛ در حقیقت تا پنجاه کیلوگرم وزن داشت؛ اما دو نفری از عهده‌اش برمی‌آمدیم. تمرکز آقای میرونوویچ را به هم نمی‌زدیم؛ چراکه ظریف‌ترین و حساس‌ترین کار- که جوشکاری باشد- بر عهده‌ی او بود.

نور جوشکاری با قوس الکتریکی، بیش از هر چیز آزارمان می‌داد. تا حدی سعی می‌کردیم به جرقه‌های آبی نگاه نکنیم، اما به هرحال در عرض دوازده ساعت مگس‌پران (۷۵) می‌گرفتیم و انگار که داخل چشم‌هایمان پر از شن شده باشد، هرچه آن‌ها را می‌مالیدیم، فایده نداشت. گاهی به خاطر همین مگس‌پران، یا از سر وزوز یکنواخت ژنراتوری که برق جوشکاری را فراهم می‌کرد، یا فقط از فرط خستگی، به طرزی فجیع دلمان می‌خواست فقط بخوابیم و بس! به ویژه در ساعات شب.

اگر آقای میرونوویچ می‌دید حتی شده یک ذره امکان استراحت دادن به ما وجود دارد، دستور می‌داد:

«بدوید برید تو الکتروود (۷۶) دونی!»

نیازی به چانه‌زنی و راضی کردن ما نبود؛ چراکه در کل کارخانه هیچ‌جا به گرمی و راحتی آن‌جا پیدا نمی‌شد... جایی که با هوای داغ، الکتروودها را خشک می‌کردند. وقتی از آن طاقچه‌ی گرم چوبی بالا می‌رفتیم، در یک چشم به هم زدن خوابمان می‌برد. اما پس از حدود پانزده دقیقه، آقای میرونوویچ به الکترووددونی می‌آمد و بیدارمان می‌کرد. یک بار پیش از این که بیدارباش بزند، از خواب بیدار شده بودم. دیدم دایی یاگف ما را تماشا می‌کند... لفتش می‌دهد... و اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کند...

مثل بچه‌ای بود که از طناب دار آویزان باشد...

لوبا آلکساندروویچ ۱۱- ساله

نمی‌خواهم... نمی‌خواهم حتی اسم جنگ را هم بیاورم...

آتش جنگ خیلی زود به ما سرایت کرد. یادم هست نبرد بر سر مرکز ناحیه‌ی ما سنو(۷۷)، در روز نهم ژوئن و تنها چند هفته پس از آغاز جنگ، درگرفته بود. سیل جنگ‌زدگان به سمت ما سرازیر شده و عده‌ی آن‌ها به قدری زیاد بود که تعداد خانه‌ها برای پناه دادن شان کافی نبود. برای مثال، شش خانواده با فرزندانشان پیش ما ساکن شدند. همه در چنین وضعیتی به سر می‌بردند.

ابتدا مردم آمدند؛ اما بعد انتقال احشام به جایی امن هم شروع شد و از بس وحشتناک بود، به خوبی در خاطرم ماند. شاهد صحنه‌های وحشتناکی بودم... نزدیک‌ترین ایستگاه قطار به ما، ایستگاه باگنات(۷۸) بود. این ایستگاه الان هم هست و بین اورشا و لپیل(۷۹) واقع شده است. برای حفظ جان احشام، آن‌ها را نه فقط از دهداری ما، که از کل ایالت ویتبسک به آن سمت کوچ می‌دادند. تابستان هوا گرم بود. گله‌های بزرگ گاو، میش، گوساله و خوک را می‌بردند. اسب‌ها را جداگانه می‌راندند. سوارکارانی که آن‌ها را می‌راندند، دیگر از فرط خستگی برایشان فرقی نمی‌کرد که تعداد احشام چقدر است و به کجا می‌روند. گاوها غذای کافی نخورده بودند. وارد حیاط می‌شدند و تا وقتی که شیر آن‌ها را نمی‌دوشیدند، جلو ایوان خانه می‌ایستادند. آن‌ها را وسط جاده می‌دوشیدند و شیرشان را روی زمین می‌ریختند... خوک‌ها بیش از بقیه در عذاب بودند. آن‌ها طاقت گرما و پیاده روی‌های طولانی‌مدت را نداشتند و همین طور که راه می‌رفتند، به زمین می‌افتادند. تمام این لاشه‌ها از گرما ورم کرده بودند. به قدری وحشتناک بود که من می‌ترسیدم شب از خانه خارج شوم. همه جا جنازه‌ی اسب و گاو و گوسفند افتاده بود و فرصت دفن کردن آن‌ها را نداشتند. لاشه‌ها هر روز از شدت گرما بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند... ورم می‌کردند... باد می‌کردند... شب‌ها من از ترس آن‌ها فریاد می‌کشیدم...

دهقان‌ها می‌دانند که پرورش گاو یعنی چه و چقدر زحمت دارد. چقدر زمان می‌برد و چه صبری می‌طلبد... گریه می‌کردند، وقتی می‌دیدند که این زبان‌بسته‌ها چطور هلاک می‌شوند... درخت هم نبودند که بیفتند و صدایشان هم درنیاید. جیغ‌جیغ می‌کردند؛ شیهه می‌کشیدند؛ بع بع می‌کردند و ناله سر می‌دادند...

حرف پدربزرگ در خاطرم مانده که می‌گفت: «این زبون‌بسته‌های بی‌گناه دیگه واسه چی باید تلف بشن؟ بدبخت‌ها حتی یه کلمه نمی‌تونن حرف بزنن.» پدربزرگ ما

اهل مطالعه بود و همیشه عصرها کتاب می‌خواند.

خواهر بزرگم قبل از جنگ در کمیته‌ی حزبی منطقه کار می‌کرد و او را در تشکیلات زیرزمینی نگه داشته بودند. از کتابخانه‌ی کمیته، تعداد زیادی کتاب و پرتره و پرچم سرخ به خانه آورده بود. آن‌ها را در باغ، زیر درخت سیب چال کردیم. کارت عضویت حزبش را هم خاک کردیم. شب بود که این کار را می‌کردیم و حسی به من می‌گفت که رنگ سرخ... از زیر زمین هم پیدااست. حس می‌کردم باغ ما خاکش سرخ است...

نمی‌دانم چرا به یاد نمی‌آورم چطور آلمان‌ها وارد شدند... فقط یادم هست که آن‌ها دیگر حضور داشتند... دیگر مدت‌ها بود که حضور داشتند و یک روز همه‌ی ما را به زور بیرون بردند... تمام اهالی دهکده را... مسلسل‌هایشان را رو به مردم گرفتند و دستور دادند بگوییم چریک‌ها کجا هستند و به خانه‌ی چه کسانی سر می‌زنند. همه سکوت کرده بودند... آن وقت آن‌ها از هر سه نفر، یکی را بیرون کشیده و برای تیرباران بردند. شش نفر را تیرباران کردند: دو مرد، دو زن و دو نوجوان را... بعد سوار شدند و رفتند...

در طول شب، برف تازه بارید... سال نو بود... اما زیر این برف سرد، کشته‌شدگان افتاده بودند. هیچ‌کس نبود که آن‌ها را دفن کند... کسی نبود تابوت بسازد. مردها در جنگل پنهان شده بودند. پیرزن‌ها تیرچوب‌ها را آتش زدند تا بلکه زمین کمی گرم شود و قبر بکنند. آن‌ها مدت زیادی با بیل روی خاک سرد زمستانی می‌کوبیدند... چند روز بیشتر نگذشته بود که آلمان‌ها برگشتند... تمام بچه‌ها را جمع کردند. سیزده نفر بودیم. از مین‌های چریک‌ها می‌ترسیدند و ما را در صدر ستون‌هایشان گذاشتند. ما جلو می‌رفتیم و آن‌ها پشت ما می‌آمدند. برای مثال اگر لازم بود توقف کنیم و از چاه آب بکشیم، ابتدا ما را می‌فرستادند کنار چاه. حدود پانزده کیلومتر به همین ترتیب پیاده‌روی کردیم. پسر بچه‌ها زیاد نترسیده بودند؛ اما دختر بچه‌ها راه می‌رفتند و گریه می‌کردند. آن‌ها سوار بر ماشین دنبال ما می‌آمدند... راه گریزی نداشتیم... به یاد دارم پابرهنه راه می‌رفتیم و فصل بهار هم تازه آغاز می‌شد... اولین روزهای بهار... می‌خواهم فراموش کنم...

آلمانی‌ها به این خانه و آن خانه می‌رفتند... مادرهای بچه‌هایی را که به چریک‌ها پیوسته بودند می‌گرفتند... و سر آن‌ها را در وسط دهکده از تنشان جدا می‌کردند... به ما دستور می‌دادند تماشا کنیم. در یکی از خانه‌های روستایی، هیچ کس را پیدا نکرده بودند. گربه‌ی آن‌ها را گرفتند و دار زدند... مثل بچه‌ای بود که از طناب دار آویزان باشد...

می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم...

حالا می شید بچه‌های خودم...

نینا شونتتا- ۶ ساله

شغل کنونی: آشپز

آخ، آخ، آخ! یک دفعه قلبم گرفت...

پیش از جنگ ما تنها با پدرمان زندگی می‌کردیم... مادرمان فوت کرده بود و وقتی پدر به جبهه رفت، ما پیش خاله ماندیم. خاله‌ی ما در آبادی زادوری (۸۰) در ناحیه‌ی لیبیل زندگی می‌کرد. یک ماه پس از آن که پدرم ما را به او سپرد، شاخه‌ی درختی به چشمش فرو رفت و آن را سوراخ کرد. عفونت خون گرفت و مرد... تنها خاله‌ی ما... و من و برادرم تنها ماندیم. برادرم هم کوچک بود. من به همراه برادرم به جستجوی چریک‌ها رفتیم؛ چون فکر می‌کردیم پدرمان پیش آن‌هاست. شب‌ها، هر جا امکانش بود می‌خوابیدیم. خاطرم هست وقتی رعد و برق می‌زد، ما در کومه‌ی علف خشک خوابیده بودیم. علف خشک را بیرون می‌کشیدیم؛ گودال می‌کندیم و در آن پنهان می‌شدیم. بچه‌های مثل ما، تعدادشان کم نبود و همه به دنبال پدر و مادر خود می‌گشتند؛ حتی آن‌هایی که می‌دانستند پدر و مادرشان کشته شده‌اند. باین حال به ما می‌گفتند دنبال پدر و مادر، یا یکی از قوم و خویش‌هایشان می‌گردند.

رفتیم و رفتیم تا این که به دهکده‌ای رسیدیم... پنجره‌ی خانه‌ای باز بود و پیدا بود به تازگی در آن جا پاته‌ی سیب‌زمینی پخته‌اند. نزدیک که شدیم، بوی این پاته‌ها به مشام برادرم خورد و از هوش رفت. برادرم از جایش بلند نمی‌شد و من هم نمی‌توانستم او را بلند کنم. زورم نمی‌رسید. وارد خانه شدم. می‌خواستم از آن‌ها خواهش کنم لقمه‌ای به برادرم بدهند. کسی را در خانه پیدا نکردم؛ باین حال نتوانستم جلو خودم را بگیرم و تکه‌ای از پاته را کندم. نشستیم و منتظر صاحبخانه شدیم تا تصور نکنند دزدیم. صاحبخانه آمد. زنی بود که تنها زندگی می‌کرد و اجازه‌ی رفتن به ما نداد و گفت: «حالا می شید بچه‌های خودم...» این را گفت و من و برادرم در جا پشت میز خوابمان برد. بس که آسوده‌خاطر شدیم. حالا دیگر سرپناهی داشتیم...

چیزی نگذشت که دهکده را سوزاندند. تمام اهالی آن را سوزاندند. خاله‌ی جدید ما را سوزاندند... اما ما زنده ماندیم؛ چراکه صبح زود برای چیدن میوه‌های جنگلی رفته بودیم... روی تپه نشستیم... به آتش نگاه می‌کردیم و تا ته ماجرا را خواندیم... نمی‌دانستیم کجا برویم... چطور یک خاله‌ی جدید پیدا کنیم؟ فقط همین خاله را دوست داشتیم و حتی بین خودمان قرار گذاشته بودیم خاله‌ی جدیدمان را مادر صدا کنیم. بعد از آن که او ماه بود و هر شب ما را می‌بوسید.

نشستیم. کشیک ایستگاه گفت دیگر قطاری از مینسک نخواهد آمد و ارتباط قطع شده. ناگهان یکی از بچه‌ها را دیدیم که می‌دوید و داد می‌کشید یک قطار خیلی خیلی سنگین دارد می‌آید. ما روی ریل ایستادیم... ابتدا دست تکان دادیم و سپس کراوات‌هایمان را نشان دادیم... کراوات‌های سرخ خود را تکان دادیم تا قطار نکه دارد. لکوموتیوران ما را دید و دستش را به نشانه‌ی درماندگی تکان داد تا به ما بفهماند که نمی‌تواند قطار را نکه دارد و اگر این کار را بکند، دیگر قطار راه نخواهد افتاد. فریاد زد: «اگه می‌تونید بچه‌ها رو پرت کنید روی واگن(۸۴)!» مردم هم روی واگن‌ها نشسته بودند و رو به ما فریاد می‌زدند: «بچه‌ها رو نجات بدید! بچه‌ها رو نجات بدید!»

ما شروع کردیم به پرت کردن بچه‌های کوچک به سمت آن‌ها. قطار فقط کمی آهسته‌تر حرکت می‌کرد. واگن‌ها باز شدند و مجروحان از آن جا دستان شان را دراز می‌کردند و بچه‌ها را در هوا می‌قاییدند. تا آخرین نفر را بار این قطار کردیم. این آخرین قطاری بود که از مینسک می‌آمد...

مدت مدیدی سوار بر قطار می‌رفتیم... آهسته حرکت می‌کرد. کشته‌شدگان، روی خاکریزهای کنار خط آهن افتاده و به خوبی پیدا بودند... با نظم و ترتیب، مثل ریل‌بندها کنار هم چیده شده بودند. در خاطرم مانده... چطور ما را بمباران می‌کردند... و ما جیغ می‌کشیدیم و خرده‌شیشه‌ها هم جیغ می‌کشیدند... در خاطرم مانده که زنان در ایستگاه‌ها به ما غذا می‌دادند... آن‌ها از جایی باخبر شده بودند که قطاری به همراه کودکان می‌آید... و ما دست آن‌ها را می‌بوسیدیم... در خاطرم مانده نوزاد شیرخواری که مادرش زیر گلوله‌باران کشته شده بود، با ما همسفر شد... و زنی در خاطرم مانده که این طفل شیرخوار را در ایستگاه دید و روسری خود را برداشت تا برای او قنداق درست کند...

کافی ست! بس است! به شدت آشفته‌ام... من نباید مضطرب شوم. قلبم بیمار است. روی سخنم با شماست؛ اگر نمی‌دانستید، بدانید: کسانی که در زمان جنگ بچه بوده‌اند، اغلب زودتر از پدرهایشان می‌میرند... زودتر از پدرهایی که در جبهه‌ها می‌جنگیدند... زودتر از سربازان سابق. زودتر... من دیگر عده‌ی زیادی از دوستانم را به خاک سپرده‌ام...

من از چشمان یک دختر بچه به آن‌ها نگاه می‌کردم...

زینا گورسکایا- ۷ ساله

شغل کنونی: صیقل‌کار

من از چشمان یک دختر بچه به آن‌ها نگاه می‌کردم... یک دختر بچه‌ی روستایی. با چشمانی که کاملاً از حدقه بیرون زده بود... وقتی اولین آلمانی را از نزدیک دیدم، خیلی تعجب کردم و با خود گفتم: «این قدر خوشگله؛ ولی آدم می‌گشه.» قد بلند و چشمان آبی روشن داشت... احتمالاً این جدی‌ترین خاطره‌ی من است. اولین تصویر ذهنی من از جنگ...

من، مادرم، دو خواهرم، برادرم و یک مرغ با هم زندگی می‌کردیم. همین یک مرغ برایمان مانده بود و آن هم در خانه پیش ما زندگی می‌کرد و با ما می‌خوابید. به همراه ما از بمب‌ها فرار می‌کرد و پنهان می‌شد. به ما عادت کرده بود و مثل یک توله سگ دنبال ما می‌آمد. هر قدر هم گرسنه بودیم، این مرغ را نمی‌خوردیم. آن قدر گرسنگی می‌کشیدیم که مادرم در زمستان، یک لباس چرم کهنه و تمام کمر بندها را پخت و آن‌ها بوی گوشت را برای ما تداعی می‌کردند. برادرم شیرخوار بود... تخم مرغ را در آب جوش می‌انداختیم و آن آب را به جای شیر به او می‌دادیم. آن وقت او از گریه کردن و مُردن دست می‌کشید...

اما دور و اطراف ما همین طور می‌کشتند... مردم را می‌کشتند... اسب‌ها را می‌کشتند... سگ‌ها را می‌کشتند... در طول جنگ، تمام اسب‌های ما را کشتند. تمام سگ‌هایمان را هم کشتند... اما اگر راستش را بخواهید، گربه‌ها سالم ماندند.

روزها که آلمان‌ها می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند و می‌گفتند: «ضعیفه، تخم مرغ بده. ضعیفه، دمبه بده؛» شب‌ها هم که چریک‌ها... چریک‌ها باید در جنگل زنده می‌ماندند؛ به ویژه در زمستان. شب‌هنگام به پنجره می‌زدند. گاهی با ملایمت چیزی می‌گرفتند و گاهی به زور... گاومان را بردند... مادرم گریه می‌کرد... چریک‌ها هم گریه می‌کردند... قابل وصف نیست. اصلاً و ابداً قابل وصف نیست!

روش شخم زدن مادر و مادر بزرگم این گونه بود که در ابتدا مادر پالهنه را به گردن می‌بست و مادر بزرگ پشت گاواهن می‌رفت؛ بعد جایشان را با هم عوض می‌کردند و دیگری اسب می‌شد. آرزو می‌کردم زودتر بزرگ شوم... دلم به حال مادر و مادر بزرگم می‌سوخت...

پس از جنگ، در کل دهکده فقط یک سگ (که یکی دیگر به آن پیوست) و مرغ ما مانده بودند. تخم مرغ‌ها را نمی‌خوردیم. آن‌ها را جمع می‌کردیم تا جوجه دهند. من به مدرسه رفتم... تکه‌های کهنه‌ی کاغذ دیواری‌ها را می‌کندم و این دفترچه‌ی من می‌شد. به جای مداد پاک‌کن، از چوب‌پنبه‌ی بطری‌ها استفاده می‌کردم. در فصل بهار، چغندر‌ها درآمدند و چقدر خوشحال می‌شدیم از این که چغندر‌ها را رنده می‌کنیم و از آن پس مرکب خواهیم داشت. آتش چغندر یکی دو روز می‌ماند و سیاه می‌شود و آن وقت دیگر یک چیزی داریم که می‌شود با آن نوشت.

همچنین به یاد دارم که من و مادرم دوست داشتیم کوبلن بدوزیم. لابد به این خاطر که گل‌های خندان و رنگارنگ داشتند. من نخ‌های مشکی‌رنگ را دوست نداشتم.

هنوز هم رنگ مشکی را دوست ندارم...

مادرم لبخند نمی‌زد...

کیما مورزیچ- ۱۲ ساله

شغل کنونی: تنظیم‌کننده‌ی آلات و ادوات رادیو

خانواده‌ی ما...

ما سه خواهر بودیم به نام‌های رِما (۸۵)، مایّا (۸۶) و کیما (۸۷). رما یعنی الکتریکی کردن یا شدن، صلح و جهان؛ منظور از مایّا اول ماه می (۸۸) است و کیما هم یعنی انترناسیونال کمونیستی جوانان (۸۹). پدرم چنین اسم‌هایی روی ما گذاشته بود. او کمونیست بود و مدت‌ها پیش به عضویت حزب درآمده بود. ما را هم همان طور تربیت می‌کرد. در خانه‌ی ما تعداد بسیار زیادی کتاب، پرتره‌های لنین و استالین پیدا می‌شد که در اولین روزهای جنگ، آن‌ها را در انبار چال کردیم. من فقط کتاب مورد علاقه‌ام، بچه‌های کاپیتان گرانت اثر ژول ورن را برای خود نگه داشتم و در تمام مدت جنگ آن را دوباره و دوباره می‌خواندم.

مادرم به دهکده‌های اطراف مینسک می‌رفت و روسری‌هایش را با خواربار مبادله می‌کرد. یک جفت کفش پاشنه‌بلند خوب داشت. او حتی تنها پیراهن کرپ دوشین خود را هم برای مبادله برد. من و مایّا نشسته بودیم و منتظر مادر بودیم. نمی‌دانستیم برمی‌گردد یا نه. سعی می‌کردیم حواس یکدیگر را از این افکار پرت کنیم. دوران قبل از جنگ را یاد می‌کردیم که بدو بدو به دریاچه می‌رفتیم؛ آبتنی می‌کردیم؛ آفتاب می‌گرفتیم... یاد رقص‌هایمان در فعالیت‌های مبتکرانه‌ی مدرسه‌ای و آن کوچه‌باغ طول و دراز راه مدرسه را در ذهن زنده می‌کردیم. بوی مربای آلبالویی که مادرم روی اجاق سنگی حیاط می‌پخت... چقدر همه چیز دور بود و خوب بود... راجع به رما حرف می‌زدیم؛ خواهر بزرگ ترم. تمام مدت جنگ فکر می‌کردیم او کشته شده است؛ چراکه بیست و سوم ژوئن به محل کارش که در یک کارخانه بود رفت و دیگر هم به خانه بر نگشت... جنگ تمام شد. مادرم از همه جا استعلام می‌گرفت و دنبال رما می‌گشت. یک شعبه‌ی نشانی منازل بود که همیشه عده‌ی زیادی در آن ازدحام می‌کردند. مردم همه در جستجوی یکدیگر بودند. من همین طور نامه‌های مادر را به آن‌جا می‌بردم. اما جوابی برای ما نمی‌آمد. روزهای تعطیل که فرا می‌رسید، مادرم کنار پنجره منتظر می‌نشست تا پستی بیاید. اما او همیشه از جلو خانه‌ی ما رد می‌شد...

یک روز مادر از سر کار برگشت و همسایه‌ی ما هم به خانه‌ی ما آمد. او به مادر گفت: «برقصید و مژده بدید»؛ و چیزی را پشت خود مخفی کرده بود. مادر حدس زد و فهمید نامه است. او نرقصید، روی نیمکت نشست و نمی‌توانست بایستد... حرف هم نمی‌زد.

خلاصه خواهرم پیدا شد. برای محافظت از جان آن‌ها، کارخانه را تخلیه کرده و آن‌ها را به جایی امن منتقل کرده بودند. مادر شروع کرد به لبخند زدن. در تمام طول جنگ، وقتی هنوز خواهرم را پیدا نکرده بودیم، مادرم لبخند نمی‌زد...

نمی‌توانستم به اسم خودم عادت کنم...

لنا کرافچنکا- ۷ ساله

شغل کنونی: حسابدار

به طبع من هیچ چیز از مرگ نمی‌دانستم... هیچ‌کس فرصت نکرده بود توجیه ام کند و به یکباره با آن رو در رو شدم... وقتی هواپیماها با مسلسل تیراندازی می‌کنند، به نظر می‌رسد تمام گلوله‌ها به سمت تو می‌آیند. من از مادرم خواهش کردم که بخوابد روی من... او به حرفم گوش می‌داد و آن وقت من هیچ چیز نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم.

گم کردن مادر از همه چیز وحشتناک‌تر بود... من دیدم زن جوانی کشته شده بود و بچه‌اش همچنان سینه‌ی او را مک می‌زد. مشخص بود چند لحظه بیشتر از کشته شدنش نمی‌گذرد. بچه، حتی گریه هم نمی‌کرد... من کنارش نشستم...

برای من فقط مهم بود که مادر را گم نکنم... مادر مدام دستم را گرفته بود و سرم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «همه چی درست می‌شه. همه چی درست می‌شه.» سوار ماشین بودیم و می‌رفتیم. سر همه‌ی بچه‌ها سطل گذاشته بودند و من به حرف‌های مادر گوش نمی‌دادم... یادم هست بعد ما را به یک ستون کرده بودند و با عجله می‌بردند... و مادر را در آن جا از من گرفتند... من دست او را گرفته و خودم را به لباس مارکیزتی او چسبانده بودم. او برای جنگ لباس نپوشیده بود. آن هم شیک‌ترین لباسش را. رهایش نمی‌کردم... گریه می‌کردم... اما آن فاشیست ابتدا من را با مسلسل پرت کرد و وقتی زمین خوردم، از زمین با چکمه‌اش به من لگد زد. خانمی من را بلند کرد و نفهمیدم چه شد که با او در واگن قطار در حال حرکت بودیم. ولی کجا می‌رفتیم؟ او من را آنا صدا می‌کرد... اما به نظرم می‌رسید اسم من چیز دیگری است... حس غریبی به من می‌گفت اسمم چیز دیگری است، اما چه چیز، فراموش کرده بودم. از شدت وحشت، فراموش کرده بودم... از

وحشت این که مادرم را از من گرفته بودند... کجا می‌رفتیم؟ به نظرم می‌رسید، یعنی از صحبت‌های بزرگ ترها متوجه شدم ما را به آلمان می‌برند. افکار خود را به خاطر می‌آورم: «من به این کوچکی به چه درد آلمانی‌ها می‌خورم؟ اون جا پیش اونا چه کاری باید انجام بدم؟» وقتی تاریک شد، خانم‌ها صدایم کردند و از من خواستند به سمت در بروم. گفتند: «فرار کن! شاید نجات پیدا کنی» و از آن جا من را به بیرون پرتاب کردند.

داخل یک کانال آب افتادم و همان جا خوابم برد. سرد بود و خواب می‌دیدم مادر من را در چیز گرمی می‌پیچد و حرف‌های محبت‌آمیز می‌زند. هنوز هم که هنوز است این خواب را می‌بینم...

بیست و پنج سال از جنگ گذشت و من طی این مدت فقط خاله‌ام را پیدا کردم. او من را با اسم واقعی‌ام صدا زد؛ و من تا مدت‌ها نمی‌توانستم به این اسم عادت کنم... عکس‌العمل نشان نمی‌دادم...

فرنج او خیس بود...

والیا ماتیوشکوا- ۵ ساله

شغل کنونی: مهندس

تعجب می‌کنید! اما من دلم می‌خواست خاطره‌ی خنده‌داری تعریف می‌کردم. یک چیز شاد. خندیدن را دوست دارم. نمی‌خواهم گریه کنم. اِ- اِ-... دوباره گریه‌ام گرفت... پدرم من را به زایشگاه، پیش مادر می‌برد و می‌گفت: «به زودی برات یه داداش کوچولو می‌آریم.» من هم می‌خواستم تصور کنم برادر کوچکم چگونه خواهد بود و از پدرم پرسیدم: «اون چه شکلیه؟» جواب داد: «کوچولوئه.»

یکدفعه من و پدر در جای مرتفعی بودیم و از لای پنجره دود می‌آمد داخل. پدر بغلم کرده بود و می‌برد، اما من از او می‌خواستم برگردیم و کیف بچگانه‌ام را برداریم. خودم را لوس می‌کردم. پدرم سکوت کرده بود و محکم من را به خود فشار می‌داد. به قدری سفت فشارم می‌داد که به سختی نفس می‌کشیدم. چیزی نگذشت که پدرم فوت کرد و من به همراه یک زن ناشناس در خیابان‌ها راه می‌رفتم. در امتداد فنس‌هایی می‌رفتیم که اسرای جنگی پشت آن‌ها بودند. گرم بود و آن‌ها درخواست آب می‌کردند. من فقط دو عدد آب‌نبات در جیبم داشتم. این آب‌نبات‌ها را از بالای فنس پرتاب کردم. دیگر یادم نیست آن‌ها را از کجا آورده بودم. یکی نان پرتاب می‌کرد... یکی خیار... پاسبان تیری در کرد و ما فرار کردیم...

جای بسی تعجب است که من تمام این‌ها را با جزئیات به یاد می‌آورم... سپس خودم را در کانون سرپرستی موقت کودکان به یاد می‌آورم. دور آن جا فنس کشیده شده بود و سربازان و سگ‌های نگهبان آلمانی از آن محافظت می‌کردند. بچه‌هایی آن جا بودند که هنوز حتی راه رفتن را یاد نگرفته و چهاردست و پا می‌خزیدند. وقتی می‌خواستند چیزی بخورند، زمین را لیس می‌زدند... گل می‌خوردند و زود هم می‌مردند. غذاهای بدی می‌دادند. یک جور نان می‌دادند که وقتی آن را می‌خوردیم، زبانمان ورم می‌کرد؛ طوری که حتی نمی‌توانستیم حرف بزنیم. فقط به غذا فکر می‌کردیم. صبحانه می‌خوردیم و فکر می‌کردیم برای نهار چه غذایی می‌دهند؟ نهار می‌خوردیم و فکر می‌کردیم حالا برای شام چه می‌دهند؟ به زحمت از زیر فنس‌ها رد شدیم و به شهر گریختیم. هدف فقط یک چیز بود: زباله‌دانی. اگر پوست ماهی شور یا پوست سیب‌زمینی پیدا می‌کردیم، در پوست

خود نمی‌گنجیدیم. پوست آن‌ها را خیس‌خیس می‌خوردیم.

به یاد می‌آورم مردی غریبه مُچم را در زباله‌دانی گرفت و من وحشت کردم و گفتم: «آقا، دیگه تکرار نمی‌شه.»

پرسید:

«دختر کی هستی؟»

«من دختر هیشکی نیستم. من بچه‌ی کانوم.»

او من را به خانه‌ی خود برد و به من غذا داد. آن‌ها در خانه فقط سیب‌زمینی داشتند. پختند و من یک دیگ پُر، سیب‌زمینی خوردم.

من را از کانون سرپرستی موقت کودکان به یتیم‌خانه بردند. یتیم‌خانه، روبه‌روی یک انستیتوی پزشکی قرار داشت و آن جا هم بیمارستان نظامی آلمانی‌ها بود. پنجره‌های کوتاه آن جا را به خاطر دارم... به یاد دارم کرکره‌های سنگین را شب‌ها می‌بستند.

آن جا خوب غذا می‌دادند و کمی آب زیر پوست من رفت. خانمی که آن جا را نظافت می‌کرد، خیلی دوستم داشت. او برای همه دل می‌سوزاند؛ اما برای من طور خاصی دلسوزی می‌کرد و مدام می‌گفت من شبیه دخترش هستم. وقتی برای خون گرفتن از ما می‌آمدند، همگی خود را مخفی می‌کردیم و می‌گفتیم: «دکترها دارن میان...». او من را گوشه‌ای می‌چپاند. دیگران زیر تخت پنهان می‌شدند و آن‌ها را گول می‌زدند و بیرون می‌کشیدند. یا تکه‌ای نان می‌دادند، یا یک اسباب‌بازی بچگانه نشان می‌دادند. من یک توپ قرمز را به خاطر سپردم...

دکترها می‌رفتند و من به اتاق برمی‌گشتم... یادم هست: پسربچه‌ای دراز کشیده بود. دیدم دستش از تخت آویزان بود؛ از آن خون می‌چکید و بچه‌های دیگر گریه می‌کردند... هر دو سه هفته یک بار، بچه‌ها عوض می‌شدند. تمام بچه‌هایی که دیگر رنگ‌پریده و ضعیف شده بودند را به جای نامعلومی می‌بردند و دیگران را می‌آوردند. آن‌ها را چاق می‌کردند...

دکترهای آلمانی معتقد بودند که خون بچه‌های زیر پنج سال، به تسریع روند بهبودی مجروحان کمک می‌کند؛ چراکه اثر جوان‌بخشی دارد. این را حالا می‌دانم...

اما آن وقت‌ها... دلم می‌خواست صاحب یک اسباب‌بازی خوشگل شوم. یک توپ سرخ...

وقتی آلمان‌ها شروع به عقب‌نشینی و گریختن از مینسک کردند... این زن همان که نجاتم داده بود... ما را به بیرون هدایت کرد؛ تا بیرون دروازه رساند و

گفت: «هرکی کس و کاری داره، بره پیداش کنه. هرکی هم نداره، به هر دهاتی بره مردم نجاتش می‌دن.»

و من رفتم... پیش یک پیرزن زندگی می‌کردم... نه فامیلی او یادم هست و نه نام آن دهکده. فقط به یاد دارم که دخترش را زندانی کرده بودند و ما دو نفره با هم زندگی می‌کردیم. یک پیرزن و یک دختر بچه. یک هفته‌ی تمام فقط یک تکه نان داشتیم.

من آخرین نفر خبردار شدم که نیروهای خودی وارد دهکده‌ی ما شده‌اند. مریض بودم؛ ولی به محض شنیدن این خبر، بلند شدم و بدو به مدرسه رفتم. اولین سرباز را دیدم و سفت و محکم به او چسبیدم. یادم هست که فرنچ او خیس بود.

چقدر او را بغل کردیم، بوسیدیم و گریه کردیم...

گویی این زن دختر خودش را نجات داده است...

گِینا زاواینر- ۷ ساله

شغل کنونی: تنظیم کننده‌ی آلات و ادوات رادیو

از آن روزهای سیاه... چه چیز را بیش از همه در خاطر نگه می‌دارم؟

این که چطور پدر را بردند... کاپشن تنش بود؛ اما چهره‌اش را به یاد نمی‌آورم. کاملاً از خاطرم محو شده. دستانش را به یاد می‌آورم. دستانش را با طناب بستند. دستان پدرم را... اما هر چقدر هم که زور می‌زنم... کسانی که به سراغش آمدند را هم به خاطر نمی‌آورم...

مادرم گریه نمی‌کرد. تمام روز پای پنجره ایستاده بود. پدر را بردند و ما را به گتو(۹۰) منتقل کردند. از آن پس ما پشت فنس‌ها زندگی می‌کردیم. خانه‌ی ما کنار جاده قرار داشت و هر روز جلو درِ خانه‌ی ما تَرکه پرت می‌شد. وقتی عده‌ای را برای تیرباران از جلو در خانه‌ی ما می‌بردند، فاشیستی را می‌دیدم که با این ترکه‌ها مردم را کتک می‌زد. ترکه‌ها می‌شکستند و او آن‌ها را پرت می‌کرد پشت سرش و می‌انداخت جلو درِ خانه‌ی ما. می‌خواستم او را بهتر ببینم؛ نه این که فقط از پشت تماشایش کنم. و یک بار دیدم که جثه‌ای کوچک و سری طاس دارد. نفس نفس می‌زد و هِن و هِن می‌کرد. این که او آن قدر عادی بود، تصور کودکانه‌ام را متزلزل کرد.

جنازه‌ی مادر بزرگمان را در آپارتمان پیدا کردیم... خودمان او را دفن کردیم... همان مادر بزرگِ خنده‌رو و خردمندی که موسیقی آلمان را دوست می‌داشت...

ادبیات آلمان را دوست می‌داشت...

مادرم رفت تا اسباب و اثاثیه را با خواربار مبادله کند. قلع و قمع در گتو آغاز شد. ما معمولاً در زیرزمین پنهان می‌شدیم؛ اما در آن لحظه به زیرشیروانی رفتیم. یک سمت زیرشیروانی کاملاً ویران شده بود و همین هم باعث نجات ما شد. آلمان‌ها وارد خانه‌ی ما شدند و با سرنیزه به سقف می‌کوبیدند. از زیرشیروانی بالا نیامدند... فقط به این خاطر که درب و داغان شده بود؛ اما در زیرزمین نارنجک انداختند.

کشت و کشتار سه روز ادامه پیدا کرد و ما هم سه روز در زیرشیروانی ماندیم. مادر هم پیش ما نبود و فقط به او فکر می‌کردیم. قتل و غارت تمام شد. جلو دروازه ایستادیم و منتظر بودیم ببینیم او زنده است یا نه. ناگهان همسایه‌ی سابقمان را دیدیم که از آن سمت دروازه رد شد. توقف نکرد؛ اما شنیدیم که گفت: «مامان تون زنده‌ست.» وقتی مادر برگشت، ما سه نفری ایستاده بودیم و او را تماشا می‌کردیم. هیچ‌کس گریه نمی‌کرد... اشکی در کار نبود. یک جور آسودگی خاطر برقرار شده بود. حتی گرسنگی را احساس نمی‌کردیم.

به همراه مادرم کنار فنس‌ها ایستاده بودیم. زن زیبایی از جلو ما رد می‌شد. آن سوی فنس‌ها جلو ما توقف کرد و به مادرم گفت: «خیلی دلم براتون می‌سوزه.» مادرم در جواب او گفت: «اگه دلتون می‌سوزه دخترمو ببرید پیش خودتون.» آن زن به فکر فرو رفت و گفت: «باشه.» مابقی قرار و مدارهایشان را درگوشی گذاشتند. فردای آن روز مادرم من را به دروازه‌ی گتو رساند و گفت:

«گنیا، کالسکه‌ی عروسکیت رو برمی‌داری و می‌ری پیش خاله ماروسا (که همسایه‌ی ما بود).»

لباسی را که آن لحظه تنم بود به خاطر دارم: نیم‌تنه‌ی آبی روشن و یک بلوز بافته‌ی پشمی با منگوله‌های سفید. بهترین لباس‌هایم... لباس‌های عیدم...

مادر من را به آن سوی دروازه‌ی گتو هل می‌داد و من خود را به او می‌چسباندم. من را هل می‌داد و خودش به پهنای صورت اشک می‌ریخت... خاطرم هست چطور رفتم... و خاطرم هست دروازه‌ها کجا بودند... پست‌های نگهبانی کجا بودند...

به هر ترتیب، درشکه من را به جایی می‌برد که مادر دستور داده بود. لباس بالاتنه‌ی چرم تن من کردند و روی ارابه نشانددند. تمام مدتی که با درشکه می‌رفتیم، من گریه می‌کردم و می‌گفتم: «هرجا تو باشی مامان، منم همون جام. هرجا تو باشی...»

من را به مزرعه رسانده و روی یک نیمکت دراز نشانددند. خانواده‌ای که پیش آن‌ها رفتم، چهار فرزند داشت و باین حال من را هم پیش خود برده بودند. دلم

می‌خواهد همه نام فامیلی زنی را که نجاتم داد بدانند: الیمپیا پاژاریتسکایا از دهکده‌ی گِنیوچی(۹۱) در ناحیه‌ی والوژین(۹۲). در تمام مدتی که پیش آن‌ها زندگی می‌کردم، سایه‌ی ترس و وحشت بالای سر این خانواده بود. هر آن ممکن بود آن‌ها را تیرباران کنند... کل خانواده را... و هر چهار فرزندشان را... به این خاطر که آن‌ها به یک بچه‌ی یهودی پناه داده و او را از گتو نجات داده بودند. من حکم مرگ آن‌ها را داشتم... قلب یک نفر چقدر می‌تواند بزرگ باشد؟! یک قلب فرا انسانی در کالبد یک انسان... آلمان‌ها که سر می‌رسیدند، فوراً من را به جایی می‌فرستادند. جنگل نزدیک بود... جنگل راه نجاتم بود. این زن خیلی دلش به حال من می‌سوخت؛ او به تنهایی غم من و فرزندانش را می‌خورد. اگر چیزی می‌داد، به همه می‌داد؛ اگر می‌بوسید، همه را می‌بوسید... و همه را به یک اندازه نوازش می‌کرد. من او را خانوم جون صدا می‌کردم. خودم جایی دیگر مادر داشتم. اما این جا فقط خانوم جون...

وقتی تانک‌ها به مزرعه نزدیک شدند، من گاو می‌چراندم. تانک‌ها را دیدم و پنهان شدم. باورم نمی‌شد که تانک‌ها خودی باشند؛ اما وقتی ستاره‌های سرخ را روی آن‌ها دیدم، بیرون آمدم و به جاده رفتم. از تانک اولی، یک رزمنده پایین پرید؛ من را با دو دستش گرفت و تا سقف آسمان بلندم کرد. خانوم جون، دوان دوان به آن جا آمد. این زن چقدر خوشحال و خوشبخت بود... چقدر زیبا بود و چقدر دلش می‌خواست که موضوع خوشایندی را با دیگران در میان بگذارد و بگوید که آن‌ها هم برای این پیروزی کاری کرده‌اند... و تعریف کرد که چگونه نجاتم داده‌اند... یک دختر بچه‌ی یهودی را... آن رزمنده من را محکم در آغوش گرفت و بس که من لاغر و نحیف بودم، در آغوش او گم شدم. بعد خانوم جون را بغل کرد. چهره‌اش طوری بود که گویی این زن دختر خودش را نجات داده است. می‌گفت که تمام اعضای خانواده‌اش قربانی شده‌اند و وقتی که جنگ تمام شود، باز خواهد گشت و من را به مسکو خواهد برد. اما من به هیچ وجه موافقت نمی‌کردم؛ گرچه هنوز نمی‌دانستم مادرم زنده است یا نه. بقیه‌ی مردم هم سر رسیدند و آن‌ها هم من را بغل می‌کردند. همگی حدسش را زده بودند که چه کسی را در مزرعه مخفی می‌کنند. بعد... مادرم دنبالم آمد... او از دورازه وارد شده بود و در دهات، سراغ آن زن و فرزندانش را گرفته بود...

چریک‌های دسته، من را بغل گرفته و می‌بردند. تمام استخوان‌هایم شکسته بود؛ از فرق سر تا پاشنه‌ی پا...

والودیا آمپیلوگف - ۱۰ ساله

شغل کنونی: چلنگر

راه می‌رفتم و از گرسنگی سرم گیج می‌رفت. یکدفعه شنیدم که کسی گفت: «واسا پسر! کجا داری می‌ری؟» پرسیدم: «شماها کی هستین؟» گفتند: «خودی هستیم. چریکیم». از طریق آن‌ها فهمیدم که در ایالت ویتبسک هستم و از بریگاد چریکی آلکسی (۹۴) سردرآوردم...

کمی قوت گرفتم و کم کم از چریک‌ها رخصت جنگیدن می‌خواستم. در جواب، من را دست می‌انداختند و برای کمک به مطبخ می‌فرستادند. اما حادثه‌ای رخ داد... از این قرار که سه بار به ایستگاه‌ها جاسوس اعزام کرده بودند؛ ولی آن‌ها برنمی‌گشتند. پس از بار سوم، فرمانده ی دسته همه را به خط کرد و گفت:

«برای بار چهارم، خودمو نمی‌تونم بفرستم. داوطلب‌ها می‌زن...»

من در صف دوم ایستاده بودم و شنیدم که گفت:

«داوطلب‌ها کی ان؟»

مثل دوران مدرسه دستم را بالا می‌بردم؛ اما بلوز بافتنی من بلند بود و آستین‌هایم روی زمین کشیده می‌شدند. دستم را بالا می‌بردم؛ اما دیده نمی‌شد. آستین‌هایم آویزان بودند و نمی‌توانستم دستم را از آن‌ها بیرون بکشم.

فرمانده دستور داد:

«داوطلب‌ها، یک قدم به پیش.»

من یک قدم به جلو برداشتم.

فرمانده به من گفت:

«پسرم... پسرم...»

یک خرجین با یک کلاه گوشی‌دارِ کهنه به من دادند که یکی از گوش‌هایش کنده شده بود.

به محض این که پا در جاده‌ی اصلی گذاشتم، این حس به من دست داد که کسی با چشم تعقیب می‌کند. به پشت سر نگاه می‌کردم؛ هیچ کس نبود. سه درختِ پربرگ صنوبر توجهم را جلب کردند. با احتیاط به دقت نگاه کردم و دیدم که تک‌تیراندازهای آلمانی آن جا نشسته‌اند و هرکس را که از جنگل خارج می‌شد می‌زدند. از دست تک‌تیرانداز نمی‌شد در رفت؛ اما وقتی دیده بودند کنار جنگل سر و کله‌ی یک پسر بچه، آن هم با یک خرجین پیدا شده، دیگر کاری به او نداشتند.

من به دسته برگشتم و به فرمانده گزارش دادم که تک‌تیراندازهای آلمانی لابه لای صنوبرها کمین کرده‌اند. شب‌هنگام ما آن‌ها را بدون این که حتی یک تیر

در کنیم، گرفتیم و زنده به دسته برگردانیدیم. این اولین عملیات اکتشافی من بود...

اواخر سال چهل و سه... در روستای ستاریه چلنیشکی(۹۵) در ناحیه ی پِشکوویچ(۹۶)، مأموران اس‌اس(۹۷) من را به دام انداختند... با سمباده‌ی تفنگ کتکم می زدند. با چکمه‌های میخ‌دار به من لگد می‌زدند. چکمه‌هایشان مثل سنگ بود... پس از شکنجه کردنم، من را به خیابان کشاندند و با آب، خیس‌م کردند. زمستان بود. یک لایه از یخ خون‌آلود کل بدنم را پوشاند. به فکر نمی‌رسید صدای تَق تَقی که بالای سرم می‌شنیدم برای چیست. چوبه‌ی دار بنا می‌کردند. آن را وقتی دیدم که بلندم می‌کردند و روی کنده می‌گذاشتند. در آخرین لحظات، چه چیز را به خاطر سپردم؟ بوی چوب تازه... یک بوی زنده...

طناب دار کشیده شد؛ اما فرصت بریدن آن را پیدا کردند... چریک‌ها در کمین‌گاه نشسته بودند. وقتی به هوش آمدم، پزشکمان را شناختم. او گفت: «دو ثانیه دیرتر، کارت تموم بود. دیگه نمی‌تونستم نجات بدم. خیلی شانس آوردی که زنده‌ای پسر.»

چریک‌های دسته، مرا بغل گرفته و می‌بردند. تمام استخوان‌های بدنم شکسته بود؛ از فرق سر تا پاشنه‌ی پا. آن قدر درد می‌کرد که از خود می‌پرسیدم: «یعنی بازم قد می‌کشم؟»

خب پس چرا من این قدر کوچولوام؟..

ساشا سترلتسوف- ۴ ساله

شغل کنونی: خلبان جنگنده

پدرم اصلاً من را ندید...

من در غیاب او به دنیا آمدم. او در دو جنگ شرکت کرده بود: از جنگ فنلاند(۹۸) برگشته بود، که جنگ جهانی دوم شروع شد. بار دوم خانه را ترک کرد و هرگز برنگشت. در خاطرمان مانده که به همراه مادرم در جنگل قدم می‌زدیم و او به من یاد می‌داد: «تند تند نرو... گوش کن بین برگ‌ها چطوری می‌افتن. به آواز جنگل گوش بده...» و ما در جاده می‌نشستیم و او روی شن‌ها با چوب برای من پرنده می‌کشید. همچنین به خاطر می‌آورم که می‌خواستیم ق‌دبلند باشم و از مادر می‌پرسیدم:

«بابا قدش بلنده؟»

مادر جواب می‌داد:

«خیلی بلند و خوشگله. اما هیچ وقت با این چیزا پز نمی‌ده.»

«خب پس چرا من این قدر کوچولوام؟»

من تازه داشتم قد می‌کشیدم... عکسی از پدر هم برای ما نمانده بود؛ اما من نیاز داشتم کسی شباهتم را به او تأیید کند.

مادر من را آرام می‌کرد و می‌گفت:

«شبی‌ی. شبی‌ی. خیلی شبی‌ی.»

در سال چهل و پنج... فهمیدیم پدر کشته شده است. مادر چنان عاشق او بود که دیوانه شد... هیچ‌کس را به جا نمی‌آورد؛ حتی من را. بعد از آن تنها یادم می‌آید که همیشه با مادر بزرگ بودم. اسم مادر بزرگ شورا بود و به او هم ساشا می‌گفتند. برای این که اسم ما را با هم اشتباه نگیرند، با هم قرار گذاشتیم من را ساشا کوچولو صدا کنند و او را مامان ساشا.

مامان ساشا، قصه نمی‌گفت. از صبح تا شب رخت می‌شست؛ شخم می‌زد، پخت و پز می‌کرد، سفید می‌کرد و گاو می‌چراند. در جشن‌ها و اعیاد، عاشق این بود که خاطره‌ی به دنیا آمدن من را تعریف کند. همین طور که دارم برای شما تعریف می‌کنم، صدای مادر بزرگ در گوشم می‌پیچد: «روز گرمی بود. گاو بابا بزرگ ایگنات گوساله زاییده بود و دزدها هم از دیوار باغِ ییکیمشوک پیر بالا رفته بودن. تو این گیر و ویر تو به دنیا اومدی...»

هواپیماها دائم از بالای خانه رد می‌شدند... کلاس دوم بودم که قاطعانه تصمیم گرفتم خلبان جنگنده شوم.

مادر بزرگ به کمیسری نظامی رفت. مدارکم را از او خواسته بودند و او مدرکی از من نداشت؛ اما گواهی فوت پدرم حین خدمت به نظام را همراه خود برده بود. به خانه که برگشت، گفت: «سیب‌زمینی رو برداشت می‌کنیم، بعدش سوار می‌شی می‌ری مدرسه‌ی نظام تو مینسک.»

قبل از سفر از یکی آرد قرض گرفت و پیراشکی درست کرد. کمیسر من را در ماشینی نشاند و گفت: «اینو از صدقه‌سر بابات داری‌ها.» برای اولین بار در عمرم سوار ماشین شده بودم.

چند ماه بعد، مادر بزرگ به مدرسه آمد و برایم سیب سوغاتی آورد و گفت: «بخور.»

ولی دلم نمی‌خواست به این زودی‌ها از هدیه‌ی او جدا شوم...

آن‌ها به بوی آدمیزاد کشش داشتند...

نادیا ساویتسکایا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: کارگر

منتظر برادرم بودیم تا از سربازی برگردد... نامه‌ای نوشته بود و گفته بود ژوئن می‌آید... با خود می‌گفتم برادرم برمی‌گردد و برایش خانه‌ای خواهیم ساخت. پدر از قبل تیرچوب‌ها را هم با اسب آورده بود. عصرها ما همگی می‌نشستیم روی این تیرچوب‌ها و یادم هست مادر به پدر می‌گفت: «خونه رو بزرگ بساز. قراره کلی نوه واسمون بیارن...» جنگ شروع شد و به طبع برادرم از سربازی برنگشت. ما پنج خواهر بودیم و یک برادر که از همه بزرگ تر بود. مادرم در تمام مدت جنگ گریه می‌کرد و ما در تمام مدت جنگ انتظار برادرم را می‌کشیدیم. تا جایی که به خاطر دارم، هر روز منتظر او بودیم. وقتی می‌شنیدیم اسرای جنگی ما را به جایی می‌برند، فوراً به آن جا می‌رفتیم. مادرم ده تا سیب‌زمینی می‌پخت؛ در بقچه می‌گذاشت و بعد می‌رفتیم. یک بار چیزی نداشتیم با خود ببریم؛ اما غله‌های مزرعه رسیده بود. خوشه‌ها را شکستیم و دانه‌ها را با کف دست ساییدیم؛ اما به پُست گشتی‌های آلمانی خوردیم که از مزرعه محافظت می‌کردند. آن‌ها دانه‌های ما را ریختند و اسلحه را سمت ما نشانه رفتند و گفتند: «وایسید! وگرنه شلیک می‌کنیم.» ما گریه می‌کردیم... مادر چکمه‌هایشان را می‌بوسید... آن‌ها سوار بر اسب و بلندتر از ما بودند. مادر به پاهایشان چسبیده بود و آن‌ها را می‌بوسید و التماس می‌کرد: «جناب! رحم کنید... جناب، اینا تنها بچه‌های من هستن. می‌بینید که... همه‌شون دخترن.» به ما شلیک نکردند و رفتند. به محض این که رفتند، شروع کردم به خندیدن. همین طور می‌خندیدم... ده دقیقه گذشت و من همچنان می‌خندیدم. بیست دقیقه... از خنده پخش زمین شدم. مادر من را دعوا می‌کرد؛ فایده‌ای نداشت؛ از من خواهش می‌کرد؛ فایده‌ای نداشت. در تمام مدتی که راه می‌رفتیم، من هم می‌خندیدم. به خانه رسیدم؛ می‌خندیدم. سرم را زیر بالش گرفته بودم و نمی‌توانستم آرام بگیرم؛ می‌خندیدم. و من کل روز همین طور می‌خندیدم. خیال می‌کردند که من... همه وحشت کرده بودند و می‌ترسیدند مبدا عقل از سرم پریده باشد... جَنی شده باشم.

از آن موقع به بعد، هر وقت وحشت می‌کنم، با صدای بلند شروع می‌کنم به خندیدن. بلند بلند. سال چهل و چهار... ما را آزاد کردند و بعد نامه‌ای به دست ما رسید که خبر کشته شدن برادرم را می‌داد. مادرم گریه کرد و گریه کرد تا این که کور شد. ما خارج از دهکده در سنگرهای مسقف آلمانی‌ها زندگی می‌کردیم؛ چون کل دهکده سوخته بود... خانه‌ی قدیمی ما و تیرچوب‌هایی که به خانه‌ی جدید اختصاص داشت، سوخته بود. هیچ چیز برایمان نمانده بود. در جنگل کلاه آهنی سربازان را پیدا کرده بودیم و در آن‌ها غذا می‌پختیم. کلاه‌های آهنی آلمان‌ها بزرگ بودند؛ مثل دیگ‌های چدنی. خوراک خود را از جنگل تأمین می‌کردیم. پیدا کردن میوه‌های بوته‌ای و قارچ در جنگل، کار وحشتناکی بود. تعداد زیادی از سگ‌های نگهبان آلمانی جا مانده بودند. آن‌ها خودشان را روی آدم‌ها می‌انداختند و بچه‌های کوچک را می‌دریدند... به گوشت آدمیزاد معتاد شده بودند... به بوی تازه‌ی خون آدمیزاد، عادت کرده بودند... اگر می‌خواستیم به جنگل برویم، در دسته‌های پرجمعیت می‌رفتیم. حدود بیست نفر با خودمان جمع می‌کردیم... مادرها به ما یاد داده بودند همان طور که در جنگل راه می‌رویم، باید داد و فریاد راه بیندازیم تا سگ‌ها بترسند. تا وقتی سبِدِ میوه پر شود، آن قدر داد زده بودیم که دیگر صدایمان در نمی‌آمد. صدایمان می‌گرفت. گلویمان متورم می‌شد. سگ‌ها هم مثل گرگ بزرگ بودند...

آن‌ها به بوی آدمیزاد کشش داشتند...

مامان من خیلی خوشگل بود... چرا به صورتش تیر زدن؟

والودیا گرشوک- ۷ ساله

شغل کنونی: استاد تمام دانشگاه، دکترای علوم تاریخی

ما در برست زندگی می‌کردیم... درست روی مرز...

بعد از ظهر من، مادر و پدر به سینما رفته بودیم. به ندرت پیش می‌آمد هر سه نفر ما با هم جایی برویم؛ چون پدر همیشه سرش شلوغ بود. او رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش ایالت بود و همیشه در مأموریت به سر می‌برد.

آخرین غروب بدون جنگ... آخرین شب...

صبح که مادرم تکانم داد تا بیدارم کند، یکدفعه دیدم همه چیز اطرافم تِلَق تِلَق می‌کند؛ تَق تَق می‌کند و وز وز می‌کند. صبح خیلی زود بود. به خاطر دارم هنوز آن سوی پنجره هوا تاریک بود. پدر و مادر پریشان خاطر بودند و بدو بدو می‌کردند. چمدان می‌بستند و به دلیل نامعلومی هیچ یک از وسایل را پیدا نمی‌کردند.

خانه‌ی ما ویلایی بود و باغ بزرگی داشتیم. پدر ما را ترک کرد و جایی رفت. من و مادر از پنجره نگاه کردیم و دیدیم عده‌ای نظامی در باغ ما ایستاده‌اند و به زبان روسی دست و پا شکسته، با هم صحبت می‌کنند. آن‌ها اونیفورم ارتش ما را به تن داشتند. مادر گفت آن‌ها نفوذی هستند. به هیچ وجه درک نمی‌کردم چطور در باغ ما، که سماور از مهمانی دیشب هنوز روی میز آن بود، یکدفعه سر و کله‌ی نفوذی‌ها پیدا شده! با خود می‌گفتم: «پس مرزبان‌ها کجان؟»

پیاده شهر را ترک کردیم. یک خانه‌ی سنگی که جلوتر از ما بود، پیش چشم من فرو ریخت و دستگاه تلفن از پنجره‌ی آن به بیرون پرتاب شد. یک تخت افتاد وسط خیابان. جنازه‌ی دختر بچه‌ای زیر لحاف افتاده بود. همه چیز چنان صحیح و سالم مانده بود که انگار تخت را از جای دیگری به آن جا برده و همان جا کاشته بودند. فقط لحافش کمی نیم سوز شده بود. مزرعه‌ی چاوار درست بیرون شهر قرار داشت و وقتی هواپیماها ما را به رگبار گرفتند، همگی نه در مسیر جاده، که به سمت این مزرعه حرکت کردیم.

وارد جنگل شدیم و ترسمان کمی ریخت. من از جنگل ماشین‌های بزرگی دیدم که آلمانی‌ها سوارشان بودند. خوشحال بودند و با صدای بلند می‌خندیدند. زبان

ناآشنایی به گوشم می‌رسید که حرف _ ر _ در آن زیاد تکرار می‌شد.

پدر و مادرم مدام از یکدیگر می‌پرسیدند: «خودی‌ها کجان؟ ارتش کجاست؟» من با خودم تصور می‌کردم الان بودیونئی چهارنعل سوار بر یک اسب جنگی می‌آید و آلمانی‌ها از همان راهی که آمده‌اند، پا به فرار می‌گذارند... پدرم تازگی به من گفته بود هیچ سواره نظامی به پای سواره نظام ما نمی‌رسد.

مدت زیادی راهپیمایی کردیم. شب‌ها وارد مزرعه‌ها می‌شدیم. به ما غذا می‌دادند؛ کنار بخاری ما را گرم می‌کردند. خیلی‌ها پدر را می‌شناختند و پدر هم خیلی‌ها را می‌شناخت. به مزرعه‌ای رفتیم و هنوز فامیلی معلمی را که در آن زندگی می‌کرد به خاطر دارم... فامیلی‌اش پائوک بود. آن‌ها دو خانه داشتند؛ یک خانه‌ی جدید و یک خانه‌ی قدیمی در کنارش. آن‌ها به ما پیشنهاد دادند بمانیم و می‌خواستند یکی از خانه‌ها را در اختیار ما بگذارند. اما پدر قبول نکرد. صاحبخانه ما را سوار کرد و تا جاده‌ی اصلی رساند. مادرم می‌خواست به او پول دهد؛ اما او سر تکان داد و گفت: «تو عالمِ رفاقت که موقعِ گرفتاری و مشکلات از همدیگه پول نمی‌گیری.» من هم این جمله را به خاطر سپردم.

خلاصه... ما به شهر اوزدا(۹۹) رسیدیم. پدرم اهل همان حوالی بود. در خانه‌ی پدربزرگ در دهکده‌ی مروچکی(۱۰۰) ساکن شدیم...

اولین بار که یک چریک را در خانه‌ی خودمان دیدم، زمستان بود و از آن پس چریک‌ها در ذهنم با لباس استتار برف مجسم می‌شوند. چیزی نگذشت که پدرم به همراه آنان به جنگل رفت و من و مادر، تنها پیش پدربزرگ ماندیم.

مادر در حال دوختن چیزی بود... نه، ببخشید... مادرم پشت میز بزرگی نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. من هم بالای تنورگاه بودم. آلمانی‌ها به همراه کدخدا وارد خانه شدند و کدخدا مادرم را نشان داد و گفت: «اون‌ها، خودشه.» به مادر دستور دادند آماده‌ی رفتن شود و آن جا بود که به شدت ترسیدم. مادرم را به محوطه می‌بردند و او من را صدا می‌زد تا وداع کند؛ اما من زیر نیمکت پنهان شده بودم و بیرون نمی‌آمدم...

مادر را به دو زن دیگر ملحق کردند و بردند. شوهران آن‌ها هم چریک بودند. هیچ کس نمی‌دانست آن‌ها را کجا و به کدام سمت می‌برند. روز بعد همه‌ی آن‌ها را در فاصله‌ی کمی از دهکده پیدا کردند... دراز به دراز روی برف افتاده بودند... تمام شب برف می‌بارید... چیزی که در خاطرم ماند، این بود که نمی‌فهمیدم وقتی مادر را گرفته‌اند، چرا گلوله را به صورتش شلیک کرده‌اند. جای سه گلوله روی گونه‌ی مادرم مانده بود... سه سوراخ سیاه... من مدام از پدربزرگ می‌پرسیدم: «مامان من خیلی خوشگل بود... چرا به صورتش تیر زدن؟» مادر را دفن کردند... من، پدربزرگ و مادربزرگ زیر تابوتش را گرفته بودیم. ملت می‌ترسیدند. شب برای خداحافظی آمدند... تمام طول شب، در خانه‌ی ما باز بود. اما هوا که روشن شد، تنها شدیم. نمی‌توانستم درک کنم که چرا مادرم را

رسید. خانم مربی پرسید: «با پول‌هایی که بابات فرستاده بود چی کار کردی؟» اعتراف کردم که با آن‌ها آب‌نبات خریدم... او تعجب کرد و پرسید: «همین؟»

مینسک را آزاد کردند... مردی سراغ من آمد و گفت که من را پیش پدر می‌برد. سوار قطار شدن سخت بود. او سوار شد و من را از پنجره به او دادند.

پدر را دیدم و دوباره از او خواستم که دیگر هیچ وقت هیچ وقت از یکدیگر جدا نشویم؛ چرا که تنها بودن خوب نیست. به یاد دارم او تنها به دیدارم نیامد؛ بلکه به همراه یک مادر جدید ملاقاتم کرد. آن زن سر مرا به خودش فشار داد و بس که من دلتنگ نوازش مادرانه بودم، نوازش او خیلی به دلم نشست و فوراً در ماشین خوابم برد. روی شانه‌های او...

ده سالم بود که به کلاس اول رفتم. بزرگ بودم و خواندن را بلد بودم. ظرف مدت شش ماه، من را به کلاس دوم بردند. می‌توانستم بخوانم، اما نوشتن بلد نبودم. من را پای تخته صدا زدند؛ باید کلمه‌ای می‌نوشتم که حرف -ی- در آن به کار رفته بود. ایستاده بودم و با ترس و وحشت فکر می‌کردم حرف -ی- چطور نوشته می‌شود. تیراندازی را بلد بودم... تیراندازی ام خوب بود...

روزی تپانچه‌ی پدرم را در کم‌دیواری پیدا نکردم. تمام کمد را زیر و رو کردم؛ تپانچه نبود که نبود.

وقتی پدر از سر کار برگشت، از او پرسیدم:

«چطور ممکنه؟! حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

او جواب داد:

«به بچه‌ها درس می‌دم.»

دست و پای خود را گم کردم و نمی‌دانستم چه بگویم... من تصور می‌کردم که کار، فقط جنگ است...

از من می‌خواستی با یه تیر خلاصت کنم...

واسیا بایکاچف- ۱۲ ساله

شغل کنونی: استاد آموزش صنعتی

زمستان سال چهل و یک بود... تا مدت‌ها این خاطره را به یاد می‌آوردم... آخرین روزهای کودکی‌ام بود...

در مدت تعطیلات زمستانی، تمام بچه‌های مدرسه‌ی ما در بازی جنگ شرکت می‌کردند. پیش از آن، ما آموزش تیراندازی و رزم انفرادی و تمرینات جنگی می‌دیدیم... تفنگ‌های چوبی درست می‌کردیم... لباس استتار می‌دوختیم... برای پرستاران لباس می‌دوختیم... رؤسای واحدهای نظامی با هواپیماهای کوکوروبنیک (۱۰۱) پرواز می‌کردند... همه‌اش شور و هیجان بود.

اما در ماه ژوئن، این هواپیماهای آلمانی بودند که بالای سر ما پرواز می‌کردند و دیده‌بان‌ها را از آسمان می‌ریختند. آن‌ها افرادی بین بیست و دو تا بیست و شش ساله بودند که کت‌های چهارخانه‌ی خاکستری به تن داشتند و کلاه کپ سرشان بود. ما به کمک بزرگ‌ترها چند تن از آن‌ها را دستگیر کردیم و تحویل دهداری دادیم. خیلی هم افتخار می‌کردیم که در عملیات نظامی شرکت کرده‌ایم و این کارها ما را یاد بازی زمستان می‌انداخت. اما چیزی نگذشت که سر و کله‌ی بقیه هم پیدا شد... این‌ها دیگر کت چهارخانه و کلاه کپ نپوشیده بودند؛ اونیفورم سبز به تن داشتند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند... چکمه‌ی آن‌ها ساق پهن و پاشنه‌ی میخ‌دار داشت. کوله‌های تیماجی انداخته بودند و قوطی‌های بلند ماسک‌های ضد گاز به پهلوهایشان آویزان بود. مسلسل‌های خود را دست‌فنگ کرده بودند و هیکل‌های توپر و محکمی داشتند. آواز می‌خواندند و جار می‌زدند: «تسوای مونات، مسکو کارش تمومه!» پدرم برایم توضیح داد: «تسوای مونات به آلمانی یعنی دو ماه...» و من گفتم: «دو ماه؟! فقط دو ماه؟» این جنگ اصلاً شبیه جنگی نبود که من به آن علاقه داشتم... همان جنگی که همین چند وقت پیش آن را بازی می‌کردیم.

آلمانی‌ها روزهای اول در دهکده‌ی ما مالویچی (۱۰۲) توقف نمی‌کردند و به سرعت به ایستگاه ژلوبین (۱۰۳) می‌رفتند. پدر من آن جا کار می‌کرد؛ اما دیگر به ایستگاه نمی‌رفت و منتظر بود تا الساعة نیروهای ما برگردند و آلمان‌ها را تا مرز، عقب برانند. ما به پدر ایمان داشتیم... ما هم منتظر خودی‌ها بودیم. منتظر بودیم در یکی از همین روزها سر برسند. اما آن‌ها... سربازان ما... در گوشه و کنار افتاده بودند... در جاده‌ها و جنگل، در نهرها و مزرعه... در جالیزها و در گودال‌های تورب... کشته‌شده افتاده بودند. با تفنگ‌ها و نارنجک‌هایشان دراز به دراز افتاده بودند. هوا گرم بود و آن‌ها از شدت گرما متورم می‌شدند. گویی روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. یک ارتش کامل آن جا افتاده بود... هیچ کس آن‌ها را دفن نمی‌کرد...

پدر اسب‌ها را زین کرد. سوار آن‌ها شدیم و به مزرعه رفتیم. شروع کردیم به جمع کردن قربانیان... گودال می‌کندیم... ده دوازده نفر را کنار هم می‌گذاشتیم... کیف مدرسه‌ی من پر از مدارک کشته‌شده‌ها می‌شد. از روی آدرس‌های آن‌ها یادم هست که اهل شهر اولیانوفسک (۱۰۴) در ایالت کویبیشف بودند. چند روز بعد... بیرون دهکده... جنازه‌ی پدر و دوست وفادارش، واسیا شِفْتِسُف را پیدا کردم. واسیا چهارده ساله بود... سه بار سر نیزه را در بدن واسیا

فرو کرده بودند... آن روز آن‌ها بدون من برای جمع کردن کشته‌شدگان رفته بودند...

به همراه پدربزرگ به آن مکان رفتیم... بمباران شروع شد و نتوانستیم پدرم را دفن کنیم. پس از بمباران هیچ چیز از او پیدا نکردیم. هیچ اثری از او باقی نمانده بود. در گورستان، یک صلیب کاشتیم... و همین... یک صلیب. زیر آن هم کت و شلوار عید پدر را خاک کردیم...

یک هفته بعد دیگر نمی‌شد سربازان را جمع کرد... نمی‌شد آن‌ها را بلند کرد... آب زیر فرنج‌هایشان شلپ شلپ می‌کرد... ما تفنگ‌های آن‌ها را جمع می‌کردیم... و دفترهای خاطرات سربازی‌شان را.

پدربزرگ در بمباران کشته شد...

از این پس چطور زندگی کنم؟ چطور بدون پدربزرگ و پدر زندگی کنم؟ مادر مدام گریه می‌کند. با اسلحه‌ها چه کنیم؟ آن‌هایی که جمع کرده بودیم و در جای مطمئنی خاکشان کرده بودیم؟ آن‌ها را به چه کسی بدهیم؟ کسی هم نیست که با او مشورت کنیم. مادر گریه می‌کند...

زمستان با چریک‌ها ارتباط برقرار کردم. آن‌ها از هدیه‌ی من خوشحال شدند. اسلحه‌ها را به چریک‌ها رساندیم...

مدتی گذشت. یادم نیست چقدر... شاید حدود چهار ماه. یادم هست آن روز در زمینی که سال قبل در آن سیب‌زمینی کاشته بودند، سیب‌زمینی‌های یخ‌زده جمع می‌کردم. ما در زیرزمین زندگی می‌کردیم. خیس و گرسنه به خانه برگشتیم؛ اما یک سطل پر آوردم. گیوه‌های من به کل خیس شده بود. همین که آن‌ها را از پا درآوردم، کسی به دریچه‌ی سقف زیرزمین کوبید و پرسید: «بایک‌چف این جاست؟» وقتی خودم را از دریچه نشان دادم، دستور دادند بیرون بروم. از سر عجله به جای کلاه گوش‌دار، بودیونفکا را سرم کردم و به همین خاطر، در جا من را به ضرب شلاق گرفتند.

کنار زیرزمین، سه اسب ایستاده بودند که آلمانی‌ها و پالیتسای (۱۰۵)‌ها سوار آن‌ها بودند. یکی از پالیتسای‌ها از اسب پیاده شد؛ تسمه‌ی چرم را به گردنم انداخت و به زین بست. مادرم التماس می‌کرد: «بذارید یه چیزی بدم بخوره.» به زیرزمین رفت تا سیب‌زمینی یخ‌زده بیاورد؛ اما آن‌ها یکباره اسب‌ها را شلاق زدند و یورتمه رفتند. و مرا همین طور حدود پنج کیلومتر روی زمین کشیدند و تا ده ویسیولی (۱۰۶) بردند.

افسر فاشیست در بازجویی اول، سؤال‌های ساده‌ای می‌پرسید: «فامیلیت چیه، اسمت چیه، سال تولدت... پدر و مادرت کی ان؟» مترجم، یک پالیتسای جوان بود و در انتهای بازجویی گفت: «الان می‌ری اتاق بازجویی رو واسه شکنجه رُفت و روب می‌کنی. اون جا که رفتی نیمکت رو خوب تماشا کن...» به من سطل آب دادند، جارو دادند، کهنه دادند، و من را بردند...

آن جا صحنه‌ی وحشتناکی دیدم: یک نیمکت عریض وسط اتاق بود که کمربندهایی به آن میخکوب شده بود. سه کمربند: یکی به گردن می‌افتاد، یکی کمر را می‌گرفت و دیگری به پاها وصل می‌شد. ترکه‌های ضخیم درخت توس و سطل آب گوشه‌ی اتاق بود. آب سطل، قرمز بود. روی زمین چاله‌هایی بود که خون و ادرار و مدفوع در آن‌ها انباشته شده بود...

من همین طور آب می‌کشیدم... هر کاری می‌کردم، کهنه‌ای که آن جا را با آن می‌شستم، قرمز بود. صبح که شد، افسر احضارم کرد:

«اسلحه‌ها کجان؟ با کدوم چریک‌ها ارتباط داری؟ چه مأموریت‌هایی داشتی؟»

سؤال‌ها یکی پس از دیگری بر سرم می‌باریدند.

من گفتم هیچ چیز نمی‌دانم و بهانه‌ام این بود که هنوز بچه‌ام. می‌گفتم در مزرعه اسلحه جمع نمی‌کردم؛ فقط سیب‌زمینی یخ‌زده جمع می‌کردم.

افسر به سرباز دستور داد:

«برش تو سردابه.»

من را در سردابه رها کردند. قبل از آن یک چریک را به من نشان دادند که تازگی او را از آن جا بیرون کشیده بودند. او زیر شکنجه طاقت نیاورده بود و... زیر آب خفه شده بود... و حالا آن بیرون دراز به دراز افتاده بود...

آب در حلق من بود... ضربان قلب و خون درون رگ‌هایم را احساس می‌کردم... حس می‌کردم خونم دارد آب اطراف بدنم را گرم می‌کند. تمام فکر و ذکر من این بود که از هوش نروم... آب به حلقم نفوذ نکند و خفه نشوم.

در بازجویی بعدی لوله‌ی تپانچه را داخل گوشم گذاشت. شلیک کرد. تخته‌ی خشک کف اتاق ترک برداشت. به زمین شلیک کرده بود! با ترکه به مهره‌ی گردنم ضربه می‌زنند. می‌افتم... بالای سرم کسی ایستاده. درشت اندام و توپر است. بوی کالباس و عرق سگی می‌دهد. دلم به هم می‌خورد؛ اما چیزی برای بالا آوردن ندارم. می‌شنوم می‌گوید: «حالا با زبون اونی که ازت رو زمین ریخته رو لیس می‌زنی... با زبون. فهمیدی؟ فهمیدی توله کمونیست؟!»

در اتاق بازجویی خوابم نبرد؛ بلکه از درد بیهوش شدم. در بیهوشی خواب دیدم در صف مدرسه ایستاده‌ام و معلم من، خانم لوبف ایوانوونا لاشکویچ می‌گوید: «پاییز می‌رید کلاس پنجم؛ تا اون موقع خداحافظ بچه‌ها. تو طول تابستون همتون باید قد بکشید و بزرگ بشید. واسیا الان از همه کوچولوتره، اما از همه

گنده‌تر می‌شه.» خانوم ایوانوونا لبخند می‌زند...

بعد دیدم که من و پدر در مزرعه به دنبال سربازان کشته‌شده‌ی خودمان می‌گردیم. پدر جلوتر می‌رود و من یک نفر را پای درختِ صنوبر پیدا می‌کنم... عجب صحنه‌ای بود... من نفر پیدا نکرده بودم؛ بلکه بقایایی از او را پیدا کرده بودم... این داستان درست در اولین روزها اتفاق افتاده بود. او التماس می‌کرد: «من پا ندارم، دست ندارم، با یه تیر خلاصم کن پسرم...» یک نفر توانسته بود او را به آن جا برساند؛ اما فرصت نکرده بود زخم او را ببندد... از ترس می‌دویدم و پدرم را صدا می‌زدم... مرد مسنی که در سلول کنارم دراز کشیده بود، بیدارم کرد و گفت:

«داد نزن پسرم.»

«داد می‌زدم؟ چی می‌گفتم؟»

«از من می‌خواستی با یه تیر خلاصت کنم...»

ده‌ها سال گذشته و همچنان در شگفتم که چطور من زنده‌ام؟! این حس رهایم نمی‌کند...

حتی روسری هم سرم نبود...

نادیا گارباچووا- ۷ ساله

شغل کنونی: کارمند تلویزیون

چیزهای غیر قابل وصف جنگ برایم جالبند... هنوز هم خیلی به آن فکر می‌کنم...

به خاطر ندارم پدر چگونه به جبهه رفت...

به ما نگفتند. رحم کردند. او صبح من و خواهرم را به مهدکودک رساند. همه چیز مثل همیشه بود. بعدازظهر، همان طور که انتظار می‌رفت، سراغ پدر را گرفتیم. مادر ما را آرام می‌کرد و می‌گفت: «زود برمی‌گردد. چند روز دیگه.»

جاده را به خاطر دارم... کامیون‌ها می‌رفتند و پشت اتاق‌های آن‌ها گاوها ماق می‌کشیدند و خوک‌ها جیغ و ویغ می‌کردند. پشت یک کامیون، پسری یک کاکتوس در دست گرفته بود و وقتی کاکتوس با ماشین تکان می‌خورد، او هم از یک لبه به لبه‌ی دیگر اتاق می‌دوید... بدو بدو کردنش برای من و خواهرم خنده‌دار بود. بچه بودیم دیگر... ما دشت‌ها را می‌دیدیم؛ پروانه‌ها را می‌دیدم. ما از ارابه‌سواری خوشمان می‌آمد. مادر هوای ما را داشت؛ ما زیر پر و بال مادر نشسته بودیم. از پستوی ذهنمان زمزمه‌های فلاکت و بدبختی به گوش می‌رسید؛ اما مادرمان پیش ما بود و قرار بود به جایی برویم که همه چیز در آن جا خوب باشد. مادر، پناه ما بود... از شر بمب‌ها... از صحبت‌های وحشت‌آور بزرگ‌ترها و از هر چه که خیری در آن نبود. اگر ما می‌توانستیم صورت مادر را بخوانیم، همه چیز را در آن می‌خواندیم. اما من چهره‌اش را به خاطر ندارم. من آن سنجاقک بزرگی را به خاطر دارم که روی شانه‌ی خواهر کوچکم نشست؛ و من فریاد زدم: «هواپیما!» و نفهمیدم چرا بزرگ‌ترها از ارابه پایین پریدند و سرهایشان را بالا گرفتند.

به روستای گارادتس (۱۰۷) در ناحیه‌ی سِنو رسیدیم و به خانه‌ی پدربزرگ رفتیم. او خانواده‌ی بزرگی داشت و ما در آشپزخانه‌ی تابستانی ساکن شدیم. ما را بیلاق‌نشین‌ها صدا می‌کردند و بدین ترتیب، این لقب تا آخر جنگ روی ما باقی ماند. من یادم نمی‌آید ما بازی کرده باشیم؛ اصلاً بازی تابستانی درست و حسابی نداشتیم. برادر کوچکم در آغوش ما بزرگ می‌شد؛ چون مادرم بیل می‌زد و بذر می‌کاشت و دوخت و دوز می‌آورد. وقتی ما را تنها می‌گذاشت، باید قاشق‌ها،

بشقاب‌ها و کف زمین را می‌شستیم؛ تنورگاه را گرم می‌کردیم و برای فردا، شاخ و برگ جمع می‌کردیم. ما نمی‌توانستیم برای تهیه‌ی آب، یک سطلِ پر را بلند کنیم؛ آن را تا نصفه پر می‌کردیم و می‌آوردیم. مادر از شب تعیین می‌کرد: «تو ارشدِ آشپزخونه‌ای تو هم ارشدِ برادرتی...» و دیگر هر کدام از ما پاسخگوی کار خودش بود. خودمان کم‌گرسنه بودیم، یک گربه و پشت سرش یک سگ هم پیش ما آمدند! مثل اعضای خانواده شده بودند و ما همه چیز را با آن‌ها قسمت می‌کردیم. اگر یک روز غذا به سگ و گربه نمی‌رسید، هر کدام از ما سعی می‌کرد مخفیانه تکه‌ای برای آن‌ها پنهان کند. وقتی گربه ترکش خورد و تلف شد، به قدری غمگین بودیم که به نظر نمی‌رسید بتوانیم این داغ را تحمل کنیم. دو روز گریه می‌کردیم. او را با مراسم و تشریفات دفن می‌کردیم و اشک می‌ریختیم. صلیب کوچکی گذاشتیم؛ گل کاشتیم؛ آن را آب دادیم.

الان هم وقتی یاد اشک‌هایی که می‌ریختیم و گریه‌هایی که می‌کردیم می‌افتم، نمی‌توانم گربه به خانه بیاورم و از آن نگهداری کنم. وقتی دخترم بچه بود از من خواهش می‌کرد سگ بخریم؛ ولی من نتوانستم...

اما بعدها حادثه‌ای برای ما رخ داد که ترسِمان از مرگ ریخت...

ماشین‌های بزرگ آلمانی از هر طرف آمدند؛ همه را از خانه‌ها بیرون کشیدند و به خط کردند و شمردند: آینس، تسوای، دُغای(۱۰۸) مادر نهمین نفر بود... و نفر دهم را تیرباران کردند. همسایه‌ی ما را... مادرم برادر کوچکم را بغل گرفته بود و حتی او هم از دستش افتاد.

عطر و بو را به خاطر می‌سپردم... وقتی الان فاشیست‌ها را در فیلم می‌بینم، بوی سرباز به مشام می‌رسد... بوی چرم، عطر ماهوتِ خوب، بوی عرق تن...

راجع به مرگ صحبت نمی‌کردیم... بین اعضای خانواده قرار گذاشته بودیم تا حد امکان سعی کنیم کم‌تر درباره‌ی مرگ حرف بزنیم. مرگ همه جا حضور داشت...

آن روز خواهرم از برادرم مراقبت می‌کرد و من در جالیز وجین می‌کردم. لابه لای سیب‌زمینی‌ها خم شده بودم و در دیدرس نبودم. می‌دانید، در دوران کودکی همه چیز بزرگ و بلند به نظر می‌رسد. وقتی متوجه هواپیما شدم که دیگر داشت بالای سرم چرخ می‌زد. چهره‌ی جوان خلبان را به وضوح دیدم. رگبار کوتاه مسلسل: تَتَقْ تَق! و هواپیما دور می‌زند و برای بار دوم برمی‌گردد... او تلاش نمی‌کرد من را بگُشد؛ تفریح می‌کرد. حتی همان موقع هم با عقل کودکانه‌ام این را فهمیدم. ولی من حتی روسری هم سرم نبود. هیچ چیز نبود که خودم را زیر آن پنهان کنم...

خب این چه کاری بود؟ چه توجیهی داشت؟ برایم جالب است که بدانم این خلبان زنده است؟ اصلاً چنین چیزی را به یاد می‌آورد؟ چطور آن را تعریف می‌کند؟ با

چه کلماتی؟

می‌گویم که چیزهای غیر قابل وصف جنگ برایم جالب‌اند... من از فکر کردن به آن دست نمی‌کشم...

آن لحظه که باید تعیین می‌شد با گلوله کشته می‌شویم یا از ترس می‌میریم، می‌گذشت و دوره‌ای آرام و خنثی فرا می‌رسید. بلایی را از سر گذرانده بودیم؛ اما مردم هنوز از بلای بعدی خبر نداشتند و از این رو، زیاد می‌خندیدند. شروع می‌کردیم به دست انداختن یکدیگر و به هم حرف‌های نیشدار می‌زدیم: چه کسی در کجا پناه می‌گرفت، چطور فرار می‌کردیم و چطور گلوله‌ها می‌آمدند و به جایی اصابت نمی‌کردند. این چیزها را خیلی خوب به یاد دارم. ما بچه‌ها هم جمع می‌شدیم و گه گذاری به یکدیگر می‌خندیدیم... چه کسی وحشت کرد و چه کسی نه... می‌خندیدیم و همزمان گریه می‌کردیم.

جنگ را یاد می‌کنم تا درک کنم... وگرنه چه فایده‌ای دارد؟

ما، دو تا مرغ داشتیم. وقتی به آن‌ها می‌گفتیم: «هیس! آلمانی‌ها!» ساکت می‌شدند. آن‌ها ساکت و آرام به همراه ما زیر تخت می‌نشستند و هیچ کدام شان هم قدقد نمی‌کرد. بعدها هر قدر هم که مرغ‌های تربیت شده را در سیرک می‌دیدم، تعجب نمی‌کردم. مرغ‌های ما با دقت تمام در جعبه‌ی زیر تخت تخم می‌گذاشتند. روزی دو تا تخم می‌کردند و ما احساس می‌کردیم خیلی ثروتمندیم!

هر طور که بود برای سال نو کاج نوئل برپا می‌کردیم. به طبع مادرم یادش بود که ما هم باید بچگی کنیم. عکس‌های سفید کتاب‌ها را می‌بریدیم و با کاغذ، تویی‌های یک رو سفید- یک رو مشکی درست می‌کردیم. با نخ‌های پوسیده، تاج گل درست می‌کردیم. در روز عید حتماً همه به هم لبخند می‌زدیم. به جای کادو (کادو که نبود)، پای کاج نوئل یادداشت می‌گذاشتیم.

من در یادداشت‌های خود برای مادرم می‌نوشتم: «مامان جونم، من زیاد دوستت دارم. زیاد زیاده!» به هم واژه هدیه می‌دادیم.

سال‌ها گذشت... چه کتاب‌ها که نخواندم... اما حتی ذره‌ای جنگ را بیش از آن هنگام که کودک بودم درک نکردم. می‌خواستم همین را بگویم...

هیچ کس بیرون نبود که با او بازی کنم...

والیا نیکیتنکو- ۴ ساله

شغل کنونی: مهندس

«چرا!»

«حق نداری این چیزها رو برای کسی تعریف کنی.»

«چطور اون می‌تونه؟ من نمی‌تونم؟»

آن وقت دسته‌ی جارو را برداشت؛ اما دلش نیامد من را با آن بزند. من را گوشه‌ای کشید و گفت:

«تعریف نمی‌کنی؛ وگرنه مامانو می‌کشن.»

«اون وقت دایی از تو جنگل با هواپیما می‌آد تو رو نجات می‌ده. در همان گوشه خوابم برد...»

خانه‌ی ما می‌سوزد... و من خواب‌آلوده را بغل می‌کنند و بیرون می‌برند. پالتو و پوتین‌هایم سوخته‌اند و کت مادر را به تن کرده‌ام... کت او تا خود زمین می‌رسد.

در زاغه زندگی می‌کنیم. از زاغه بیرون می‌روم و بوی فرنی مغز گندم که داخل آن دمبه ریخته‌اند به مشامم می‌رسد. هنوز هیچ غذایی برای من از فرنی مغز گندم که دمبه داخل آن ریخته باشند خوشمزه‌تر نیست. کسی فریاد می‌زند: «خودی‌ها اومدن.» در جالیز خاله واسیلیا- مادرم او را واسیلیا صدا می‌زد؛ اما بچه‌هایش به او ماما واسیا می‌گفتند. یک آشپزخانه‌ی سربازی سیار بنا شده. در یقلاوی(۱۰۹) برای ما فرنی می‌کشند، دقیقاً یادم هست، که در یقلاوی ریختند. یادم نیست چطور می‌خوردیم؛ قاشقی در کار نبود...

در یک لیوان بزرگ به من شیر دادند. در جنگ دیگر به کلی طعم شیر را فراموش کرده بودم. آن را داخل فنجان ریختند... از دستم افتاد و شکست. و من گریه ام گرفت. همه فکر می‌کردند من به خاطر فنجان شکسته گریه می‌کنم؛ اما من به این خاطر گریه می‌کردم که شیر را ریخته بودم. شیر خیلی خوشمزه بود و می‌ترسیدم دیگر به من شیر ندهند.

پس از جنگ، بیماری‌ها شایع شد. همه مریض شدند؛ همه‌ی بچه‌ها... بیشتر از زمان جنگ بیمار شدند. قابل درک نیست، نه؟

بچه‌ها خُناق می‌گرفتند و می‌مردند... برای حفاظت از جانم، من را در اتاقی نگه می‌داشتند. از اتاق فرار کردم تا در مراسم خاکسپاری پسرهای دوقلوی همسایه که با آن‌ها دوست بودم شرکت کنم. کنار تابوت‌های کوچک آن‌ها ایستاده بودم... کت مادر تنم بود و پابره‌نه رفته بودم. مادر دستم را گرفت و از آن جا بیرونم کشید. او و مادر بزرگ منتظر بودند که من هم خناق بگیرم. اما نه... من فقط سرفه می‌کردم.

در دهکده هیچ بچه‌ای نمانده بود. هیچ کس بیرون نبود که با او بازی کنم...

پنجره را باز کرد... و کاغذها را به باد سپرد...

زویا مازارووا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: کارمند اداره‌ی پست

در تمام طول جنگ، فرشته‌ای را می‌دیدم... او ناغافل پدیدار نشد...

اولین بار... وقتی ما را به سمت آلمان می‌بردند در خوابم ظاهر شد. در واگن بودم و نه ستاره‌ای پیدا بود، نه تکه‌ی کوچکی از آسمان. اما او آمد. فرشته‌ی من آمد... شما که از من نمی‌ترسید؟ از حرف‌هایم؟ من یا صدایش را می‌شنوم... یا او را می‌بینم... وقتی شروع می‌کنم به تعریف کردن، هر کسی دوست ندارد پای صحبت‌م بنشیند. از من می‌ترسند. به ندرت در اعیاد به مهمانی دعوت‌م می‌کنند... به ندرت من را به ضیافت‌های عیدانه می‌خوانند. حتی همسایه‌هایم. بس که من حرف می‌زنم... شاید پیر شده‌ام... نمی‌دانم... صحبت‌م را شروع می‌کنم و نمی‌توانم بس کنم...

در جنگ... من از اول اول شروع می‌کنم... سال اول من با مادر و پدرم زندگی می‌کردم. محصولات را می‌چیدم... شخم می‌زدم... درو می‌کردم و خرمن کوبی می‌کردم. همه چیز را به آلمانی‌ها می‌دادیم: غله، سیب‌زمینی، نخود. آن‌ها در فصل پاییز با اسب می‌آمدند و به محوطه‌ها می‌رفتند و محصولات را جمع می‌کردند. اسم این کار چه بود؟ دیگر اصطلاحش را فراموش کرده‌ام... آهان! باج‌سبیل (۱۱۰) گرفتن. پالیتسای‌های ما هم آن‌ها را همراهی می‌کردند. تک‌تک آن‌ها را می‌شناختیم. از دهکده‌ی همسایه بودند. این طور زندگی می‌کردیم. می‌شود گفت عادت کرده بودیم. به ما می‌گفتند هیتلر دیگر به اطراف مسکو و استالینگراد رسیده است.

شب‌هنگام چریک‌ها می‌آمدند... اما آن‌ها حرف‌های متفاوتی می‌زدند:

«استالین به هیچ وجه مسکو رو تسلیم نمی‌کنه. استالینگراد رو هم تسلیم نمی‌کنه...»

ولی ما زندگی می‌کردیم... می‌چیدیم و شخم می‌زدیم... غروب روزهای تعطیل و در اعیاد، مراسم رقص داشتیم. بیرون می‌رقصیدیم. گارمون می‌زدیم.

به یاد دارم این اتفاق در عید شعاعین (۱۱۱) افتاد... ما شاخه‌های بیدمشک را شکسته بودیم و به کلیسا رفته بودیم. بیرون کلیسا جمع شده بودیم و منتظر

نوازنده‌ی گارمون بودیم. آلمانی‌ها مثل مور و ملخ ریختند. با کامیون‌های مسقف و سگ‌های نگهبان آمدند. سگ‌ها سیاه سیاه بودند و درنده خویی از چشمانشان می‌بارید. ما را محاصره کردند و دستور دادند: «برید تو ماشین‌ها.» با ته قنداق اسلحه ما را وادار می‌کردند سوار شویم. یکی گریه می‌کرد؛ یکی جیغ می‌زد... تا پدر و مادرهایمان سر برسند، ما دیگر سوار ماشین‌ها شده بودیم. زیر سقف برزنتی... ایستگاه راه‌آهن فاصله‌ی زیادی با ما نداشت و ما را به آن جا بردند. واگن‌های خالی از قبل آن جا آماده بودند. منتظر ما بودند. یک پالیتسای من را داخل واگن هل می‌داد و من برای خلاص شدن دست و پا می‌زدم. او گیسم را گرفت؛ سمت خود پیچاند و گفت: «جیغ نزن احمق. پیشوا(۱۱۲) شما رو از شر استالین خلاص می‌کنه.»

تا آن موقع برای ما تبلیغ می‌کردند که ما به آلمان می‌رویم و وعده‌ی یک زندگی زیبا را به ما داده بودند.

«حالا ما تو اون غربت چی کار باید بکنیم؟»

«به ملت آلمان کمک می‌کنید تا بلشویسم رو شکست بدن.»

«من می‌خوام برم پیش مامانم.»

«میری تو خونه‌ای زندگی می‌کنی که سقفش سُفالیه و آب‌نبات‌های شکلاتی می‌خوری.»

«من می‌خوام برم پیش...»

اگر انسان می‌دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست تا صبح فردایش هم زنده نمی‌ماند.

ما را سوار قطار کردند و بردند. مدت مدیدی در راه بودیم؛ اما نمی‌دانم چه مدت. در واگن ما، همه مثل من از ایالت ویٲٲسک بودند و از دهکده‌های مختلف آمده بودند.

همه جوان و مثل من کم سن و سال بودند. از من می‌پرسیدند:

«تو چطوری گیر افتادی؟»

«تو مراسم رقص بودم.»

از شدت ترس و گرسنگی از هوش رفتم. افتاده بودم. چشمانم را باز کردم و آن جا بود که... برای اولین بار... فرشته را دیدم... فرشته کوچک بود... بال‌های کوچکی

داشت... مثل پرنده‌ها. و من می‌دیدم که او می‌خواهد نجاتم دهد. با خود فکر می‌کردم: «این که این قدر کوچولوئه، چطوری می‌خواد منو نجات بده؟»

این اولین باری بود که او را دیدم...

تشنگی... تشنگی همه‌ی ما را عذاب می‌داد. مدام تشنه بودیم. تمام جوارح ما خشک شده بود؛ طوری که زبان به سق می‌چسبید و من به زور هم نمی‌توانستم آن را به جای خود برگردانم. هنگام ظهر، زبان از دهانمان آویزان بود؛ اما شب‌هنگام اوضاع کمی بهتر می‌شد.

یک قرن به خاطر خواهم داشت... تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد...

تا زمانی که در راه بودیم، داخل سطل‌هایی ادرار می‌کردیم که در گوشه‌های واگن گذاشته بودند. و یک دختر بچه... خودش را سینه‌خیز تا یکی از این سطل‌ها کشاند، با دو دست آن را گرفت، لبه‌ی آن را به دهانش چسباند و شروع کرد به خوردن. قُلپ قُلپ سر می‌کشید... و بعد حالت تهوع به او دست داد... بالا آورد و دوباره خود را به سمت سطل کشاند... دوباره دلش به هم خورد...

اگر انسان می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار اوست...

من شهر ماگدِبورگ (۱۱۳) را به خاطر سپردم... در آن جا موهای ما را از ته زدند و برای ضد عفونی کردن، مایع سفیدی روی تن ما مالیدند. جلز و ولز می‌کردیم و تنمان در این محلول ضد عفونی می‌سوخت. پوستمان رفت. خدا نصیب نکند! نمی‌خواستم زنده باشم... دیگر دلم برای هیچ کس نمی‌سوخت؛ نه خودم، نه مادر و نه پدر. سرم را که بالا کردم، دیدم که آن‌ها با سگ‌های نگهبان، دور تا دور ایستاده‌اند. این سگ‌ها چشمان وحشتناکی داشتند. سگ، هیچ وقت مستقیم به چشم انسان نگاه نمی‌کند؛ سرش را پایین می‌اندازد. اما این‌ها... نگاه می‌کردند... راست راست به چشمان ما نگاه می‌کردند... نمی‌خواستم زنده باشم... یکی از دختر بچه‌هایی که می‌شناختم هم با من در قطار بود. نمی‌دانم چطور، اما او را همراه مادرش گرفته بودند. شاید مادرش به دنبال او به داخل کامیون پریده بود... نمی‌دانم...

یک قرن به خاطر خواهم داشت... تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد...

این دختر بچه ایستاده بود و گریه می‌کرد؛ چون وقتی ما را برای ضد عفونی کردن می‌بردند، مادرش را گم کرده بود. مادرش جوان بود... زن زیبایی بود... ما تمام راه را در تاریکی سپری می‌کردیم. هیچ کس درها را برای ما باز نمی‌کرد. واگن‌ها مخصوص حمل بار بودند و پنجره نداشتند. او در تمام راه مادرش را نمی‌دید. یک ماه تمام... ایستاده بود و گریه می‌کرد. پیرزنی که او هم موهایش از ته زده شده بود، دستش را به سمت او دراز کرد... می‌خواست او را نوازش کند. اما آن دختر از این زن فرار می‌کرد؛ تا این که صدایش زد و گفت: «دختر کم...» و فقط از روی صدا شناخت که این مادرش است.

کاش می‌شد... کاش می‌شد انسان بداند که...

مدام گرسنه بودیم. یادم نیست کجا بود؟ ما را کجا بردند؟ اسامی اشخاص، اسامی مکان‌ها... هیچ کدام را به خاطر ندارم. از شدت گرسنگی، گویی در خواب زندگی می‌کردیم...

یادم هست جعبه‌هایی را در کارخانه‌ی باروت و فشنگ، کِشان کشان جابه جا می‌کردم. در آن جا همه چیز بوی کبریت می‌داد. بوی دود می‌داد... دود نبود؛ اما بوی دود می‌آمد...

یادم هست گاوهای یک مَلاک آلمانی را می‌دوشیدم. هیزم خرد می‌کردم... دوازده ساعت در روز کار می‌کردم...

پوست سیب‌زمینی را به جای غذا به ما می‌دادند... شلغم مخصوص دام می‌دادند... چای می‌دادند با ساکارین(۱۱۴)... یک دختر اوکراینی که آن جا همکارم بود، چای را از دستم می‌گرفت. از من بزرگ تر بود و زور داشت. می‌گفت: «من باید زنده بمونم. مامانم خونه تنها مونده.»

او در مزرعه آوازهای دلنشین اوکراینی می‌خواند. ترانه‌های خیلی قشنگ...

من... من در عرض یک جلسه... در عرض یک شب، نمی‌توانم همه چیز را تعریف کنم. خودم طاقتش را ندارم...

از قرار معلوم سر از اردوگاه بوخن‌والد(۱۱۵) درآورده بودم... یادم نیست این اردوگاه کجا بود.

در آن جا جنازه‌ها را از ماشین‌ها خالی کرده و روی هم می‌انباشتیم. طبقه طبقه روی هم جمع می‌کردیم؛ لایه‌هایی از قفسه‌های قیراندودشده... یک لایه، لایه‌ی بعدی... و همین طور از صبح تا شب خرمن‌های آتش درست می‌کردیم. خرمن‌های آتش از جنس... خب، معلوم است دیگر... اجساد... اما لایه لایه مرده‌ها، افراد زنده هم گیر کرده بودند... آن‌ها می‌خواستند چیزی به ما بگویند. کلماتی نامفهوم... اما ما در حضور آلمانی‌ها نمی‌توانستیم کارمان را متوقف کنیم؛ حتی شده برای گوش دادن به یک حرف...

زندگی بشر... من نمی‌دانم درختان آسوده زندگی می‌کنند یا نه. یا تمام جانورانی که بشر آن‌ها را رام کرده است... احشام، پرندگان... اما می‌دانم بشر چگونه زندگی می‌کند...

می‌خواستم بمیرم. دیگر دلم به حال هیچ کس نمی‌سوخت... هر وقت تصمیم خود را می‌گرفتم و به دنبال چاقو می‌گشتم... هنگام شب فرشته‌ام پروازکنان پیش من می‌آمد... یادم نمی‌آید که با چه حرف‌هایی من را آرام می‌کرد؛ اما حرف‌هایش محبت‌آمیز بود. مدت زیادی طول می‌کشید تا قانعم کند... وقتی از فرشته‌ی

خودم برای دیگران تعریف می‌کردم، همه فکر می‌کردند عqlم را از دست داده‌ام. مدت‌ها بود دیگر دوست و آشنا اطراف خود نمی‌دیدم و فقط غریبه‌ها دور و برم بودند... کسی را نمی‌شناختم. هیچ کس دلش نمی‌خواست با کسی آشنا شود؛ چراکه فردا روز، یا این مُرده بود یا آن دیگری. برای چه باید آشنا می‌شدیم؟ اما من یک بار به دختر بچه‌ای به نام ماشا علاقمند شدم... سفید و آرام بود. دوستی ما یک ماه طول کشید. یک ماه در اردوگاه، یک عمر بود... یک قرن بود. اولین بار، او بود که پیش من آمد:

«تو مداد نداری؟»

«نه.»

«کاغذ چطور؟»

«اونم نه. حالا واسه چی می‌خوای؟»

«می‌دونم که به زودی می‌میرم. می‌خوام برای مامانم نامه بنویسم.»

هم مداد در اردوگاه ممنوع بود، هم کاغذ؛ اما ما برایش پیدا کردیم. همه از او خوششان می‌آمد. سفید و بی سروصدا بود و صدای آرامی هم داشت. پرسیدم:

«چه جوری نامه رو می‌فرستی؟»

«شب پنجره رو باز می‌کنم... و کاغذها رو به باد می‌سپرم...»

نمی‌دانم... شاید هشت سالش بود؛ شاید هم ده. از روی استخوان چطور می‌شود حدس زد؟ کسانی که آن جا بودند، نه انسان، که اسکلتی از انسان بودند. چیزی نگذشت که بیمار شد. نمی‌توانست بلند شود و سر کار بیاید. من از او خواهش می‌کردم... روز اول حتی کشان کشان او را تا پای در بردم؛ به لنگه‌های در آویزان شد؛ اما نمی‌توانست راه برود. دو روز خوابید. روز سوم سراغش آمدند و او را با برانکار بردند. تنها راه خروج از اردوگاه، راه دودکش بود... همه این را می‌دانستیم. راهی که مستقیم به آسمان می‌رفت...

یک قرن به خاطر خواهم داشت... تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد...

یک شب، وقتی در بستر بیماری بود، با هم حرف می‌زدیم.

می‌خواستم از فرشته‌ی خودم برایش بگویم:

«هیچ فرشته‌ای پرواز می‌کنه بیاد پیش تو؟»

«نه، ولی مامانم می‌آد پیشم. همیشه یه بلوز سفید تنشه. من این بلوزش رو یادمه. گل‌دگمه‌های آبی روش کار شده.»

فصل پاییز... نمی‌دانم با کدام معجزه تا فصل پاییز زنده ماندم... صبح‌هنگام ما را روانه‌ی کار در مزرعه کردند. هویج چیدیم، کلم چیدیم... من این کار را دوست داشتم. مدت‌ها بود که از آن جا خارج نشده و به مزرعه نرفته بودم. مدت‌ها بود که چیز سبزی ندیده بودم. از داخل اردوگاه، آسمان پیدا نبود... زمین هم به خاطر دود پیدا نبود. دودکش بلند بود... سیاه بود. روز و شب از آن دود بلند می‌شد... من دیگر فراموش کرده بودم که گل‌ها می‌رویند... در مزرعه یک گل زرد دیدم و آن را نوازش کردم... بقیه‌ی زن‌ها هم آن را نوازش کردند. ما می‌دانستیم که خاکسترها را از مرده‌سوزخانه به آن جا می‌آورند. همه‌ی ما قربانی داده بودیم. یکی خواهرش تلف شده بود؛ یکی مادرش... من هم ماشا را از دست داده بودم...

من اگر می‌دانستم زنده می‌مانم، نشانی مادرش را می‌گرفتم... اما فکرش را نمی‌کردم...

نمی‌دانم چگونه من صد بار مُردم و باز هم زنده ماندم... نجات من، کار فرشته‌ام بود. او بود که قانعم کرد و هنوز هم پیشم می‌آید. فرشته‌ی من آن شب‌هایی را دوست دارد که چراغ سفید مهتاب با نور شدید به پنجره می‌تابد.

شما که از بودن با من وحشت نمی‌کنید؟ گوش دادن به من وحشتناک نیست...

این جا رو بکنید...

والودیا بارسوک- ۱۲ ساله

شغل کنونی: رئیس شورای جمهوری خواه انجمن ورزشی سپارتاک بلاروس

فوراً رفتیم پیش چریک‌ها...

تمام خانواده: مادر، پدر، من و برادرم. برادرم از من بزرگ تر بود و به او تفنگ داده بودند. من حسادت می‌کردم و او به من تیراندازی یاد می‌داد.

یک روز برادرم از مأموریت برنگشت... مادرم تا مدت‌ها نمی‌خواست باور کند که او کشته شده است. به دسته خبر دادند که گروهی از چریک‌های تحت محاصره ی آلمان ها، خود را با مین‌های ضد تانک منفجر کرده‌اند تا زنده به اسارت گرفته نشوند. مادرم حدس زد که آلکساندر ما هم میان آن‌ها بوده است. آلکساندر را به همراه آن گروه اعزام نکرده بودند، اما امکانش وجود داشته در مسیر، به آن‌ها برخورد کرده و با آن‌ها همراه شده باشد. مادر پیش فرماندهی دسته رفت و گفت:

«حس می‌کنم پسر من هم اون جا افتاده. بذارید برم اون جا.»

چند نفر از رزمندگان را در اختیارش گذاشتند و ما رفتیم. حالا ببینید

دلِ مادر یعنی چه! پیش‌تر، ساکنان محلی قربانیان را دفن کرده بودند. رزمنده‌ها از یک گوشه شروع کردند به کندن؛ اما مادرم نقطه‌ی دیگری را نشان داد و گفت: «این جا رو بکنید...» شروع کردند به کندن آن جا و... برادرم را پیدا کردند. دیگر نمی‌شد او را شناسایی کرد. تمام هیکلش سیاه شده بود. مادر او را از روی جای بخیه‌ی آپاندیس و شانه‌ای که در جیبش بود شناخت.

من همیشه از مادرم یاد می‌کنم...

یادم هست، بار اولی که شروع کردم به سیگار کشیدن، او من را دید و پدر را صدا زد:

«بیا ببین والودیا چی کار می‌کنه!»

«مگه چی کار می‌کنه؟»

فصل زمستان را به خاطر سپردم... آن زمستان سرد را... پدربزرگ را در زمستان کشتند... در حیات خانه‌ی ما... جلو دروازه. پای پنجره‌ی خانه‌ی خودمان دفنش کردیم... در گورستان اجازه‌ی خاکسپاری نمی‌دادند؛ چون او یک آلمانی را زده بود. پالیتسای‌ها جلو در ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند کسی به خانه‌ی ما بیاید. نه اقوام را راه می‌دادند، نه همسایه‌ها را. مادر و مادربزرگم، یک سری جعبه را برداشتند و با آن‌ها تابوت درست کردند. خودشان پدربزرگ را شستند؛ اگرچه طبق آداب و رسوم ما، غریبه‌ها باید مُرده را غسل بدهند و این کار برای نزدیکان جایز نیست. در این باره صحبت‌هایی در خانه می‌شد که آن‌ها را به یاد دارم... خودشان تابوت را حمل می‌کردند... آن را تا دروازه بردند... سر آن‌ها داد کشیدند: «بَرش گردونید! وگر نه همه‌تونو به رگبار می‌بندیم! مَتَّ سَگ تو باغچه‌تون خاکش کنید.»

و تا سه روز این داستان تکرار می‌شد... آن‌ها تا دروازه می‌رفتند و برمی‌گشتند. به زور برشان می‌گرداندند... روز سوم... پای پنجره... مادربزرگ شروع کرد به چاله کندن. هوای بیرون چهل درجه زیر صفر بود. مادربزرگ تا آخر عمر به یاد داشت که هوای بیرون چهل درجه زیر صفر بود. خیلی سخت است بخوابی کسی را در چنین یخبندانی دفن کنی. احتمالاً من آن موقع هفت... نه بیخشید، احتمالاً دیگر هشت سالم بود. به مادربزرگ کمک کردم. اما مادرم با گریه زاری و داد و فریاد، من را از چاله بیرون کشید.

در همان نقطه‌ای که پدربزرگ خوابیده، به جای صلیب، یک درخت سیب درآمده است و حالا دیگر پیر شده...

... حتی برای قشنگی، خاک را با بیل صاف می‌کردند

لئونید شاکینکو- ۱۲ ساله

شغل کنونی: نقاش

ما را تیرباران می‌کردند...

ما را کنار خانه‌ی سربرگادی جمع کردند... کل دهکده را... همیشه در اعیاد و جشن‌های مختلف آن جا دور هم جمع می‌شدیم و آواز می‌خواندیم. میتینگ‌ها را آن جا برگزار می‌کردیم. یکی می‌نشست... یکی می‌ایستاد... حالا به زور ما را به آن جا می‌بردند... روز گرمی بود، چمن هم گرم بود. باز هم یکی نشسته بود؛ یکی ایستاده بود. زن‌ها روسری‌های سفید به سر داشتند و بچه‌ها پابرهنه بودند.

هیچ کس گریه نمی‌کرد... حرف نمی‌زد... حتی همان موقع هم از این وضعیت متعجب شده بودم. در کتاب‌ها خوانده بودم که معمولاً وقتی بوی مرگ به مشام آدم می‌رسد، گریه می‌کند؛ فریاد می‌زند. اما در آن لحظه... حتی یک قطره اشک را هم به یاد نمی‌آورم... حتی یک قطره‌ی ریز... الان که یاد آن روزها می‌افتم، با خود فکر می‌کنم نکند در آن دقایق کر شده بودم و چیزی نمی‌شنیدم؟ چرا هیچ کس گریه نمی‌کرد؟

بچه‌ها جدا از بزرگ‌ترها دور هم جمع بودند؛ هرچند، هیچ کس ما را از آن‌ها جدا نمی‌کرد. معلوم نیست چرا مادرها، ما را پیش خودشان نگه نمی‌داشتند. تا به امروز نفهمیدم چرا. ما پسر بچه‌ها معمولاً به ندرت با دختر بچه‌ها دوست می‌شدیم. قانون نانوشته‌ای بود که می‌گفت باید دختر بچه‌ها را کتک زد... گیس آن‌ها را کشید... اما در آن جا همه به هم چسبیده بودیم. حتی سگ‌های محوطه هم واق واق نمی‌کردند.

تیربار را در چند قدمی ما کار گذاشتند. دو مأمور اس‌اس کنار آن نشسته بودند و آهسته راجع به چیزی صحبت می‌کردند؛ شوخی می‌کردند و حتی می‌خندیدند. دقیقاً همین جزئیات در خاطرم ثبت شده‌اند...

افسر جوان نزدیک شد و مترجم، ترجمه کرد:

«جناب سروان دستور می‌فرمان اسم کسایی که با چریک‌ها رابطه دارندو بگید. سکوت کنید، همه رو تیربارون می‌کنیم.»

مردم در همان حالت نشسته یا ایستاده باقی ماندند و هیچ کس عکس‌العملی نشان نداد.

مترجم سه انگشت دستش را بالا برد و گفت:

«سه دقیقه. بعدش تیربارون تون می‌کنن.»

حالا من تمام مدت به دست او نگاه می‌کنم.

«دو دقیقه. بعدش تیربارون تون می‌کنن.»

تنگ‌تر به یکدیگر می‌چسبیدیم. یک نفر بی آن که حرفی بزند، با حرکات دست و اشاره‌ی چشم، فرمانی به دیگری داد. برای من به وضوح روشن بود که ما را به

رگبار می‌بندند و دیگر اثری از ما نخواهد ماند.

«دقیقه‌ی آخره. بعدش دختون می‌آد...»

دیدم مأمور اس‌اس گلنگدن را کشید؛ نوار فشنگ را کار گذاشت و تیربار را به دست گرفت. فاصله تا بعضی‌ها دو متر بود، تا بعضی دیگر، ده متر...

چهارده نفر از کسانی را که جلو ایستاده بودند شمردند و بیرون کشیدند. به آن‌ها بیل دادند و دستور دادند گودال بکنند. ما را هم جلوتر کشیدند تا بیل زدن آن‌ها را تماشا کنیم... تند و تند بیل می‌زدند... گرد و خاک بلند می‌شد... به خاطر دارم گودال بزرگی بود و عمق آن با قد یک مرد بالغ برابری می‌کرد. از آن گودال‌هایی که برای زیربنای خانه‌ها حفر می‌کنند.

سه نفر، سه نفر تیرباران می‌کردند... آن‌ها را لبه‌ی گودال می‌گذاشتند و از فاصله‌ی نزدیک شلیک می‌کردند. بقیه تماشا می‌کردند... به یاد ندارم که پدر و مادرها با بچه‌ها، یا بچه‌ها با پدر و مادرها خداحافظی کرده باشند. یکی از مادرها دامنش را بالا آورد تا با آن چشمان دخترش را بپوشاند. حتی بچه‌های کوچک هم گریه نمی‌کردند...

چهارده نفر را تیرباران کردند و بعد شروع کردند به پر کردن گودال. ما باز ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا ببینیم چطور خاک می‌ریزند و آن را با چکمه‌هایشان لگدمال می‌کنند. حتی برای قشنگی، خاک را با بیل صاف می‌کردند تا تمیز و مرتب شود. گوشه‌های آن را هم نشاندد و مرتب کردند.

آلمانی پیر، طوری عرق پیشانی‌اش را با دستمال گردن پاک می‌کرد که انگار در مزرعه کار کرده. یک توله‌سگ به سمت او دوید... هیچ کس سر در نیاورد که سر و کله‌ی این حیوان از کجا پیدا شد و مال چه کسی بود... آلمانی پیر، توله‌سگ را نوازش کرد...

بعد از بیست روز اجازه دادند کشته شده‌ها را از خاک بیرون بیاورند؛ به خانواده‌ها تحویل دهند و خاکسپاری کنند. تازه آن موقع بود که صدای شیون و زاری پیرزن‌ها بلند شد... فریاد از تمام دهکده برخاست و همگی مرثیه سر دادند.

من بارها و بارها تابلو کشیده‌ام... می‌خواستم این قصه را نقاشی کنم... اما چیز دیگری از آب درمی‌آمد: دار و درخت... سبزه و چمن...

برای خودم یک لباس پاپیون‌دار می‌خرم...

پُلِیا پاشِکویچ - ۴ ساله

شغل کنونی: خیاط

من در چهارسالگی... هرگز به جنگ فکر نمی‌کردم...

تصورم از جنگ در ذهن این بود که چیز وحشتناکی مثل آن، در یک جنگل بزرگ تیره و تار اتفاق می‌افتد. حالا چرا در جنگل؟ چون در قصه‌ها وحشتناک‌ترین حوادث همیشه در جنگل رخ می‌داد.

از آبادی ما، بلینیچی(۱۱۹)، لشکرلشگر نیرو رد می‌شد. آن وقت‌ها من نمی‌فهمیدم عقب‌نشینی یعنی چه. ما را رها می‌کردند. به یاد دارم تعداد زیادی از نظامیان در خانه ی ما بودند و من را بغل می‌گرفتند. دلشان می‌سوخت. می‌خواستند یک شکلات یا آب‌نباتی به من بدهند؛ اما هیچ چیز نداشتند. صبح، وقتی رفتند، روی طاقچه‌ی پنجره و در هر گوشه‌ی خانه، تعداد زیادی فشنگ، درجه‌های قرمزرنگ گروهبانی و مدال و نشان، جا مانده بود و ما با آن‌ها بازی می‌کردیم... ما نمی‌فهمیدیم این‌ها چه هستند... چه جور اسباب بازی‌هایی هستند...

این‌ها را خاله برایم تعریف کرد... وقتی آلمان‌ها وارد شهر ما شدند، فهرست کمونیست‌ها را داشتند و اسم پدر ما و معلمی که رو به روی ما زندگی می‌کرد هم در این فهرست بود. آن‌ها یک پسر داشتند و من با او دوست بودم. ایگروشکا(۱۲۰) صدایش می‌کردیم. اما الان فکر می‌کنم لابد اسمش ایگور بوده؛ چون در یادم مانده که یا اسمش این بود، و یا او را دست می‌انداختیم و ایگروشکا صدایش می‌زدیم. پدران ما را با هم بردند...

پیش چشمان من... مادرم را در خیابان تیرباران کردند. وقتی افتاد، پالتویش باز شد... سرخ شد... برف دور و برش هم سرخ شد... پس از آن، مدت زیادی ما را در یک انبار نگه داشتند. خیلی وحشتناک بود؛ ما گریه می‌کردیم... فریاد می‌زدیم... من یک خواهر و یک برادر هم داشتم. خواهرم یک سالش بود و برادرم دو سال و نیم. من چهار ساله، از همه بزرگ تر بودم. از همان بچگی، وقتی صدای شلیک گلوله می‌آمد، تشخیص می‌دادیم این صدای بمباران هواپیما نیست؛ بلکه دقیقاً صدای توپخانه است. از صدای پرواز هواپیماها می‌فهمیدیم خودی هستند یا دشمن. محل سقوط بمب‌ها به ما نزدیک است، یا دور. وحشتناک بود... خیلی وحشتناک بود... اما سر خود را که پنهان می‌کردیم، دیگر وحشتناک نبود. اصل مطلب این بود که نبینیم.

گذشت و هر سه نفر ما، سوار بر سورتبه به دهکده‌ای رفتیم و زنان آن جا یکی یکی ما را برمی‌داشتند تا در خانه‌های خود از ما نگهداری کنند. هر کدام یک نفر از ما را پیش خود می‌برد. مدت زیادی هیچ کس نمی‌خواست برادرم را بردارد. او گریه می‌کرد و می‌گفت: «پس من چی؟» من و خواهرم از این که قرار بود ما را از هم جدا کنند و دیگر پیش هم نباشیم، ترسیده بودیم. ما همیشه پیش هم زندگی می‌کردیم.

یک روز، چیزی نمانده بود یک سگ نگهبان آلمانی من را بخورد. لب پنجره نشسته بودم و آلمانی‌ها در خیابان قدم می‌زدند. دو سگ نگهبان بزرگ همراه آن‌ها بود. یکی از آن‌ها خودش را به سمت پنجره پرتاب کرد و شیشه را شکست. به موقع رسیدند و به سرعت من را از روی طاقچه‌ی جلو پنجره بلند کردند؛ اما چنان وحشتی کردم که از آن روز به بعد لکنت زبان گرفتم. حتی الان هم از سگ‌های بزرگ می‌ترسم.

پس از جنگ ما را به یتیم‌خانه‌ای تحویل دادند که فاصله‌ی چندانی با شوسه نداشت. تعداد اسرای آلمانی زیاد بود و شبانه‌روز در این جاده راه می‌رفتند. ما به سمت آن‌ها خاک و سنگ پرتاب می‌کردیم. محافظان ما را می‌رانند و سرزنش می‌کردند. این مسئله باعث حیرت و تعجب ما می‌شد...

در یتیم‌خانه، همه انتظار پدر و مادرها را می‌کشیدند... منتظر بودند بیایند و آن‌ها را به خانه ببرند. هرگاه آقا یا خانم غریبه‌ای به آن جا می‌آمد، همه سمت او می‌دویدند و داد می‌زدند:

«بابای منه... مامان منه...»

«نه خیرم، بابای منه!»

«اومدن دنبال من!»

«نه خیر، اومدن دنبال من!»

به بچه‌هایی که پدر و مادرشان پیدایشان می‌کردند غبطه می‌خوردیم. نمی‌گذاشتند کسی به پدر و مادرهایشان نزدیک شود؛ می‌گفتند: «برو کنار، این مامان منه» یا «دست زن، این بابای منه.» اجازه نمی‌دادند پدر و مادرها حتی یک دقیقه از آن‌ها دور شوند. می‌ترسیدند کسی آن‌ها را تصاحب کند یا دوباره ناغافل آن‌ها را ترک کنند.

ما، بچه‌های یتیم‌خانه‌ها، با بچه‌های معمولی در یک مدرسه درس می‌خواندیم. آن وقت‌ها همه در شرایط بدی زندگی می‌کردند؛ اما بچه‌ای که از خانه می‌آمد، در کیف کرباس خود تکه‌ای نان یا سیب‌زمینی داشت و ما هیچ چیز نداشتیم. همه‌ی ما مثل هم لباس می‌پوشیدیم. تا وقتی بچه بودیم، مشکلی نبود؛ اما هرچه بیشتر قد می‌کشیدیم و بزرگ‌تر می‌شدیم، نگرانی‌مان هم بیشتر می‌شد. دوازده سیزده ساله بودم و دلم یک بلوز زیبا و کفش‌های پاشنه‌بلند می‌خواست؛ اما ما چه دخترها و چه پسرها- همیشه با پوتین راه می‌رفتیم. دلم می‌خواست یک روبان روشن به گیسم بزنم... دلم ممدارنگی می‌خواست... دلم کیف مدرسه می‌خواست... شکلات می‌خواست... آب‌نبات می‌خواست... اما تنها آب‌نبات ما، آب‌نبات‌چوبی‌های سال نو بود... ولی تا دلتان بخواهد به ما نان

چاودار می‌دادند. این نان را مثل آب‌نبات مک می‌زدیم. حس می‌کردیم این طور خوشمزه‌تر است.

یک خانم معلم جوان داشتیم و بقیه پیر بودند. به همین خاطر همه عاشقش بودیم و او را می‌پرستیدیم. تا وقتی به مدرسه نمی‌رسید، کلاس را شروع نمی‌کردیم. می‌نشستیم پای پنجره و منتظرش می‌شدیم: «اومد! اوووومد!» وارد کلاس می‌شد و همه می‌خواستند آویزان او شوند. هرکس پیش خودش فکر می‌کرد: «حتماً مامان منم این جوریه دیگه...»

آرزو می‌کردم بزرگ شوم؛ شروع کنم به کار کردن و برای خودم کلی لباس بخرم. بلوزهای قرمز، سبز، خال‌خالی، پاپیون‌دار... حتماً باید گره‌ی پاپیونی هم داشته باشد! کلاس هفتم بودم که پرسیدند: «دوست داری مهارت‌های چه شغلی رو یاد بگیری؟» من هم که مدت‌ها بود تصمیم گرفته بودم خیاط شوم. بلوز می‌دوزم...

چطور مُرد؟! امروز که تیراندازی نمی‌کردن!...

ادوارد واراшилوف ۱۱- ساله

شغل کنونی: کارمند تلویزیون

من فقط با مادرم راجع به جنگ حرف می‌زدم... با مادر خودم... تنها کسی که به من نزدیک بود... دسته‌ی چریکی ما در دهکده‌ای مستقر بود. پیرمردی در یکی از خانه‌های آن جا- که اتفاقاً من هم در آن زندگی می‌کردم فوت کرد. وقتی می‌خواستیم او را به خاک بسپاریم، پسر بچه‌ی حدوداً هفت ساله ای وارد شد و پرسید:

«چرا بابابزرگ رو میز دراز کشیده؟»

به او جواب دادیم:

«بابابزرگ مُرده...»

پسر بچه سخت تعجب کرد و گفت:

«چطور مرد؟! امروز که تیراندازی نمی‌کردن!»

آن پسر هفت سال داشت و از دو سال قبل می‌شنید مردم فقط وقتی تیراندازی می‌شود، می‌میرند.

و این در خاطر من ماند...

من داستان خود را از دسته‌ی چریکی شروع کردم؛ اما از اول که پیش آن‌ها نبودم! اواخر سال دوم جنگ بود که به آن‌ها ملحق شدم. یادم رفت بگویم یک هفته مانده به جنگ، مادرم من را از اردوگاه پیشاهنگی حومه‌ی مینسک برداشت و با هم به مینسک رفتیم...

ما در اردوگاه سرودهای آگه فردا جنگ بشه (۱۲۱)، سه راننده‌ی تانک (۱۲۲)، در دره‌ها و تپه‌های کوچک (۱۲۳) را می‌خواندیم. پدرم این سرود آخری را خیلی دوست داشت... اغلب اوقات آن را زمزمه می‌کرد... آن وقت‌ها تازه فیلم بچه‌های کاپیتان گرانت آمده بود و من از آهنگ این فیلم خوشم می‌آمد: «ای بادِ دلشاد، بیا و برای ما آوازی بخوان...» همیشه با این آهنگ ورزش می‌کردم.

آن روز، خبری از ورزش نبود... به جای آن، هواپیماها بالای سر ما غرش می‌کردند... سرم را بالا کردم و دیدم نقطه‌های سیاهی از هواپیماها جدا می‌شوند. ما هنوز از بمب‌ها هیچ چیز نمی‌دانستیم. خط آهن از کنار اردوگاه پیشاهنگی می‌گذشت و من پیاده از روی آن تا مینسک رفتم. یک حساب سرانگشتی پیش خودم کردم و گفتم: «نزدیک انستیتوی پزشکی که الان مامان توش کار می‌کنه، یه ایستگاه راه‌آهن هست؛ پس اگه مسیر ریل رو دنبال کنم، می‌رسم پیش مامان.» به یکی از پسرها که نزدیک ایستگاه زندگی می‌کرد هم گفتم با من بیاید. او کمی از من کوچک تر بود و خیلی گریه می‌کرد. آهسته راه می‌آمد؛ اما من پیاده‌روی را دوست داشتم و به همراه پدرم تمام اطراف لنینگراد (۱۲۴) را پیاده گز کرده بودیم. خلاصه ما پیاده رفتیم و تا ایستگاه مینسک و پل زاپادنی (۱۲۵) رسیدیم. بمباران پی در پی شروع شد و من او را گم کردم.

مادر در انستیتوی پزشکی نبود؛ در آن وقت مادرم با شخصی به نام پروفسور گالوب کار می‌کرد که خانه‌ی او همان اطراف بود. من آپارتمان او را پیدا کردم... اما آپارتمان خالی بود... سال‌ها بعد فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود. به محض این که شروع به بمباران شهر کرده بودند، مادرم سوار یک ماشین عبوری شده و از راه شوسه به راتامکا (۱۲۶) آمده بود تا من را پیدا کند و وقتی به آن جا رسیده، با ویرانه‌ی اردوگاه روبه رو شده...

همه شهر را به مقصد نامعلومی ترک می‌کردند. من با خودم فکر کردم که لنینگراد دورتر از مسکو است. در لنینگراد، پدر داشتم؛ اما او در جبهه بود. اما در مسکو عمه‌هایی داشتم که هرگز شهر خود را ترک نمی‌کردند. از آن جا نمی‌رفتند؛ چون در مسکو، پایتخت (۱۲۷) ما زندگی می‌کردند... در شهر، به یک مادر و دختر برخوردم. با این که آن زن غریبه بود، اما درک می‌کرد که من تنها، بی‌چیز و گرسنه‌ام... او صدایم کرد و گفت: «بیا پیش ما با هم غذا بخوریم.»

یادم هست برای اولین بار بود که در زندگی دمه با پیاز می‌خوردم. ابتدا، رو ترش می‌کردم؛ اما هر طور که بود آن را خوردم. وقتی بمباران شروع می‌شد، تمام حواسم به این بود ببینم این مادر و دختر کجا هستند؟ هنگام غروب، یک کانال آب پیدا کردیم و آن جا ماندیم تا استراحت کنیم. پشت سر هم ما را بمباران می‌کردند... آن زن سرش را برگرداند و ناگهان جیغ کشید... من هم نیم‌خیز شدم؛ به همان سمت نگاه کردم و دیدم یک هواپیما، سینه‌مال با زمین پرواز می‌کند و کنار موتورهای روی بال‌هایش، چراغ‌های چشمک‌زن روشن و خاموش می‌شوند و در امتداد این چراغ‌ها، فواره‌های خاک از زمین بلند می‌شود. کاملاً غریزی و بی‌اختیار، در کانال آب شیرجه زدم و به عمق فرو رفتم. صدای رگبار مسلسل را بالای سرم شنیدم... بعد هواپیما دور شد. سرم را بیرون آوردم و دیدم آن زن در سرازیری مجرای آب افتاده و لکه‌ای از خون، تمام صورتش را پوشانده است. آن جا بود که وحشت کردم... از مجرای آب بیرون پریدم و پا به فرار گذاشتم. از آن زمان، حتی تا امروز، این سؤال عذابم می‌دهد که چه بر سر آن دخترچه آمد؟ دیگر هیچ وقت او را ندیدم...

به دهکده‌ای رسیدم... مجروحان آلمانی در جاده‌های اطراف دهکده‌ها افتاده بودند. این گونه بود که من برای اولین بار آلمانی‌ها را دیدم...

ساکنان دهکده را به زور از خانه‌ها بیرون کشیده و مجبورشان کرده بودند آب بیاورند. بهیاران آلمانی، آب را در سطل‌های بزرگ روی آتش گرم می‌کردند. هنگام صبح، مجروحان را در ماشین‌ها خواباندند و در هر ماشین، یکی دو نفر از ما پسرها را بالای سر آن‌ها گذاشتند. قمقمه‌های آب را به ما دادند و نشان دادند چطور باید به مجروحان کمک کنیم. نشان دادند دستمال گردن کدام مجروح را باید تر کنیم و روی سرش بگذاریم؛ و لب‌های کدام یک از آن‌ها را باید تر کنیم. سرباز زخمی از من آب می‌خواست: «واسا(۱۲۸)... واسا...» قمقمه را به لب‌هایش چسباندم... و تنم می‌لرزید. الان هم قادر نیستم با قاطعیت بگویم که در آن لحظه چه احساسی به من دست داده بود. حس کراحت؟ نه. احساس نفرت؟ باز هم نه. در آن لحظه تمام احساسات را با هم داشتم؛ به علاوه‌ی حس دلسوزی... احساس نفرت هم طی مرور زمان در انسان شکل می‌گیرد و یک حس بدوی نیست. در مدرسه به ما نیکی کردن را یاد می‌دادند... یاد می‌دادند یکدیگر را دوست داشته باشیم... باز هم یک گریز کوتاه به ادامه‌ی داستان بزنم: وقتی اولین آلمانی من را کتک زد، درد را احساس نکردم، حس دیگری به من دست داد. با خودم گفتم: «واسه چی این یارو منو کتک زد؟! به چه حقی منو زد!» یک حس تزلزل و در هم شکستگی به من دست داده بود.

دوباره به مینسک برگشتم...

و با کیم دوست شدم. سرِ سؤالی که در خیابان از او پرسیدم، با او آشنا شدم:

«تو با کی زندگی می‌کنی؟»

جواب داد:

«با هیشکی.»

فهمیدم که او هم گم شده و پیشنهاد کردم:

«بیا با هم زندگی کنیم.»

«باشه.»

خوشحال شد؛ چون جایی برای زندگی نداشت؛ اما من در آپارتمان رهاشده‌ی پروفیسور گالوب زندگی می‌کردم.

من و کیم دیدیم پسر جوانی که از ما بزرگ‌تر است، در خیابان می‌رود و بند و بساط نظافت کفش با خودش دارد. به ما مشاوره می‌داد و ما گوش می‌کردیم. به

روزی که کیم را گرفتند، قطار خیلی تأخیر کرد و آخر شب رسید. ما خیلی سردمان بود و داشتیم یخ می‌زدیم؛ اما نمی‌توانستیم ایستگاه را ترک کنیم. دیروقت بود و از ساعت آغاز منع عبور و مرور گذشته بود. ما را از ساختمان خود ایستگاه بیرون انداختند و در خیابان انتظار می‌کشیدیم. بالاخره قطار رسید؛ سورت‌مه را بار زدیم و راه افتادیم. اگر بیشتر می‌کشیدیم، تسمه‌ها پاره می‌شدند؛ اما آن‌ها باز هم ما را به شتاب وادار می‌کردند و می‌گفتند: «شَنِل (۱۳۰)!» شَنِل! نمی‌توانستیم تند برویم و آن‌ها ما را کتک می‌زدند.

وسایل را به داخل هتل بردیم، منتظر بودیم ببینیم آن‌ها کی می‌خواهند با ما تسویه حساب کنند. یکی از آن‌ها گفت: «برید گم شید!» و بعد کیم را هل داد و کلاه کیم از سرش افتاد. آن جا بود که نعره کشیدند: «جهوده! جهوده!» و او را دستگیر کردند...

بعد از چند روز فهمیدم کیم در گتو به سر می‌برد. به آن جا رفتم... چند روز تمام، آن دور و بر را گز کردم... چند بار او را از پشت فنس‌ها دیدم. برایش نان می‌بردم؛ سیب‌زمینی و هویج می‌بردم... وقتی نگهبان برمی‌گشت و پشت به من می‌شد، تا آن گوشه‌ی فنس‌ها می‌رفت و آن وقت من یک سیب‌زمینی برای کیم پرتاب می‌کردم. کیم از آن جا رد می‌شد و آن را برمی‌داشت...

محل زندگی من چند کیلومتر با گتو فاصله داشت؛ اما شب‌ها از آن جا چنان فریادهایی بلند می‌شد که در تمام شهر به گوش می‌رسید. از خواب می‌پریدم: «یعنی کیم زنده است؟ چطوری نجاتش بدم؟» پس از قلع و قمع‌های پی در پی، به همان جای همیشگی رفتم... با ایما و اشاره به من فهماندند: «کیم آن جا نیست!» من آدم بدشانسی بودم... اما همچنان امید داشتم...

یک روز صبح در خانه‌ی من را زدند. از جا پریدم... و اولین چیزی که به فکرم رسید، این بود که لابد کیم پشت در است! اما نه، کیم نبود. پسر همسایه‌ی پایینی من را بیدار کرده بود. او گفت: «بیا با هم بریم بیرون. کشته‌شده‌ها افتادن تو خیابون. بریم دنبال بابام بگردیم.» با هم رفتیم. دیگر ساعات منع عبور و مرور تمام شده بود؛ اما تقریباً هیچ رهگذری دیده نمی‌شد. لایه‌ی نازکی از برف، سطح خیابان را سفیدپوش کرده بود. در هر پانزده بیست متر، اسرای جنگی تیرباران شده‌ی ما افتاده بودند و برف، روی آن‌ها را پوشانده بود. هنگام شب آن‌ها را در شهر دوانده بودند و هرکس را که عقب افتاده بود از قفا به مسلسل بسته بودند. همه‌ی آن‌ها دَم‌ر افتاده بودند...

این پسر بچه نمی‌توانست به کشته شده‌ها دست بزند؛ می‌ترسید یکی از آن‌ها، جنازه‌ی پدرش باشد. ترس این بچه من را به فکر انداخت که چرا از روبه رو شدن با مرگ هراسی ندارم؟! در ذهنم با مرگ انس گرفته بودم و به آن عادت کرده بودم. من، قربانیان را یکی یکی برمی‌گرداندم و او به چهره‌ی آن‌ها نگاه

می‌کرد... و همین طور تا انتهای خیابان رفتیم...

از آن زمان به بعد، دیگر هیچ وقت اشک نریختم... حتی زمانی که باید و شاید، اشک نمی‌ریزم. من گریه کردن را بلد نیستم. در تمام طول جنگ، فقط یک بار گریه کردم. وقتی پرستار دسته‌ی چریکی ما کشته شد... اسمش ناتاشا بود و مثل من، به شعر علاقه داشت... گل سرخ دوست داشت و من هم گل سرخ دوست داشتم. تابستان‌ها برایش دسته‌گل رز می‌بردم.

روزی از من پرسید:

«قبل از جنگ چند کلاس خوندی؟»

«چهار کلاس...»

«جنگ که تموم بشه می‌خواهی بری مدرسه‌ی نظام؟»

من تا قبلِ جنگ از اونیفورم نظامی پدر خوشم می‌آمد. همچنین دلم می‌خواست اسلحه داشته باشم. اما به او جواب دادم: «نه. نظامی نمی‌شم.»
جسد او کنار خیمه، روی شاخ و برگ درخت صنوبر افتاده بود. بالای سرش نشستم و گریه کردم. اولین بار که انسان کشته‌شده‌ای را دیدم، گریه کردم.
... مادرم را دیدم... وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم، فقط به من نگاه می‌کرد؛ حتی نوازشم نمی‌کرد. هی می‌گفت:

«تویی؟! واقعاً خودتی?!»

روزهای زیادی گذشت؛ تا این که کم کم من و مادرم برای هم از جنگ گفتیم...

چون ما دختریم؛ اون پسره...

ریما پازنیکووا (کامینسکایا) - ۶ ساله
شغل کنونی: کارگر

در مهدکودک عروسک‌بازی می‌کردم...

من را صدا زدند: «بابات اومده دنبالت. جنگه!» اما من نمی‌خواستم آن جا را ترک کنم و به جای دیگری بروم. می‌خواستم بازی کنم. گریه می‌کردم.

با خود فکر می‌کردم: «جنگ دیگه چیه؟ چطوری منو می‌کُشن؟ چطوری بابا رو می‌کُشن؟» یک کلمه ی ناآشنای دیگر هم بود؛ جنگ‌زده‌ها. مادرم کیسه‌های کوچکی به گردن ما آویزان کرد که کاغذ ولادت، یک سری یادداشت‌های کوچک و آدرس ما در آن بود؛ تا اگر او را کشتند، دیگران نام و نشان ما را بدانند. مدت خیلی خیلی زیادی پیاده رفتیم و پدر را گم کردیم. وحشت کرده بودیم. مادرم گفت پدر را به بازداشتگاه برده‌اند و ما می‌رویم پیش پدر. اما بازداشتگاه یعنی چه؟ غذاها را جمع کردیم؛ اما چه غذایی؟ سیب کباب شده.

خانه‌ی ما سوخته بود... باغ سوخته بود و سیب‌های کباب شده از درخت آویزان بودند. آن‌ها را جمع می‌کردیم و می‌خوردیم. بازداشتگاه در درازدی (۱۳۱) و نزدیک دریاچه‌ی کامسامول واقع شده بود. امروزه این مکان جزئی از مینسک است؛ اما آن وقت‌ها دهکده بود. سیم‌خاردهای سیاه را به یاد دارم. مردم هم همگی سیاه بودند... همه یک شکل. ما پدر را نشناختیم؛ او ما را شناخت. می‌خواست من را نوازش کند؛ اما نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم که به سیم‌خاردار نزدیک شوم و مادر را می‌کشیدم تا از آن جا برویم.

یادم نیست پدر چه وقت و چطور به خانه برگشت. می‌دانم او در آسیاب کار می‌کرد، و مادر، من و خواهرم تامارا را به همراه نهار پیش او می‌فرستاد. تامارا جثه‌ی نخودی و ریزی داشت و من از او درشت‌تر بودم. دیگر سینه‌بند کوچک می‌انداختم. قبل جنگ این نوع سینه‌بندهای بچگانه موجود بود. مادر بقچه‌ی غذا را به ما داد و شب‌نامه‌ها را در سینه‌بند من گذاشت. شب‌نامه‌ها کوچک بودند. روی ورق‌ی از دفتر مشق و دست‌نویس بودند. مادر تا دروازه ما را رساند، گریه می‌کرد و به ما گوشزد می‌کرد به جز پدر، به هیچ کس نزدیک نشویم. بعد می‌ایستاد و تا وقتی نمی‌دید ما زنده برگشتیم، همان جا منتظر می‌ماند.

خاطر من نیست آن لحظه ترسیده باشم... مادرم که می‌گفت بروید، باید می‌رفتیم. مادر این را گفته بود؛ اصل مطلب همین بود. ترس برای وقتی بود که به حرف

مادر گوش نمی‌کردیم و کاری را که خواسته بود انجام نمی‌دادیم. مادرم، عشقِ ما بود. حتی تصورش را هم نمی‌کردیم که چطور ممکن است به حرف او گوش نکرد. هوا سرد بود... همگی بالای تنورگاه جمع شده بودیم. یک پوستین بزرگ داشتیم و همه رفته بودیم زیر آن. برای این که تنور خوب گرم کند، بدو به ایستگاه قطار می‌رفتیم تا زغال بدزدیم. سینه‌خیز می‌رفتیم تا نگهبان متوجه نشود. سطل را پر از زغال می‌کردیم و تا به خانه برسیم، زانو، آرنج، بینی و پیشانی‌مان سیاه شده بود. مثل دودکش پاک‌کن‌ها.

شب‌ها همه پیش هم می‌خوابیدیم و هیچ کس دلش نمی‌خواست تنها بخوابد. ما چهار نفر بودیم؛ من، دو تا از خواهرهای کوچکم و باریس، پسری که مادرم به فرزندِ قبولش کرده بود. بعدها فهمیدیم باریس، پسرِ خانم لیلیا ریوینسکایا بوده. خانم ریوینسکایا عضو کادر مخفی و دوست مادر بود. آن وقت‌ها مادر به ما گفت پسرِ بچه‌ای هست که خیلی در خانه تنها می‌ماند؛ می‌ترسد و غذا هم ندارد. مادرم می‌خواست ما با باریس انس بگیریم و دوستش داشته باشیم. درک می‌کرد که کارِ آسانی نیست. بچه‌ها هم ممکن است دوست نداشته باشند. کار عاقلانه‌ای کرد و به جای این که خودش باریس را بیاورد، ما را دنبال او فرستاد: «پَرید این پسره رو بیارید و باهاش دوست شید.» ما رفتیم و او را آوردیم.

باریس کتاب‌های زیادی داشت... کتاب‌هایی که نقاشی‌های زیبا داشتند. تمام این کتاب‌ها را با خودش آورد و ما در حمل آن‌ها به او کمک کردیم. بالای تنورگاه می‌نشستیم و او برایمان قصه تعریف می‌کرد. طوری از او خوشمان آمده بود که انگار از همخونِ ما هم به ما نزدیک‌تر بود. شاید به این خاطر که قصه‌های زیادی بلد بود. در محوطه به همه می‌گفتیم: «اونو اذیت نکنین.»

ما همگی بور بودیم؛ اما موهای باریس مشکی بود. مادرش گیسِ مشکی و ضخیمی داشت. وقتی به دیدار پسرش آمده بود، یک آینه‌ی کوچک به من هدیه داد. من آینه را مخفی کردم و تصمیم گرفتم حوالی صبح در آن نگاه کنم. فکر می‌کردم تا صبح، گیس من هم مشکی و ضخیم خواهد شد! در حیات می‌دویدیم؛ بچه‌ها بلند داد زدند:

«باریس بچه‌ی کیه»

«بچه‌ی ماست.»

«خب پس چرا شماها همتون بورید، اون مومشکیه؟»

«چون ما دختریم؛ اون پسره.»

این جواب را مادرم به ما یاد داده بود.

در واقع باریس بچه‌ی ما بود؛ چون مادرش را کشتند... پدرش را هم کشتند و می‌خواستند او را به گتو بیندازند. نمی‌دانم این‌ها را از کجا می‌دانستیم. مادرم می‌ترسید او را بشناسند و بگیرند. یک روز به جایی رفته بودیم... همه‌ی ما مادرمان را مامان صدا می‌زدیم؛ اما باریس به او می‌گفت: «خاله.» مادر تکه نانی به او داد و از او خواهش کرد که او را مامان صدا کند.

نان را گرفت و همین طور که دور می‌شد گفت:

«مرسی خاله.»

رفت و یک گوشه تنها نشست... و همین طور اشک می‌ریخت و اشک می‌ریخت...

اگه با بچه‌های آلمانی بازی کردی، دیگه داداش من نیستی...

واسیا سیگالیف کنیازف- ۶ ساله

شغل کنونی: مربی ورزش

سپیده‌ی صبح بود...

شروع کردند به تیراندازی... پدر از تخت‌خواب بیرون پرید؛ دوید سمت در؛ در را باز کرد و ناگهان فریاد زد. ما فکر می‌کردیم ترسیده؛ اما او افتاد... یک گلوله‌ی انفجاری (۱۳۲) به او اصابت کرده بود.

مادر چند تکه پارچه پیدا کرد. چراغ را روشن نمی‌کرد؛ چون تیراندازی‌ها هنوز ادامه داشت. پدر ناله می‌کرد... به پشت خوابید و نور کم‌سویی که از پنجره می‌آمد، روی صورتش افتاد.

مادرم گفت:

«دراز بکشید رو زمین.»

و ناگهان صدای زار زدنش بلند شد. ما جیغ می‌زدیم و سمت پدر دویدیم. من روی خون پدرم لیز خوردم و افتادم. بوی خون، و همچنین بوی تند دیگری را حس

کردم... روده‌ی پدر از هم پاشیده بود...

تابوت بزرگ و درازی را به خاطر می‌آورم. پدرم قذبلند نبود و من با خود فکر می‌کردم: «چرا تابوتش این قدر بزرگه؟!» بعد فهمیدم به این خاطر که وقتی دراز می‌کشد، جایش تنگ نباشد. «زخم بابا بزرگه و این جوری دردش نمی‌آد.» پسر همسایه را هم با همین دلیل توجیه کردم! پس از چندی، آلمان‌ها دوباره آمدند و من و مادرم را دستگیر کردند. ما را در میدان جلو کارخانه گذاشتند. پدرم تا قبل از جنگ در همان کارخانه کار می‌کرد (در آبادی سمالوفکا (۱۳۳) در ایالت ویتبسک). ما به همراه دو خانواده‌ی چریکی دیگر ایستاده بودیم. تعداد بچه‌ها از بزرگ‌ترها بیشتر بود. همه می‌دانستند مادر من، خواهر و برادر زیاد دارد. پنج برادر و پنج خواهر داشت که همه چریک بودند.

شروع کردند به کتک زدن مادر؛ ما هم به همراه تمامی اهالی آبادی کتک خوردن او را تماشا می‌کردیم. زنی مدام سر من را پایین می‌گرفت و می‌گفت: «پایینو نگاه کن. پایینو نگاه کن...» اما من سرم را از دستان او بیرون می‌کشیدم... تماشا می‌کردم...

یک تپه‌ی جنگلی بیرون آبادی بود. بچه‌ها را رها کردند و بزرگ‌ترها را به آن جا بردند. خودم را به مادر چسبانده بودم و او من را از خودش می‌راند و فریاد می‌زد: «خداحافظ، بچه‌ها!» به یاد دارم هنگامی که به قعر خندق سقوط می‌کرد، باد لباسش را بالا زده بود.

...خودی‌ها رسیدند. پاگون افسران را دیدم و خیلی خوشم آمد. از پوست درخت توس، برای خودم پاگون درست کردم. با زغال، درجه‌های گروه‌بانی کشیدم و به قبای دهاتی که خاله برایم دوخته بود- چسباندم. گیوه به پا کردم و با همین سر و وضع رفتم پیش جناب سروان ایوانکین (که فامیلی او را از طریق خاله یاد گرفته بودم) و به او اطلاع دادم واسیا سیگالیف، می‌خواهد همراه شما بیاید تا با هم آلمانی‌ها را بکشید. آن‌ها ابتدا شوخی کردند و من را دست انداختند. اما بعد از خاله پرسیدند پدر و مادرم کجا هستند و وقتی سربازان فهمیدند یتیم هستم، شبانه از پانچوهایشان برایم چکمه دوختند؛ شل را کوتاه کردند؛ کلاه‌هایشان را از زیر، و سردوشی‌ها را از وسط تا کردند. حتی یک نفر برایم حمایل شمشیر افسری درست کرد. این طور شد که من در دسته‌ی مستقل دویست و سوم مین‌برداری عضو شدم. من را به عنوان مأمور رابط پذیرفتند. من خیلی تلاش می‌کردم، اما نه خواندن بلد بودم نه نوشتن. یک روز، وقتی مادرم هنوز زنده بود، دای‌ام به من گفت: «برو نزدیک پل راه‌آهن بشمر ببین چند تا آلمانی اون جاست.» ولی من چطور باید می‌شمردم؟ او یک مشت غله در جیب من ریخت و من به ازای هر یک نفر، یک دانه از جیب راستم به جیب چپی می‌انداختم. دای خودش بعداً این دانه‌ها را می‌شمرد.

آقای شاپاشنیکوف، رئیس حوزه‌ی حزبی به من گفت:

اونیفورم خود را پوشیدم، سه مدالم را انداختم و به کمیته‌ی اجرایی شهر رفتم.

وقتی رسیدم، دری را پیدا کردم که تابلوی رئیس بر آن نصب بود. در زدم. وارد شدم و کاملاً رسمی به عرض رساندم:

«گروه‌بان سوم سیگالیف هستم قربان. برای تقاضای تأمین دولتی خدمت رسیدم.»

رئیس لبخند زد؛ بلند شد و به پیشواز من آمد.

پرسید:

«کجا زندگی می‌کنی؟»

گفتم:

«تو یه زیرشیروونی.»

و آدرس آن جا را دادم.

بعدازظهر برای ما یک گونی کلم، و روز بعد، یک گونی سیب‌زمینی آوردند.

یک روز آقای رئیس در خیابان من را دید؛ آدرسی به من داد و گفت:

«شب اون جا سر بزن. منتظرت هستن.»

در آن جا خانمی به نام نینا ماکسیموونا به استقبال آمد؛ همسر آقای رئیس بود. اسم خود آقای رئیس هم آلیکسی میخایلوویچ بود. آن‌ها به من غذا دادند... من حمام

کردم... دیگر لباس‌های سربازی برایم کوچک شده بود و یک جفت پیراهن به من دادند.

پای من به خانه‌ی آن‌ها باز شد. در ابتدا دیر به دیر می‌رفتم؛ بعد رفت و آمدهایم بیشتر شد و پس از آن هر روز به دیدار آن‌ها می‌رفتم.

دژبان گشت من را دید و پرسید:

«آی پسر! این‌ها مدال‌های کیه به خودت آویزون کردی؟ پدرت کجاست؟»

«من پدر ندارم...»

لازم شد که یک استشهادنامه همراه خودم داشته باشم.

وقتی آقای میخایلوویچ از من پرسید:

«دوست داری پسر ما باشی؟»

جواب دادم:

«بله... خیلی...»

آن‌ها من را به فرزندی قبول کردند و نام خانوادگی خودشان - کنیازف - را به من دادند.

تا مدت‌ها نمی‌توانستم آن‌ها را بابا و مامان صدا کنم. خانم ماکسیموونا خیلی زود به من علاقمند شد و برایم دلسوزی می‌کرد. اگر یک خوراکی شیرین نصیب او می‌شد، بدون شک آن را به من می‌داد. دلش می‌خواست به من لطف کند؛ محبت کند؛ اما من چیز شیرین دوست نداشتم؛ چراکه هیچ وقت شیرینی نخوره بودم. قبل از جنگ که زندگی فقیرانه‌ای داشتیم؛ در ارتش هم به زندگی سربازی عادت کرده بودیم. من پسر خشک و بی‌محبتی بودم؛ چراکه از مدت‌ها پیش محبت به خصوصی نمی‌دیدم و بین یک مشیت مرد زندگی می‌کردم. من حتی کلمات محبت‌آمیز بلد نبودم.

یک شب از خواب بیدار شدم و صدای گریه‌ی خانم ماکسیموونا را از آن سوی دیوار شنیدم. مشخص بود که او پیشتر هم دور از چشم و گوش من گریه می‌کرده. اشک می‌ریخت و تأسف می‌خورد و می‌گفت که این پسر هرگز پسر واقعی ما نخواهد شد؛ چرا که نمی‌تواند پدر و مادرِ همخون خود را فراموش کند و چیزهایی که در جنگ دیده را از یاد ببرد... بچگی آن چنانی نداشته و سرد و بی‌محبت است. من بی سروصدا به او نزدیک شدم؛ دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «گریه نکنید مامان.» گریه‌اش بند آمد و من چشمان براقش را دیدم. اولین بار بود که او را مامان صدا می‌کردم. گذشت و پدر را هم بابا صدا کردم. فقط یک چیز تا آخر باقی ماند و آن هم این که آن‌ها را با ضمیر شما خطاب می‌کردم.

آن‌ها مرا لوس و نازپرورده بار نیاوردند و از این جهت از آن‌ها ممنونم. وظایف من روشن بود. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، باید خانه را نظافت می‌کردم، پادری را می‌تکاندم، از انبار هیزم می‌آوردم و تنور را روشن می‌کردم. اگر آن‌ها نبودند، من تحصیلات عالی نمی‌داشتم. آن‌ها بودند که در من انگیزه‌ی درس خواندن ایجاد کردند و می‌گفتند که بعد از جنگ، باید خوب درس خواند و نباید کم‌کاری کرد.

آن زمان که هنوز در ارتش بودیم و واحد ما در ژیتکوویچی مستقر شده بود، فرمانده به من، والودیا پوچیوادلوف و ویتیا بارینوف دستور داد درس بخوانیم. ما سه نفری پشت یک میز و نیمکت می‌نشستیم. سر کلاس دوم با خودمان اسلحه می‌بردیم و هیچ کس را به رسمیت نمی‌شناختیم. نمی‌خواستیم از معلم غیرنظامی اطاعت

کنیم و با خود می‌گفتیم: «وقتی اونیفورم تنش نیست، چطور می‌تونه به ما دستور بده؟!» تنها کسانی که پیش ما اعتبار داشتند، فرمانده‌ها بودند. معلم وارد می‌شد؛ تمام کلاس بلند می‌شدند و ما نشسته بودیم.

«چرا شما بلند نمی‌شید؟»

«ما به شما جواب پس نمی‌دیم. ما فقط از فرمانده اطاعت می‌کنیم.»

سر زنگ تفریح تمام دانش‌آموزان را طبق سازمان رژه (۱۳۷) به خط می‌کردیم؛ با آن‌ها نظام‌جمع (۱۳۸) کار می‌کردیم و سرودهای نظامی را با آن‌ها تمرین می‌کردیم. مدیر مدرسه به واحد ما آمد و برای جانشین سیاسی فرمانده تعریف کرد که ما چه رفتاری از خود نشان می‌دهیم. ما را به بازداشتگاه نظامی انداختند و تنزیل درجه دادند. والودیا سرگروه‌بان بود؛ شد گروه‌بان دوم... من گروه‌بان دوم بودم؛ شدم گروه‌بان سوم و ویتیا گروه‌بان سوم بود؛ شد سرجوخه. فرمانده مدت زیادی با هر یک از ما صحبت کرد و ما را توجیه کرد که در شرایط کنونی نمره‌های نوزده و بیست در درس حساب برای ما مهم‌تر از مدال است. مأموریت ما به عنوان یک رزمنده این بود که خوب درس بخوانیم. ما می‌خواستیم تیراندازی کنیم؛ آن‌ها ما را متقاعد می‌کردند که باید درس خواند...

اما ما همچنان با مدال به مدرسه می‌رفتیم. عکسی از آن دوران برایم به یادگار مانده که با مدال‌هایم پشت میز و نیمکت کلاس نشسته‌ام و دارم برای روزنامه‌ی پیشاهنگی‌مان نقاشی می‌کشم.

وقتی با نمره‌ی بیست از مدرسه برمی‌گشتم، از بیرون درِ خانه داد می‌زد: «مامان، بیست شدم!»

و دیگر برایم خیلی راحت بود که بگویم: «مامان...»

ما حتی این کلمه را از یاد برده بودیم...

آنیا گوروچ - ۲ ساله

شغل کنونی: طراح کیت‌های رادیویی

یا خودم به خاطر می‌آورم، یا مادرم بعدها برایم تعریف کرده...

در جاده می‌رفتیم و راه رفتن برای ما سخت بود. مادرم مریض بود و من و خواهرم کوچک بودیم. من دو سال داشتم و خواهرم سه سال. راه نجات ما چه بود؟ مادرم یادداشت کوچکی نوشت: فامیل، اسم، سال تولد و آن را در جیب من گذاشت و گفت: «برو.» خانه‌ای را نشانم داد که بچه‌ها در آن می‌دویدند و بازی می‌کردند... او می‌خواست من به یتیم‌خانه بروم و به همراه بچه‌های آن جا، به جای امنی منتقل شوم. می‌ترسید همه‌ی ما کشته شویم. می‌خواست دست کم یک نفرمان را نجات دهد. باید تنها می‌رفتم؛ چراکه اگر مادر من را به یتیم‌خانه می‌رساند، هر دوی ما را برمی‌گرداندد. آن‌ها فقط بچه‌هایی را می‌پذیرفتند که بی پدر و مادر مانده باشند؛ اما من مادر داشتم. اگر تمام سرنوشت من به این بستگی نداشت که به پشت سر نگاه نکنم؛ هرگز از مادر دور نمی‌شدم و مثل تمام بچه‌ها خودم را به گردن او می‌آویختم و به پهنای صورت اشک می‌ریختم. هیچ کس هم نمی‌توانست وادارم کند که در خانه ی غریبی بمانم. سرنوشت من...

مادر گفت: «می‌ری، اون درو باز می‌کنی...» من هم همین کار را کردم. اما این یتیم‌خانه مهلت منتقل شدن به جایی امن را پیدا نکرد...

سالن بزرگی را به خاطر دارم... و تختخواب خودم را که کنار دیوار بود... و تعداد بسیار زیادی از همان تخت‌ها... ما خودمان به دقت آن‌ها را تمیز و مرتب می‌کردیم. خیلی دقیق. بالش باید همیشه در یک جا قرار می‌گرفت. آن جا نمی‌گذاشتی، مربی‌ها دعوا می‌کردند. مخصوصاً وقتی یک عده مرد با کت و شلوارهای مشکی می‌آمدند. نمی‌دانم آژان بودند یا آلمانی. فقط کت و شلوارهای مشکی آن‌ها در خاطرم مانده. یادم نیست ما را زده باشند؛ اما ترس از اینکه ممکن است سر مسئله‌ای کتکم بزنند، وجود داشت. نمی‌توانم بازی‌ها و شیطنت‌های خودمان را به یاد بیاورم... خیلی جنب و جوش می‌کردیم. رُفت و روب می‌کردیم... شستشو می‌کردیم... اما این‌ها جزو وظایف ما محسوب می‌شد. یادم نیست بچگی کرده باشم... خندیده باشم... خودم را لوس کرده باشم...

هیچ کس هیچ وقت ما را نوازش نمی‌کرد. من هم هرگز به خاطر مادرم گریه نمی‌کردم. دور و بر من هیچ کس مادر نداشت. ما حتی این کلمه را به خاطر نمی‌آوردیم و آن

را از یاد برده بودیم...

کل غذایی که در روز به ما می‌دادند، یک کاسه زاتیرکا بود با یک تکه نان. من هم زاتیرکا دوست نداشتم و پُرس خودم را به دختر دیگری می‌دادم و او هم نان خودش را به من می‌داد. دوستی ما این گونه بود. هیچ کس توجهی به این نمی‌کرد که ما غذای خود را با هم عوض می‌کنیم و همه چیز خوب بود؛ تا این که یکی از مربی‌ها باخبر شد. من را کنار دیوار گذاشتند و مجبورم کردند روی دوزانو بایستم... مدت زیادی تک و تنها در آن سالن بزرگ و خالی، روی دوزانو ایستادم... از آن روز به بعد هر وقت اسم زاتیرکا را می‌شنوم، درجا استفراغم می‌گیرد و دلم می‌خواهد گریه کنم. وقتی بزرگ شدم، نمی‌توانستم بفهمم ریشه‌ی این نفرت کجاست و چرا با شنیدن آن، این قدر منجر می‌شوم. وقتی بزرگ شدم، یتیم‌خانه را از یاد برده بودم...

شانزده ساله یا شاید هم هفده ساله بودم که مربی یتیم‌خانه‌ام را دیدم. زنی در اتوبوس نشسته بود... به او نگاه می‌کردم و من را مثل آهن ربا به خودش جذب می‌کرد... آن قدر فکرم را درگیر خود کرده بود که ایستگاهم را رد کردم... من این زن را نمی‌شناسم و او را به یاد ندارم؛ اما مجذوب او شده‌ام. دست آخر طاقت نیاوردم و گریه‌ام گرفت. از دست خودم عصبانی شدم و با خود فکر کردم: «خب چرا این جوری کردم؟!» به او نگاه می‌کردم... مثل کسی که یک تابلوی نقاشی را یک بار دیده؛ ولی فراموش کرده و دلش می‌خواهد دوباره آن را تماشا کند. حس می‌کردم او نسبت خیلی نزدیکی با من دارد... حس می‌کردم در حدّ مادرم به من نزدیک است و حتی شاید از او هم نزدیک‌تر باشد... اما نمی‌دانستم او کیست. و باز خشم و عصبانیت، و اشک‌هایی که انگار از چشمان من فواره می‌زنند و می‌ریزند. من رو برگرداندم و به سمت در خروجی رفتم... ایستادم و گریه کردم...

آن زن که همه چیز را دیده بود، به من نزدیک شد و گفت:

«آنها جان، گریه نکن.»

این حرف او را که شنیدم، گریه‌ام شدیدتر هم شد.

«ببخشید، ولی من شما رو نمی‌شناسم.»

«دقیق‌تر به من نگاه کن!»

«اما واقعاً شما رو نمی‌شناسم.»

و بعد بالا آوردم...

او من را از اتوبوس بیرون برد:

که اسمشان مامان و بابا بود، هیچ چیز نمی‌دانستم. وحشت کرده بودم؛ اما دیگران خوشحال شده بودند و همگی به من لبخند می‌زدند...
مادرم همسایه‌ی قبل از جنگ ما را هم با خودش آورده بود و به او گفته بود:
«آنیای منو اون جا پیدا کن.»

همسایه‌ی ما فوراً من را نشان داده و گفته:
«اوناهاش! شک نکن. پیرش. چشم‌های تو... صورت تو...»
هنگام عصر، خانم مربی پیش من آمد و گفت:
«فردا تو رو می‌برن. برای همیشه از این جا می‌ری.»
وحشت کرده بودم...

هنگام صبح، از همه مهر و محبت می‌دیدم... من را می‌شستند؛ لباس تنم می‌کردند. پرستار پیر و غرغروی ما هم به من لبخند می‌زد. فهمیده بودم آخرین روزی ست که پیش آن‌ها هستم. آن‌ها با من خداحافظی می‌کردند. ناگهان دیگر دلم نمی‌خواست آن جا را ترک کنم. لباس‌هایی را که مادر آورده بود تنم کردند... کفش‌هایی را که آورده بود... پیراهنی را که آورده بود... و من با آن سر و وضع دیگر از دوستان یتیم‌خانه‌ای ام متمایز شده بودم... مثل غریبه‌ای در میان آن‌ها ایستاده بودم... و آن‌ها با دقت به من نگاه می‌کردند؛ انگار اولین بار بود من را می‌دیدند.

شفاف‌ترین خاطره‌ای که از یتیم‌خانه در ذهنم باقی ماند، رادیو بود. هنوز دستگاه‌های گیرنده‌ی رادیو نیامده بود. یک بشقاب مشکی گوشه‌ای آویزان بود و از آن صدا درمی‌آمد. نگاهم را از آن بر نمی‌داشتم... وقت غذا خوردن... وقتی می‌رفتم بخوابم... مدام به آن جا نگاه می‌کردم. هیچ چیز بیشتر از آن بشقاب من را هیجان‌زده نمی‌کرد و با خودم فکر می‌کردم: «آدم‌هایی که تو اون بشقاب‌ها هستن، چه جوری اون تو جا شدن؟» هیچ کس هم نتوانست توجیه ام کند؛ چرا که من منزوی بودم. من در یتیم‌خانه با تامارا دوست بودم و از او خوشم می‌آمد. دختر شادی بود و اغلب اوقات لبخند می‌زد. اما هیچ کس از من خوشش نمی‌آمد؛ چون هیچ وقت لبخند نمی‌زدم. من لبخند زدن را از سن پانزده شانزده سالگی شروع کردم. در مدرسه لبخندم را پنهان می‌کردم تا کسی نبیند چطور لبخند می‌زنم! خجالت می‌کشیدم. حتی قادر نبودم با دخترها معاشرت کنم. در زنگ‌های تفریح آن‌ها راجع به هر موضوعی که می‌خواستند، با هم حرف می‌زدند و من هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. می‌نشستم و سکوت می‌کردم.

مادر من را از یتیم‌خانه آورد و دو روز بعد، روز یکشنبه، با هم به بازار رفتیم. من آن جا یک آژان دیدم؛ هیستریک شدم و شروع کردم به فریاد زدن: «مامان، آلمانی‌ها!»

و پا به فرار گذاشتم.

مادر دنبالم دوید و مردم دورم حلقه زدند. تمام بدنم می‌لرزید و می‌گفتم:

«آلمانی‌ها!»

بعد از آن، تا دو روز بیرون نرفتم. مادر به من توضیح می‌داد که این‌ها آژان هستند و از ما محافظت می‌کنند... به خیابان‌ها نظم می‌دهند و... اما من قانع بشو نبودم که نبودم. آلمانی‌هایی که در یتیم‌خانه سراغ ما می‌آمدند، شنل‌های سیاه به تن داشتند... در حقیقت، وقتی می‌خواستند خون بگیرند، ما را به اتاق‌های جداگانه می‌بردند و روپوش‌های سفید تنشان بود؛ اما در خاطر من همان اونیفورم‌های سیاه نقش بسته‌اند؛ نه روپوش‌های سفید...

من در خانه نمی‌توانستم به خواهرم عادت کنم. خواهر آدم باید یک فرد خیلی صمیمی و عزیز باشد؛ اما من برای اولین بار در عمرم او را می‌دیدم و یکدفعه خواهرم شده بود. روزها مادر غیبتش می‌زد و می‌رفت سر کار. صبح که از خواب بیدار می‌شدیم، او دیگر رفته بود. دو تا قابلمه روی اجاق بود و خودمان کته بار می‌گذاشتیم. من تمام روز انتظار مادر را می‌کشیدم و این برایم یک حس جدید و غیرعادی بود... یک جور احساس خوشبختی به من دست می‌داد. اما او دیروقت از سر کار برمی‌گشت. وقتی ما دیگر خواب بودیم.

نمی‌دانم در کجا من کله‌ی یک عروسک نه یک عروسک کامل را پیدا کردم. عاشق آن شده بودم. این کله‌ی عروسک مایه‌ی خوشحالی من بود و از صبح تا شب دستم بود. تنها اسباب‌بازی من بود. آرزویم این بود که یک توپ داشته باشم. به محوطه که می‌رفتم، همه‌ی بچه‌ها توپ داشتند. آن وقت‌ها توپ‌ها را در توره‌ای خاصی می‌فروختند و بچه‌ها هم همان طور با تور، آن‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌بردند. از یکی خواهش می‌کردم توپش را به من بدهد؛ می‌داد و کمی آن را دستم می‌گرفتم. هجده سالم بود که با اولین دستمزدی که از کارخانه‌ی ساعت‌سازی گرفتم، برای خودم توپ خریدم. آرزویم برآورده شد. توپ را به خانه آوردم و آن را با توری به قفسه آویزان کردم. خجالت می‌کشیدم آن را به محوطه ببرم... دیگر بزرگ شده بودم. در خانه می‌ماندم و آن را تماشا می‌کردم.

پس از سال‌ها تصمیم گرفتم خانم ایوانوونا را ببینم. اگر پافشاری شوهرم نبود، خودم به تنهایی جرأت چنین کاری را نداشتم. او اصرار می‌کرد و می‌گفت:

«دوتایی با هم می‌ریم. چطور نمی‌خواهی چیزی از گذشته‌ت بدونی؟»

«کی گفته نمی‌خوام؟ می‌ترسم...»

شماره‌ی منزلش را گرفتم و در جواب شنیدم:

«خانم ستپانیدا ایوانوونا دِدیولیا فوت کردن...»

نمی‌توانم خودم را ببخشم...

شما باید برید جبهه؛ اون وقت عاشق مامان من شدین؟...

یانیا چرنینا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: معلم

یک روز معمولی بود... روزی که عادی شروع شد...

اما با تراموا که می‌رفتم، شنیدم که مردم می‌گویند: «خیلی وحشتناکه! خیلی!» و هیچ جور نمی‌توانستم بفهمم، چه اتفاقی افتاده. با شتاب به خانه رفتم و مادرم را دیدم که داشت خمیر می‌گرفت و اشک از چشمانش مثل سیل جاری بود. پرسیدم: «چی شده؟» اولین چیزی که گفت این بود که جنگ شده و مینسک را بمباران کرده‌اند... ما فقط چند روز بود که از مینسک به راستوف برگشته بودیم. در آن جا مهمانِ خاله‌ام بودیم.

ما به هر حال اول سپتامبر به مدرسه رفتیم و از دهم سپتامبر مدرسه‌ها را تعطیل کردند. تخلیه‌ی راستوف آغاز شده بود. مادرم گفت باید آماده‌ی سفر شویم و من مخالفت می‌کردم و می‌گفتم: «حرفش رو هم نزن!» به کمیته‌ی کامسامول منطقه رفتم و تقاضا کردم موقتاً مرا در کامسامول بپذیرند. به من جواب رد دادند؛ چون بچه‌ها را از چهارده سالگی در آن جا می‌پذیرفتند و من فقط دوازده سالم بود. تصور می‌کردم که اگر عضو کامسامول شوم، در آن واحد بزرگ می‌شوم و می‌توانم هر کاری دلم خواست بکنم... می‌توانم به جبهه بروم.

من و مادرم سوار قطار شدیم و با خودمان یک چمدان داشتیم. دو عروسک در آن چمدان بود؛ یکی بزرگ، و دیگری کوچک. به یاد دارم که مادر مخالفتی با آوردن آن‌ها نداشت. حالا بعد تعریف می‌کنم این عروسک‌ها چطور جان ما را نجات دادند...

با قطار تا ایستگاه کافکازسکی (۱۳۹) رسیدیم. قطار ما بر اثر بمباران درب و داغان شده بود. سوار یک واگن روباز بی در و پیکر شدیم. قطار می‌رفت و ما از مقصدمان خبر نداشتیم. فقط یک چیز را می‌دانستیم: این که از خطوط جبهه و محل درگیری‌ها دور می‌شویم. باران می‌بارید و مادرم تن خود را سرپناه من کرده بود. در ایستگاه بالاجارا (۱۴۰) در اطراف باکو از قطار پیاده شدیم. خیس شده بودیم... دودِ لکوموتیو سیاه‌مان کرده بود... گرسنه بودیم... قبل از جنگ، ساده زندگی می‌کردیم... خیلی ساده... اسباب و اثاثیه‌ی به درد بخوری نداشتیم... اثاثیه‌ای که بتوان آن را به بازار برد و فروخت، یا مبادله کرد. مادر فقط پاسپورت همراهش داشت. در ایستگاه قطار نشسته بودیم و نمی‌دانستیم چه تصمیمی بگیریم. به کجا برویم؟ سرباز که نه، یک جوجه سرباز سیه‌چرده و

کاملاً کم سن و سال، کوله‌پشتی به دوش و با یغلاوی از آن جا رد می شد. مشخص بود که او را تازه به ارتش برده‌اند و در حال اعزام به جبهه است. کنار ما توقف کرد؛ خودم را به مادر چسباندم. سرباز پرسید:

«کجا می‌ری خانوم؟»

مادر جواب داد:

«نمی‌دونم. ما خونه زندگیمونو ول کردیم که به یه جای امن بریم.»

روسی صحبت می‌کرد؛ اما خیلی لهجه داشت. گفت:

«از ما نترس. برو دهکده‌ی کوهستانی پیش مادرم. همه‌ی ماها رو بردند سربازی؛ بابامون، من، و دوتا از داداش‌هام. مادرم تنها مونده. بهش کمک کن. با هم زندگی کنین. من هم برمی‌گردم و دخترتو می‌گیرم.»

و آدرس آن جا را داد. کاغذ نداشتیم که روی آن یادداشت کنیم. آدرس را حفظ کردیم: ایستگاه ییولاخ(۱۴۱)، منطقه‌ی کاخ(۱۴۲)، آبادی کوم(۱۴۳)، منزل موسی موسایف. این آدرس تا آخر عمر در خاطرم می‌ماند؛ هرچند ما به آن جا نرفتیم. یک زن تنها ما را پیش خودش برد. در یک کانتینر چوبی زندگی می‌کرد که فقط یک تخت و پاتختی کوچک در آن جا می‌شد. طوری می‌خواهیدیم که سرمان در محل رفت و آمد، و پاهایمان زیر تخت قرار می‌گرفت. ما به پست مردمان خوبی خورده بودیم...

فراموش نمی‌کنم که یک رزمنده پیش مادر آمده بود و آن‌ها مشغول صحبت بودند. تعریف می‌کرد که در کراسنادار(۱۴۴) تمام خانواده‌اش قربانی شده‌اند و عازم جبهه است. رفقاییش داد می‌زدند و از او می‌خواستند سوار قطار حامل سربازان شود؛ اما او ایستاده بود و نمی‌توانست ما را ترک کند.

یکدفعه بی مقدمه گفت: «می‌دونم که شما تو فقر زندگی می‌کنید. اجازه بدید معرفی‌نامه‌ی نظامی(۱۴۵) خودمو بذارم پیش شما. من دیگه کسی رو ندارم.»

مادرم زد زیر گریه... و من همه چیز را از زاویه‌ی دید خود برداشت کردم و سر او داد زدم که:

«جنگه... تمام خونواده‌ی شما کشته شدند. باید برید جبهه، از فاشیست‌ها انتقام بگیرید. اونوقت عاشق مامان من شُدین؟ خجالت هم نمی‌کشین؟!»

دو نفری ایستاده بودند و اشک در چشمان آن‌ها حلقه زده بود و من از خودم می‌پرسیدم: «چطور مامانِ خوبِ من می‌تونه با همچین آدم بدی حرف بزنه؟ اونم کسی که نمی‌خواد بره جبهه و حرف از عشق و عاشقی می‌زنه! عشق و عاشقی که فقط مالِ وقتِ صلحه!» چرا من فکر کردم که او از عشق صحبت می‌کند؟ گفتگوی

آن‌ها فقط راجع به معرفی‌نامه‌ی ستوانی او بود...

می‌خواهم داستان تاشکند را هم تعریف کنم... قصه‌ی جنگ من، قصه‌ی زندگی‌ام در تاشکند است. ما در خوابگاه کارخانه‌ای که مادر در آن کار می‌کرد زندگی می‌کردیم. این خوابگاه در مرکز شهر واقع شده بود. باشگاه رقص را به خوابگاه تبدیل کرده بودند. خانواده‌ها در سالن انتظار و سالن نمایش زندگی می‌کردند و مجردها هم روی سن. به آن‌ها مجرد می‌گفتند؛ اما درواقع آن‌ها کارگرانی بودند که خانواده‌هایشان در راه تخلیه‌ی خانه به مقصدی امن مانده بودند. جای من و مادر در گوشه‌ی سالن نمایش بود.

کوپن‌های یک پوتی(۱۴۶) سیب‌زمینی به ما می‌دادند. مادرم از صبح تا شب در کارخانه کار می‌کرد و من باید این سیب‌زمینی‌ها را می‌گرفتم. نصف روز را در صف می‌ایستادم و سپس گونی سیب‌زمینی را چهار یا پنج محله روی زمین می‌کشیدم. نمی‌توانستم آن را بلند کنم. آنفلوآنزا شایع شده بود و اجازه نمی‌دادند بچه‌ها از حمل و نقل عمومی استفاده کنند. قرنطینه اعلام کرده بودند. درست در یکی از همین روزها... هر چه خواهش کردم، اجازه ندادند سوار اتوبوس شوم. وقتی فقط خیابان جلوی خوابگاه مانده بود تا از آن رد شوم و برسم، بُریدم... روی گونی سیب‌زمینی افتادم و زار زار گریه کردم. غریبه‌ها کمک کردند و مرا به همراه گونی سیب‌زمینی به خوابگاه بردند. هنوز هم سنگینی آن را حس می‌کنم... تک تک آن محله‌ها... نمی‌توانستم سیب‌زمینی را رها کنم... نجات ما به آن گونی سیب‌زمینی بستگی داشت. اگر می‌مُردم هم آن را ول نمی‌کردم. مادرم گرسنه و کبود از سر کار برمی‌گشت.

این فکر که مادرم مثل من چقدر لاغر شده... ما گرسنگی می‌کشیم و من هم باید کمکی بکنم، مرا رها نمی‌کرد. به عبارتی درکل هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. تصمیم گرفتم تنها لحاف پشمی نرمِ پرزداری که داشتیم را بفروشم و در ازای پول آن، نان بخرم. اما خرید و فروش برای بچه‌ها ممنوع بود. مرا گرفتند و به اتاق ویژه‌ی کودکان در شهربانی بردند. من آن جا نشستم؛ تا این که به مادرم در کارخانه خبر دادند. بعد از تعویض شیفت‌ها آمد و من را برد. از شدت خجالت و شرمندگی و از غصه‌ی مادرم که گرسنه بود و در خانه حتی یک تکه نان هم پیدا نمی‌شد، زار زار گریه کردم. مادرم برونشیت(۱۴۷) آسمی داشت. شب‌ها به طرز وحشتناکی سرفه می‌کرد و نفسش بند می‌آمد. باید حتماً یک چیزی قورت می‌داد تا حالش بهتر شود. حتی شده یک لقمه‌ی ریز. من همیشه یک تکه نان زیر بالشم برای او پنهان می‌کردم. هرچند به نظر می‌رسد که خوابم، اما به هر حال یادم مانده که تکه‌ای نان زیر بالشم هست و به طرز فجیعی دلم می‌خواهد آن را بخورم.

دور از چشم مادر برای پیدا کردن کار به کارخانه رفتم. من دیستروفی(۱۴۸) خفیف داشتم و جثه‌ام آن قدر کوچک بود که نمی‌خواستند من را قبول کنند. ایستادم و گریه کردم. دل یک نفر به رحم آمد و من را در حسابداری کارگاه پذیرفتند. فرم‌های استخدامی برای کارگران پر می‌کردم، نرخ‌ها را در می‌آوردم،

نبود کجا می‌افتد. وقتی راکت از جا در می‌رفت، صدای زوزه همانا و وحشت کارکنان همانا... همه زیر دستگاه‌ها پنهان می‌شدند...

مادر شب‌ها می‌لرزید و در خواب جیغ می‌زد. من او را بغل می‌کردم... آرام می‌گرفت.

به اواخر سال چهل و سه نزدیک می‌شدیم... مدت‌ها بود که ارتش ما حمله می‌کرد... من فهمیدم باید درس بخوانم. رفتم پیش مدیر کارخانه. یک میز بلند در اتاقش بود و من تقریباً از پشت آن پیدا نبودم. صحبت‌هایی را که از پیش آماده کرده بودم، شروع کردم:

«می‌خوام از کارخونه مرخص بشم. باید درس بخونم.»

آقای مدیر عصبانی شد و گفت:

«ما هیشکی رو مرخص نمی‌کنیم. الان کشور در حال جنگه.»

«من تو فرم‌ها اشتباه می‌کنم؛ چون سواد ندارم. همین چند وقت پیش دستمزد یه نفر رو اشتباه حساب کردم.»

«یاد می‌گیری. من به اندازه ی کافی نفر ندارم.»

«اما بعد جنگ آدم‌های باسواد به درد می‌خورن؛ نه اونایی که مدرسه نرفتن.»

آقای مدیر از پشت میز بلند شد و گفت:

«امان از دست این نیم وجبی! همه چی رو می‌دونه!»

من به مدرسه رفتم و سر کلاس ششم نشستم. سر زنگ ادبیات یا تاریخ می‌نشستیم و همین طور که معلم‌ها درس را برای ما توضیح می‌دادند، ما هم برای سربازان جوراب و دستکش تک انگشتی و کیسه‌ی توتون می‌بافتیم. می‌بافتیم و شعر یاد می‌گرفتیم. همه با هم اشعار پوشکین را تکرار می‌کردیم.

منتظر پایان جنگ بودیم. پایان جنگ، آرزوی شیرینی بود که من و مادر حتی می‌ترسیدیم راجع به آن حرف بزنیم. مادرم در کارخانه بود که مأمورها پیش ما آمدند و از همه پرسیدند: «شما چی می‌تونید به بنیاد دفاع (۱۵۰) بدید؟» از من هم پرسیدند. ما چه چیزی داشتیم؟ به غیر از چند اوراق قرضه که مادر نگه داشته بود؛ دیگر هیچ چیز نداشتیم. فکر کردم حالا که همه یک چیزی می‌دهند؛ چرا ما ندهیم؟! و تمام اوراق قرضه را اهدا کردم.

یادم هست که وقتی مادر از سر کار برگشت، مرا تنبیه نکرد. فقط گفت:

«دار و ندار ما همین بود؛ به اضافه‌ی عروسک‌های تو.»

اما من از آن عروسک‌ها هم جدا شدم... مادرم کوپن‌های ماهانه‌ی نان را گم کرد و ما به معنای واقعی کلمه داشتیم تلف می‌شدیم. یک ایده‌ی نجات‌بخش به ذهن من رسید؛ به این شرح که سعی کنم دو عروسک بزرگ و کوچک را با دو چیز خوردنی بزرگ و کوچک معاوضه کنم. با عروسک‌ها روانه‌ی بازار شدیم. یک پیرمرد ازبک نزدیک شد و قیمت پرسید. ما گفتیم از آن جا که کوپن نداریم، باید با پول این‌ها یک ماه را سر کنیم. پیرمرد یک پوت برنج به ما داد و ما از گرسنگی نمردیم. مادرم قسم می‌خورد و می‌گفت: «به محض این که برگردیم خونه برات دو تا عروسک خوشگل می‌خرم.»

وقتی به راستوف برگشتیم، او توان خرید عروسک‌ها را نداشت... ما همچنان در فقر و تنگدستی به سر می‌بردیم. آن‌ها را روزی که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم برایم خرید. دو عروسک: یکی بزرگ و دیگری کوچک...

در آخرین لحظات، اسم خودشان را فریاد می‌زدند...

آرتور کوزیف - ۱۰ ساله

شغل کنونی: مدیر هتل

یک نفر ناقوس می‌زد... تاب می‌داد و تاب می‌داد...

مدت‌ها بود کلیسای ما را بسته بودند. من حتی یادم نمی‌آید چه موقع آن را بسته بودند. از وقتی یادم می‌آمد آن جا سیلوی محصولات کالخور بود و در آن غله ذخیره می‌کردند. با شنیدن ناقوسی که از مدت‌ها پیش خاموش بود، اهالی دهکده مات و مبهوت ماندند: «بدبخت شدیم!» مادرم از خانه بیرون دوید... همه از خانه‌ها بیرون ریختند...

و این گونه جنگ آغاز شد...

چشم باز می‌کنم و می‌بینم...

سه سرباز ارتش سرخ را در خیابان می‌برند... دست‌های آن‌ها از پشت با سیم‌خاردار بسته شده و با لباس زیر راه می‌روند. دو نفر از آن‌ها جوان و یکی‌شان مسن است. راه می‌روند و سرهای خود را پایین انداخته‌اند.

آن‌ها را روی جاده، کنار مدرسه تیرباران می‌کنند. آخرین لحظات...

در آخرین لحظات آن‌ها اسم و فامیل خودشان را بلند فریاد می‌زدند... به این امید که کسی بشنود؛ به خاطر بسپارد و به خویشاوندان آن‌ها اطلاع دهد. من از روزنه‌ی حصار تماشا می‌کردم... من به خاطر سپردم...

اسم اولی وانیچکا بالای و دومی رومان نیکونف بود. سومی که مسن‌تر بود، فریاد می‌زد: «زنده باد رفیق استالین!» و کامیون‌ها درست از روی همین جاده می‌گذشتند. آن‌ها افتاده بودند... کامیون‌ها با سربازان و یک آشپزخانه‌ی صحرایی که از آن دود برمی‌خاست، از روی آن‌ها رد شدند. پشت سر آن‌ها، دوچرخه‌سوارها و سواره‌نظام از روی جنازه‌ها رد شدند. آلمان‌ها به سرعت می‌رفتند و می‌رفتند... روز و شب می‌تاختند... چندین و چند روز... و من تکرار می‌کردم... تکرار می‌کردم تا از یاد نبرم: وانیچکا بالای، رومان نیکونف... فامیلی نفر سوم را به خاطر ندارم... بعضی شب‌ها پیش می‌آید که از خواب می‌پریم... می‌خواهم به یاد بیاورم...

ما چهارنفره خود را به این سورتمه بستیم...

زینا پریخوتکا- ۴ ساله

شغل کنونی: کارگر

بمباران می‌کنند... زمین می‌لرزد... خانه‌ی ما می‌لرزد... خانه‌ی ما کوچک بود و یک باغ داشت. در خانه پنهان می‌شویم و کرکره‌ها را می‌کشیم. چهارنفره، به همراه مادر و دو خواهرم نشسته‌ایم. مادر می‌گوید حالا دیگر کرکره‌ها را کشیدیم و ترسناک نیست. و ما موافقت می‌کنیم که ترسناک نیست؛ اما خودمان می‌ترسیم. فقط نمی‌خواهیم مادر را نگران کنیم. پشت گاری راه می‌رویم. یک نفر ما بچه‌ها را روی بقچه‌ها مینشاند. نمی‌دانم چرا من تصور می‌کردم اگر خوابم ببرد، مرا می‌کشند! با تمام قدرتم سعی می‌کردم چشمانم را باز نگه دارم؛ اما آن‌ها خودشان بسته می‌شدند. بعد من با خواهر بزرگ ترم قرار گذاشتیم که اول من چشمانم را ببندم و چرت بزنم و او نگهبانی بدهد تا ما را نکشند؛ بعد هم او بخوابد و من نگهبانی بدهم. اما هر دو خوابمان برد و با جیغ مادر از خواب پریدیم: «نترسید! هول نکنید!» جلوتر تیراندازی می‌کردند... مردم فریاد می‌زدند... مادر سرهای ما را پایین گرفت... اما ما می‌خواستیم تماشا کنیم...

تیراندازی تمام شد و به راهمان ادامه دادیم. من دیدم که مردم در کانال آب کنار جاده دراز کشیده‌اند و از مادر پرسیدم:

«اینا چیکار می‌کنن؟»

مادر جواب داد:

«خوابیدن.»

«خب چرا تو کانال آب خوابیدن؟»

«چون جنگه.»

خودم را لوس کردم و گفتم:

«یعنی ما هم باید تو کانال بخوابیم؟ من نمی‌خوام تو کانال بخوابم.»

وقتی دیدم مادرم اشک می‌ریزد، دست از این نُر بازی کشیدم.

به طور طبع من نمی‌دانستم به کجا می‌رویم. نمی‌فهمیدم. فقط اسم آزاریچی را به خاطر دارم و سیم‌خارداری که مادر اجازه نمی‌داد به آن نزدیک شویم. پس از جنگ فهمیدم که ما به بازداشتگاه آزاریچی افتاده بودیم. حتی بعدها به آن جا رفتم... به همان محل... اما امروز چه چیزی آن جا می‌بینی؟ چمن... خاک... همه چیز عادی است. اگر هم چیزی باقی مانده باشد، همان است که در حافظه‌ی ما مانده...

وقتی تعریف می‌کنم، دستم را تا استخوان گاز می‌گیرم تا گریه نکنم...

مادر را می‌آورند و روی زمین می‌گذارند. نمی‌دانیم او را کجا برده بودند. سینه‌خیز پیش او می‌رویم... به یاد دارم که سینه خیز رفتیم؛ نه این که راه برویم. صدایش می‌زنیم: «مامان! مامان!» من از او خواهش می‌کنم که نخوابد! و ما دیگر در خون غلت می‌زنیم؛ چون مادر غرق خون است. به نظرم ما نمی‌فهمیدیم که این خون است و اصلاً خون چه هست؛ اما عقلمان می‌رسید که چیز وحشتناکی است.

هر روز ماشین‌ها می‌آمدند؛ مردم سوار آن‌ها می‌شدند و فرار می‌کردند. ما از مادر خواهش می‌کردیم: «مامان جون، بیا سوار ماشین بشیم و بریم. ممکنه بره اون جا که مادر بزرگ زندگی می‌کنه.» چرا ما یاد مادر بزرگ می‌افتادیم؟ چون مادرم همیشه می‌گفت که مادر بزرگ ما در همان حوالی زندگی می‌کند و خبر ندارد ما کجا هستیم و فکر می‌کند که ما در گُمِل (۱۵۱) هستیم. مادرم نمی‌خواست سوار آن ماشین شویم؛ او هر بار ما را از پیش ماشین‌ها کنار می‌کشید. اما ما گریه می‌کردیم، خواهش می‌کردیم، اصرار می‌کردیم. یک روز صبح، موافقت کرد... زمستان شروع شده بود و ما داشتیم یخ می‌زدیم...

دستم را گاز می‌گیرم تا گریه نکنم. بدون گریه نمی‌توانم...

مدت زیادی با ماشین می‌رفتیم. کسی به مادر گفت یا خودش حدس زد که ما را برای تیرباران می‌برند. وقتی ماشین توقف کرد، دستور دادند همه پیاده شوند. یک مزرعه آن جا بود. مادرم از محافظ پرسید: «می‌شه بریم یه کمی آب بخوریم؟ بچه‌هام آب می‌خوان». به ما اجازه داد که به خانه‌ی مزرعه‌دار برویم. وارد خانه شدیم و صاحب‌خانه یک لیوان بزرگ آب به ما داد. مادر آهسته و کم کم می‌نوشید. من با خودم فکر کردم: «من عجیب گشتم. دلیلش چیه که مامان دلش آب خواسته؟» مادر یک لیوان را کامل نوشید و لیوان بعدی را درخواست کرد. صاحب‌خانه لیوان را پر کرد، به او داد و گفت که هر روز صبح عده‌ی زیادی را به جنگل می‌برند؛ اما هیچ کس از آن جا برنمی‌گردد.

مادر پرسید:

«شما خروجی دیگه‌ای هم دارید که ما از اون جا بریم بیرون؟»

صاحب‌خانه با دست به درِ پشتی اشاره کرد و گفت:

«بله.»

یکی از درهای خانه‌ی او رو به جاده باز می‌شد و دیگری، رو به محوطه. ما از آن خانه بیرون زدیم و سینه‌خیز رفتیم. تصور می‌کنم ما تا خانه‌ی مادر بزرگ را نه پیاده که سینه‌خیز رفتیم. به خاطر ندارم چقدر و چطور سینه‌خیز رفتیم.

مادر بزرگ ما را بالای تنورگاه گذاشت و مادر را روی تخت. صبح‌هنگام مادر شروع کرد به جان دادن. ما وحشت‌زده نشسته بودیم و نمی‌توانستیم درک کنیم که در نبود پدر، چطور مادر می‌تواند بمیرد و ما را رها کند؟ یادم هست که مادرم ما را احضار کرد؛ لبخند زد و گفت:

«بچه‌ها، هیچ وقت با هم قهر نکنید... با هم دعوا نکنید.»

اما چرا باید دعوا می‌کردیم؟ سرِ چه موضوعی؟ ما که حتی یک اسباب‌بازی هم نداشتیم و عروسکِ ما یک سنگ بزرگ بود. آبنبات هم نبود... مادری هم نبود تا پیش او گله کنیم.

صبح‌هنگام مادر بزرگ، مادرم را لای یک ملافه‌ی سفید بزرگ پیچید و روی سورتme گذاشت. ما چهارنفره خود را به این سورتme بستیم...

می‌بخشید... بیش از این نمی‌توانم... گریه‌ام می‌گیرد...

پنبه را بغل بغل جمع کنم. با آن‌ها بخاری را روشن می‌کردیم.

کمی طول کشید تا بفهمیم این جا هم جنگ است. مقداری آرد به ما دادند؛ اما کم بود و برای اندک مدتی کفایت می‌کرد. گرسنگی می‌کشیدیم. ازبک‌ها هم گرسنگی می‌کشیدند. با بچه‌های ازبک دنبال گاری‌ها می‌دویدیم و حظ می‌کردیم اگر چیزی از گاری می‌افتاد. حد اعلای خوشبختی ما این بود که گُنجاله (۱۵۷) از گاری بیفتد. به ویژه گنجاله‌ی کتان که از گنجاله‌ی پنبه زردتر، شبیه گنجاله‌ی نخود، و بسیار سفت است.

برادرم وادیک شش ساله بود و ما او را در خانه تنها می‌گذاشتیم و به همراه مادرم برای کار به کالخوز می‌رفتیم. علف‌های هرز شالیزار را می‌چیدیم... پنبه برداشت می‌کردیم. من عادت نداشتم و دستم درد می‌گرفت؛ طوری که شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم. یک روز عصر با مادرم به خانه برگشتیم. وادیک دوان دوان به استقبال ما آمد و سه گنجشک از روی شانه‌هایش به بند آویزان بودند و تکان می‌خوردند. یک سنگ‌قلاب هم در دستش بود. شکارهای خود را از قبل در رودخانه شسته بود و منتظر مادر بود تا بیاید و شروع کنیم به پختن سوپ. چقدر احساس افتخار و غرور می‌کرد! با مادرم سوپ را خوردیم و خیلی هم تعریف و تمجید کردیم؛ هرچند گنجشک‌ها آن قدر لاغر بودند که حتی یک قطره چربی هم در قابلمه برق نمی‌زد. فقط چشمان خوشحال و ذوق‌زده‌ی برادرم بود که بالای سر قابلمه برق می‌زد.

او با یک پسر ازبک دوست بود. یک روز این پسر با مادر بزرگش به خانه‌ی ما آمد. مادر بزرگ به بچه‌ها نگاه کرد؛ سری تکان داد و چیزی به مادر گفت. مادرم متوجه نشد و همان موقع یک سربریگاد آمد که روسی بلد بود. برای ما ترجمه کرد: «با خدای خودش حرف می‌زنه. با الله. بهش شکایت می‌کنه و می‌گه جنگ به مردها مربوطه؛ به جنگجویا. چرا این وسط بچه‌ها باید عذاب بکشن؟ چطور اجازه می‌ده این پسرها مثل گنجشک‌هایی که اون‌ها رو با سنگ‌قلاب می‌زنن، ضعیف و لاغر بشن؟» مادر بزرگ یک مشت قیسی طلایی خشک شده روی میز ریخت و گفت: «سفت و شیرینه؛ مثل قند! می‌شه اول کلی اونو مک زد و بعدش ذره ذره گاز زد. آخرش هم هسته‌شو می‌شکنی و دونه‌ی تُردِشو می‌خوری.»

نوه‌ی او به این قیسی‌ها نگاه می‌کرد... گرسنگی از چشمان او هم پیدا بود. برق می‌زدند! مادرم دستپاچه شد؛ مادر بزرگ دست او را نوازش داد و آرامش کرد. نوه‌اش را به خود چسباند و گفت: «اون همیشه یه پیاله کاتک داره؛ چون که با مامان بزرگ زندگی می‌کنه.» سربریگاد این‌ها را برای ما ترجمه کرد. کاتک، ماستی است که از شیر بز می‌گیرند. تا زمانی که من و برادرم در آوارگی و جنگ‌زدگی به سر می‌بردیم، تصور می‌کردیم در دنیا هیچ چیز خوشمزه‌تر از کاتک پیدا نمی‌شود. آن پسر و مادر بزرگش رفتند... ما سه نفر هم پشت میز نشسته بودیم... و هیچ کس جرأت نمی‌کرد اول از همه به قیسی‌های طلایی دست برد...

از کفش‌های دخترانه ام خجالت می‌کشیدم...

من جنگ را از بالای درخت دیدم...

بزرگ‌ترها به ما اجازه نمی‌دادند؛ اما به هر صورت ما از درخت‌ها بالا می‌رفتیم و از کاج‌های بلند به نبردهای هوایی نگاه می‌کردیم. وقتی هواپیماهای ما آتش می‌گرفتند، گریه می‌کردیم؛ اما نمی‌ترسیدیم. انگار داشتیم فیلم سینمایی تماشا می‌کردیم. روز دوم یا سوم بود که صف عمومی تشکیل دادند و مدیر اطلاع داد که اردوگاه پیشاهنگی ما به مقصدی امن ترک داده می‌شود. ما دیگر می‌دانستیم مینسک در بمباران می‌سوزد و ما را نه به خانه، که به جایی دور از جنگ می‌برند.

می‌خواهم تعریف کنم که ما چطور بار سفر بستیم... به ما دستور دادند چمدان‌ها را برداریم و فقط ضروری‌ترین وسایل را در آن‌ها بچینیم: زیرپیراهنی، پیراهن، جوراب و دستمال. ما این وسایل را چیدیم؛ اما همگی کراوات‌های پیشاهنگی‌مان را روی آن‌ها گذاشتیم. در دنیای کودکانی خود، تصور می‌کردیم آلمانی‌ها به ما برخورد می‌کنند؛ چمدان‌ها را باز می‌کنند و با کراوات‌های سرخ ما روبه رو می‌شوند... و بدین ترتیب انتقام همه چیز را از آن‌ها می‌گیریم...

سرعت قطار ما، بیش از سرعت پیشروی جنگ بود... جنگ را پشت سر گذاشته بود... در ایستگاه‌هایی که توقف می‌کردیم، مردم هنوز هیچ چیز درباره‌ی جنگ نمی‌دانستند و آن را ندیده بودند. و ما بچه‌ها برای بزرگ‌ترها از جنگ می‌گفتیم. از این که چطور مینسک می‌سوزد و چطور اردوگاه ما را بمباران می‌کردند و چطور هواپیماهای ما آتش می‌گرفتند. هرچه از خانه دورتر می‌شدیم، بیشتر انتظار پدر و مادرها را می‌کشیدیم. منتظر بودیم بیایند و ما را با خود ببرند. حتی تصورش را هم نمی‌کردیم که الان دیگر خیلی‌ها پدر و مادر ندارند. هنوز خیلی زود بود که به این چیزها فکر کنیم. از جنگ حرف می‌زدیم؛ اما هنوز بچه‌های صلح‌دوستی بودیم... بچه‌های صلح‌دوست دنیا.

بعد از قطار، دوباره ما را سوار کشتی دیزلی گُمون پاریس کردند و روی رود ولگا به سفر ادامه دادیم. زمانی که سوار کشتی شدیم، پانزده روز از آغاز سفرمان گذشته بود و طی این مدت، یک بار هم لباس‌های خود را درنیاورده بودیم. در کشتی به ما اجازه دادند لباس عوض کنیم و من برای اولین بار کفش ورزشی‌ام را درآوردم. کفش من لاستیکی بود و نوارهای کوچکی روی آن دوخته شده بود. وقتی آن را درآوردم، فوق‌العاده بو می‌داد! هرچه می‌شستم، نمی‌رفت و دست آخر آن‌ها را دور انداختم و پابره‌نه به خوالینسک (۱۵۸) رسیدم.

سفر ما به قدری طول کشید که طی این مدت دو پرورشگاه بلاروسی ساخته بودند؛ بچه مدرسه‌ای‌ها را به یکی و بچه‌هایی را که هنوز به سن مدرسه نرسیده بودند به دیگری فرستادند. حالا من این را از کجا می‌دانم؟ چون بچه‌هایی که باید از خواهر یا برادرشان جدا می‌شدند، خیلی گریه می‌کردند. به ویژه بچه‌های کوچک خیلی گریه می‌کردند و می‌ترسیدند بزرگ ترهایشان را از دست بدهند. بدون پدر و مادر در اردوگاه پیشاهنگی ماندن، مثل بازی کردن بود و برای ما جذابیت داشت. اما در این جا همه ی ما وحشت کرده بودیم. بچه‌هایی بودیم که در خانه بزرگ شده بودیم و به پدر و مادر و ناز و نوازش عادت کرده بودیم. مادرم هر روز صبح بیدارم می‌کرد و شب‌ها من را می‌بوسید. یک یتیم‌خانه در نزدیکی ما بود و ایتام واقعی در آن زندگی می‌کردند. ما تفاوت چندانی با آن‌ها نداشتیم؛ فقط این که آن‌ها به زندگی بدون پدر و مادر خو گرفته بودند و ما تازه باید به آن عادت می‌کردیم.

غذای سال چهل و سه را به خاطر سپردم: روزی یک قاشق شیر گرم، تکه‌ای نان و چغندر پخته. در فصل تابستان سوپ پوست هندوانه داشتیم. فیلم سینمایی مارس -آوریل (۱۵۹) را تماشا کردیم. در این فیلم تعریف می‌کردند چطور جاسوس‌های ما از پوسته‌ی درخت توس، شله می‌پزند. دخترهای ما هم یاد گرفتند شله‌ی توس درست کنند.

پاییز که می‌شد، خودمان هیزم تهیه می‌کردیم. مقرری هر نفر یک متر مکعب بود. چوب در کوهستان بود. ابتدا آن را تیشه می‌زدیم و می‌انداختیم؛ بعد آن را به تکه‌های مساوی یک متری اره می‌کردیم و پشته پشته می‌چیدیم. مقرری‌ها را براساس توان یک مرد بالغ در نظر گرفته بودند؛ اما دختر بچه‌ها هم با ما کار می‌کردند و مقرری آن‌ها هم به اندازه‌ی ما بود. بنابراین بخش اعظم کار به گردن ما پسر بچه‌ها می‌افتاد. ما هیچ وقت در خانه چوب اره نمی‌کردیم؛ چون همه شهرنشین بودیم. اما آن جا می‌بایست تیرچوب‌های خیلی کلفت را می‌بریدیم و خرد می‌کردیم.

روز و شب گرسنه بودیم... سر کار... در خواب... تمام مدت گرسنه بودیم. مخصوصاً در زمستان. دوان دوان از پرورشگاه به پادگان می‌رفتیم. گاهی در آن جا یک ملاقه سوپ به ما می‌رسید. تعداد ما زیاد بود و آن جا هم نمی‌توانستند به همه ی ما غذا دهند. اگر می‌توانستیم اول از همه برسیم، چیزی گیرمان می‌آمد؛ اما اگر دیرتر از بقیه می‌رسیدیم، دست خالی برمی‌گشتیم. من دوستی داشتم به اسم میشکا چرکاسف. یک روز نشسته بودیم و او به من گفت: «اگه می‌دونستم یه جایی یه کاسه فرنی می‌دن، شده بیست کیلومتر هم از این جا دور باشه، باز می‌رفتم.» هوای بیرون سی درجه زیر صفر بود. لباس تنش کرد و سمت پادگان دوید. از سربازان خواسته بود غذایی به او بدهند و آن‌ها گفته بودند: «یه کم سوپ هست. یالا پسر، بدو برو یه یغلوی وردار بیار.» بیرون که رفته بود، دیده بود بچه‌های یتیم‌خانه‌ی بغلی هم دارند می‌آیند و اگر او بخواهد برگردد دنبال یغلاوی، هیچ چیز گیرش نخواهد آمد.

برمی‌گردد داخل و به سربازها می‌گوید: «بریزید این تو!» به جای یغلاوی، کلاهش را درمی‌آورد و به آن‌ها می‌دهد. سرباز هم که دیده بود میشکا این قدر جدی و مصمم است، کلاه را گرفت و یک ملاقه ی پُر در آن سوپ ریخت. میشکا مثل یک قهرمان از کنار بچه‌های آن یتیم‌خانه که چیزی گیرشان نیامده بود، رد شد و به یتیم‌خانه‌ی خودمان برگشت. گوش‌هایش یخ بسته بود؛ اما برای ما سوپ آورد. البته دیگر نمی‌شد اسم آن را سوپ گذاشت، یک کلاه پر از یخ بود. یخ را در بشقاب برگرداند و هیچ کس صبر نکرد تا یخ آب شود. همان طور یخ‌زده می‌خوردند. دختر بچه‌ها هم گوش‌های میشا را می‌مالیدند. از این که برای همه سوپ آورده بود، خوشحالی از صورتش می‌بارید. او حتی زودتر از بقیه شروع به خوردن نکرد!

خوشمزه‌ترین غذا برای ما کنجاله بود. کنجاله‌ها را براساس کیفیت طعم، درجه‌بندی کرده بودیم و اسم یکی از این درجات را باقلوا گذاشته بودیم. عملیات کنجاله انجام می‌دادیم. چند تا از بچه‌ها از کامیون در حال حرکت بالا می‌رفتند و بسته‌های کنجاله را بیرون پرتاب می‌کردند. بقیه‌ی بچه‌ها این بسته‌ها را از روی زمین جمع می‌کردند. سیاه و کبود به پرورشگاه برمی‌گشتیم؛ ولی در عوض شکم‌سیر بودیم. و اما بازارهای فصل تابستان و بهار! در این دو فصل، وضع ما خوب بود. همه چیز را امتحان می‌کردیم: از یک مغازه‌دار سیب می‌زدیم و از دیگری گوجه فرنگی. این که از بازار چیزی بدزدیم، مایه‌ی شرم و رسوایی نبود و اتفاقاً برعکس، شجاعت و پهلوانی محسوب می‌شد! برای ما فرقی نداشت چه چیزی کش برویم؛ همین که چیزی برای خوردن داشته باشیم کافی بود... چه چیزش، مهم نبود.

پسر مدیر یک کارخانه‌ی کره سازی با ما در یک کلاس درس می‌خواند. بچه بودیم دیگر... سر کلاس نشسته بودیم و نبرد دریایی بازی می‌کردیم و دیدیم این پسر ته کلاس نان با کره ی آفتابگردان می‌خورد. بوی کره در تمام کلاس پیچیده بود.

با هم پچ پچ می‌کنیم و به او مشت نشان می‌دهیم: «فقط بذار زنگ بخوره...»

یک‌دفعه هرچه نگاه کردیم، خانم معلم را ندیدیم! فهمیدیم روی زمین افتاده... بنده‌ی خدا گرسنه بوده؛ این بو هم به مشامش خورده و از حال رفته... دخترهای کلاس او را به خانه بردند. با مادرش زندگی می‌کرد. عصر آن روز تصمیم گرفتیم از این به بعد هرکس به اندازه‌ی یک لقمه‌نان کوچک برای خانم کنار بگذارد و ما این لقمه‌ها را به او بدهیم. خودش که صد سال از ما قبول نمی‌کرد؛ یواشکی برای مادرش می‌بردیم و از او خواهش می‌کردیم نگوید از طرف ماست.

ما برای خودمان باغ و جالیز داشتیم. در باغ، درخت سیب بار می‌داد و در جالیز، کلم و هویج و چغندر درمی‌آمد. ما از آن‌ها مراقبت می‌کردیم و چند نفری نگهبانی می‌دادیم. وقتی پُست می‌دادیم، همه چیز را دوباره می‌شمردیم. تک تک گله‌های کلم و دانه دانه‌ی هویج‌ها را می‌شمردیم. شب‌ها به خود می‌گفتیم: «کاشکی امشب حتی شده یه دونه هویج دربیاد. اون وقت اون یه دونه تو لیست نیست و می‌شه یه لقمه‌ی چپش کرد.» وای به روزی که یک هویج وارد لیست

می‌شد و بعد گم می‌شد! ننگ به بار می‌آمد!

در جالیز بودیم... تمام اطراف ما پر از خوراکی بود. به طرزی فجیع گرسنه بودیم؛ اما دندان روی جگر می‌گذاشتیم. یک بار من به همراه پسری پست می‌دادم که از من بزرگ تر بود. فکری به ذهنش رسید و گفت:

«می‌بینی، گاو داره می‌چره...»

«خب که چی؟»

«کودن! مگه نمی‌دونی قانونی تصویب شده که می‌گه اگه گاو شخصی تو اراضی دولتی بچره، یا گاو رو از صاحبش می‌گیرن، یا صاحبشو جریمه می‌کنن.»

«اون که داره تو مرتع می‌چره.»

«مگه اون جا به چیزی بستنش؟»

و نقشه‌ی خود را شرح داد: «گاو رو می‌گیریم، می‌کشونیمش توی باغ خودمون. بعد می‌بندیمش. بعد می‌ریم صاحبشو پیدا می‌کنیم.» ما هم همین کار را کردیم. گاو را به باغ یتیم‌خانه‌ی خودمان کشانیدیم و بستیم. رفیق من هم بدو به دهکده رفت؛ صاحبش را پیدا کرد و گفت که چنین شده و چنان شده... و خلاصه گاو شما در باغ پرورشگاه ماست. شما هم که می‌دانید قانونی تصویب کرده‌اند که....

فکر نمی‌کنم... یعنی الان شک دارم که صاحب گاو، حرف ما را باور کرده و ترسیده باشد. او دلش به حال ما سوخته بود. دیده بود گرسنه‌ایم. قرار گذاشتیم گاو او را بچرانیم و او در ازای این کار به ما چند سیب‌زمینی بدهد.

یکی از دخترهای ما بیمار شده بود و باید به او خون تزریق می‌کردند؛ اما در تمام یتیم‌خانه، یک نفر هم نبود که بشود از او خون گرفت. می‌فهمید چه می‌گویم؟ آرزوی ما رفتن به جبهه بود. با چند نفر از پسر بچه‌هایی که از همه باجراتر و بی‌باک‌تر بودند، خیال داشتیم از یتیم‌خانه فرار کنیم؛ اما از بخت خوش ما، رهبر مارش موزیک سروان گاردییف به یتیم‌خانه‌ی ما آمد. او چهار نفر از پسرهایی را که استعداد موسیقی داشتند انتخاب کرد. من هم جزو این چهار نفر بودم. این طور شد که به جنگ رفتم.

تمام بچه‌های یتیم‌خانه، ما را بدرقه کردند. من هیچ چیز نداشتم بپوشم. یکی از دخترها اونیفورم ملوانی خود را به من اهدا کرد؛ دیگری دو جفت کفش داشت و یکی را به من هدیه کرد.

با همان لباس‌ها به جبهه رفتم. بیش از هر چیز از کفش‌های دخترانه ام خجالت می‌کشیدم...

صبح که وارد خانه شدیم... مادر بزرگم افتاده بود روی تخت... او را با طناب به تخت بسته بودند... لخت و عریان! مادر بزرگ... مادر بزرگ من! من از شدت وحشت... از شدت ترس شروع کردم به جیغ کشیدن. مادر من را از خانه بیرون کشید... همین طور جیغ می‌زد... فریادم بند نمی‌آمد...

تا مدت‌ها از ماشین‌ها می‌ترسیدم. صدایشان را که می‌شنیدم، رعشه می‌گرفتم... تمام تنم می‌لرزید. جنگ تمام شده بود و ما به مدرسه می‌رفتیم... وقتی می‌دیدم تراموا حرکت می‌کند، دندان‌هایم به هم می‌خوردند، رعشه می‌گرفتم و هیچ تسلطی روی خودم نداشتم. در کلاس، ما سه نفر بودیم که دوران اشغال را از سر گذرانده بودیم. یکی از پسرها از صدای غرش هواپیماها می‌ترسید. در فصل بهار، هوا گرم بود و خانم معلم پنجره‌ها را باز می‌کرد... وقتی هواپیمایی غرش می‌کرد یا ماشینی رد می‌شد، چشمان من و این پسر از حدقه بیرون می‌زد و مردمک‌های چشم ما گشاد می‌شد. ناگهان هول و هراس ما را در بر می‌گرفت... و بچه‌هایی که در زمان جنگ خانه‌هایشان را به مقصد جای امنی ترک کرده بودند، به ما می‌خندیدند.

اولین توپ سلام را شلیک کردند... مردم به خیابان ریختند؛ اما من و مادر در گودال پنهان شدیم. همان جا ماندیم؛ تا این که همسایه‌ها آمدند و گفتند:

«بیایید بیرون. این صدای جنگ نیست؛ جشن پیروزیه.»

چقدر دلم اسباب‌بازی‌های بچگانه می‌خواست! دلم بچگی می‌خواست... یک پاره آجر می‌گذاشتیم و آن را عروسک تصور می‌کردیم. یکی از بچه‌ها که از همه کوچک تر بود خیال می‌کرد عروسک واقعاً همین است. هنوز هم وقتی خرده‌شیشه‌های رنگی را در شن‌زار می‌بینم، دلم می‌خواهد آن‌ها را بردارم. آن‌ها هنوز هم برای من زیبا هستند. بزرگ شدم... یکی به من گفت: «چقدر تو خوشگلی. مثل مامانت.» من خوشحال نشدم؛ وحشت کردم. هیچ وقت از شنیدن این حرف خوشم نمی‌آمد...

همگی دست در دست هم...

آندری تالستیک- ۷ ساله

شغل کنونی: دکترای علوم اقتصادی

من پسر بچه بودم...

مادرم را به خاطر دارم... خوشمزه‌ترین نانِ دهکده را مادرم می‌پخت. او زیباترین گرت‌ها را در جالیز داشت. درشت‌ترین گل‌های کوکب در باغچه و حیاط ما

می‌روییدند. او برای همه‌ی ما پیراهن‌های زیبا گل‌دوزی می‌کرد... برای پدر، دو برادر بزرگم و من. یقه‌ها را با دوختِ ضربدری قرمز و آبی و سبز گل‌دوزی می‌کرد... یادم نیست اولین بار چه کسی به من گفت که مادر را تیرباران کرده‌اند. یکی از زن‌های همسایه بود. بدو به خانه می‌روم. به من می‌گویند: «تو خونه تیربارونش نکردن. بیرون روستا...» پدر نیست... پدر چریک است... برادرهای بزرگ ترم نیستند... چریک‌اند... پسرعمو نیست... چریک است. رفتم پیش همسایه‌ی پیرمان، عمو کارپ و گفتم:

«مامانمو کشتن. باید بیاریمش.»

سوار گاو شدیم (ما اسب نداشتیم) و رفتیم. عمو کارپ من را کنار جنگل پیاده کرد و گفت:

«تو این جا بمون. باکی نیست اگه من پیرمرد رو بکشند؛ اما تو بچه‌ای.»

منتظر می‌مانم. افکار مختلفی در سرم می‌پیچد. به پدر چه بگویم؟ چطور به او بگویم مادر را کشتند؟ البته افکار کودکان هم لا به لای آن‌ها هست: «اگه مُرده‌ی مامانو ببینم، دیگه هیچ وقت زنده نمی‌شه. اما اگه نبینم، برمی‌گردم خونه و می‌بینم مامانم توی خونه‌ست.»

رگبارِ مسلسل سینه‌ی مادرم را سوراخ سوراخ کرده بود. جای این نوار رگبار روی بلوزش مانده بود... یک سوراخ سیاه هم روی گیج‌گاهش بود... دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر یک روسری سفید سر مادرم کنم تا آن سوراخ سیاه دیده نشود. حس می‌کردم او همچنان در رنج و عذاب است و درد می‌کشد.

سوار ارابه نشدم؛ کنار آن راه می‌رفتم...

هر روز در دهکده کسی را دفن می‌کردند... خاکسپاری چهار نفر از اعضای چریک‌ها را به یاد داشتم. سه مرد و یک دختر... زیاد پیش می‌آمد که چریک‌ها را دفن کنند؛ اما اولین بار بود می‌دیدم زنی را دفن می‌کنند. برای او جداگانه قبر کردند... تک و تنها روی چمن زیر درخت پیر گلابی خوابیده بود... پیرزن‌ها کنارش نشسته بودند و مدت زیادی دست او را نوازش می‌کردند...

پرسیدم:

«چرا اونو جدا خوابوندین؟»

پیرزن‌ها جواب دادند:

«جوونه...»

وقتی تنها ماندم، بدون عزیزان و اقوام و خویشانم ماندم... وحشت کردم. نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است. من را به دهکده‌ی زالس‌یه (۱۶۰)، به خانه‌ی خاله مارفا رساندند. او از خودش فرزندی نداشت و شوهرش هم در جبهه می‌جنگید. در سردابه نشسته بودیم... پنهان شده بودیم. او سر من را به سر خود فشار داد و گفت: «پسرم...»

خاله مارفا تیفوس گرفت. پشت‌بند او، من تیفوس گرفتم. بی‌بی زنکا من را پیش خودش برد. دو پسرش در جبهه می‌جنگیدند. شب‌هنگام بیدار می‌شدم و می‌دیدم او خواب و بیدار کنار من روی تخت دراز کشیده و می‌گوید: «پسرم...». همه از دست آلمان‌ها به جنگل فرار می‌کردند و بی‌بی زنکا، کنارم بود. یک بار هم تنه‌ایم نمی‌گذاشت و می‌گفت: «با هم می‌میریم پسرم... با هم...»

پس از تیفوس، تا مدت‌ها نمی‌توانستم راه بروم. جاده‌ی صاف را می‌رفتم؛ اما اگر کمی سربالایی می‌شد، پاهایم سست می‌شدند. دیگر منتظر سربازان خودمان بودیم. زن‌ها به جنگل می‌رفتند تا توت‌فرنگی جنگلی بچینند. چیز دیگری برای پذیرایی نبود. سربازها خسته و کوفته راه می‌رفتند. بی‌بی زنکا در کلاه آهنی آن‌ها توت‌فرنگی سرخ می‌ریخت. همه‌ی آن‌ها به من تعارف می‌کردند؛ اما من روی زمین نشسته بودم و نمی‌توانستم بلند شوم.

پدر از دسته‌ی چریکی برگشت. او می‌دانست من بیمارم و به اندازه‌ی نوک انگشت، برایم نان و دمه آورد. بوی تنباکو می‌دادند. همه چیز بوی پدر را می‌داد. اسم پیروزی! را وقتی شنیدیم که در مرغزار مشغول چیدن ترشک بودیم. ما بچه‌ها همگی دست در دست هم به سمت دهکده دویدیم...

قبل از جنگ حتی نمی‌دانستیم چطور خاکسپاری می‌کنند؛ اما در زمان جنگ، یکدفعه همه چیز را به خاطر آوردیم...

میخائیل شینکارف - ۱۳ ساله

شغل کنونی: کارمند راه آهن

همسایه‌ی ما یک دختر بچه‌ی ناشنوا داشت...

همه فریاد می‌زدند: «جنگه! جنگه!» و این دختر با عروسکش به سمت خواهر من می‌دوید و آواز می‌خواند؛ ولی حتی بچه‌ها هم دیگر خنده‌شان نمی‌گرفت. با

خودم فکر کردم: «چه خوب که اون هیچی راجع به جنگ نشنیده.»

من و دوستانم نشان‌های سرخ‌رنگِ اکتبر(۱۶۱) و کراوات‌های سرخ‌رنگ خود را داخل مُشما پیچیدیم و آن‌ها را زیر بوته‌های کنار رودخانه، در شن‌ها دفن کردیم. عجب بچه‌های پنهان‌کاری هم بودیم که هر روز به همان مکان می‌رفتیم!

همه از آلمان‌ها می‌ترسیدند؛ حتی سگ‌ها و بچه‌ها. مادر روی نیمکتِ جلو خانه تخم‌مرغ می‌گذاشت. آن وقت آن‌ها داخل خانه نمی‌آمدند و نمی‌پرسیدند: «جهود؟» من و خواهرم موهای فرِ مشکی داشتیم...

در رودخانه آبتنی می‌کردیم... و دیدیم چیز سیاهی از عمق آب بالا می‌آید. در آن لحظه فکر کردیم یک تیرچوبِ غوطه‌ور در آب است؛ اما بعد دیدیم با جریان آب، آهسته به ساحل می‌خورد. نگاه کردیم و دیدیم دست دارد... سر دارد... متوجه شدیم آدم است. اگر اشتباه نکنم هیچ کدام از ما وحشت نکرد و ناگهان جیغ نکشید. یادمان بود که بزرگ‌ترها می‌گفتند یک تیربارچی خودی در این مکان تلف شده و با دیگتار(۱۶۲) خودش داخل آب افتاده است.

تنها چند ماه از جنگ گذشته بود و ما دیگر ترسی از مواجهه با مرگ نداشتیم. تیربارچی را از آب بیرون کشیدیم و در ساحل به خاک سپردیم. یکی دنبال بیل دوید. گودالی کندیم و آن را از خاک پر کردیم. ساکت ایستادیم. حتی دختر بچه‌ای روی سینه‌اش صلیب کشید. مادر بزرگش زمانی خادم کلیسا بود و این دختر ادعیه را بلد بود. تمام کارها را خودمان تنها و در غیاب بزرگ‌ترها انجام دادیم. قبل از جنگ حتی نمی‌دانستیم چطور خاکسپاری می‌کنند؛ اما در زمان جنگ، یکدفعه همه چیز را به خاطر آوردیم...

دو روز در آب غواصی می‌کردیم و دنبال تیربار می‌گشتیم...

در سبد جمع کرد...

لئونید سیواکوف- ۶ ساله

شغل کنونی: چلنگر- قطعه‌ساز

آفتاب درآمده بود...

چوپان‌ها گاوها را جمع می‌کردند. سرکوب‌گرها به آن‌ها زمان داده بودند تا گله را به آن سمت رودخانه‌ی گریزا(۱۶۳) برانند و خودشان به خانه‌ها می‌رفتند. با لیست وارد می‌شدند و طبق لیست تیرباران می‌کردند. اسم مادر، پدربزرگ و بچه‌های مردم را می‌خواندند. فرقی نداشت بچه‌ها چه سنی باشند... با لیست تطبیق می‌دادند و اگر یک نفر حاضر نبود، شروع می‌کردند به گشتن. زیر تخت... زیر تنورگاه بچه را پیدا می‌کردند...

وقتی همه را پیدا می‌کردند، شلیک می‌کردند...

در خانه‌ی ما شش نفر حضور داشتند: مادربزرگ، مادر، خواهر بزرگ‌تر، من و دو برادر کوچک‌ترم. شش نفر... از پنجره دیدیم آن‌ها به خانه‌ی همسایه رفتند. من و کوچک‌ترین برادرم، بدو به دهلیز رفتیم و چفت در را انداختیم و بعد، روی صندوق، کنار مادر نشستیم.

چفت در شل بود و سرباز آلمانی فوراً آن را از جا کند. از جلو در خانه، ما را به رگبار بست. من فرصت نکردم خوب نگاه کنم و ببینم او پیر بود یا جوان؟ ما همه افتادیم... من افتادم پشت صندوق...

دفعه‌ی اول وقتی به هوش آمدم متوجه شدم چیزی روی من چکه می‌کند. همین طور می‌چکد و می‌چکد. مثل آب. سرم را بالا کردم. دیدم خون مادر است که می‌چکد... تن بی‌جان مادرم افتاده... سینه‌خیز زیر تخت می‌روم... همه چیز غرقابه‌ی خون شده است... من غرقابه‌ی خونم... خیس خونم...

صدای دو نفر را می‌شنوم که وارد می‌شوند. کشته‌شده‌ها را می‌شمارند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «یکی کمه. باید بگردیم.» شروع می‌کنند به گشتن. زیر تخت دولا می‌شوند. مادرم گونی غلات را زیر تخت پنهان کرده بود و من پشت آن دراز کشیده‌ام. گونی را بیرون می‌کشند و راضی و خشنود از آن جا می‌روند. فراموش کردند که یک نفر را از لیست جا انداخته‌اند. آن‌ها می‌روند و من از هوش می‌روم...

دومین بار وقتی به هوش آمدم که خانه‌ی ما در آتش می‌سوخت...

گرمای غیر قابل تحملی را احساس می‌کنم و حالت تهوع به من دست می‌دهد. می‌بینم که غرق خونم؛ اما نمی‌فهمم زخمی هستم. درد را احساس نمی‌کنم. دود تمام خانه را گرفته... سینه‌خیز از خانه خارج می‌شوم و خودم را به جالیز، و بعد به باغ همسایه می‌رسانم. تازه آن جا احساس می‌کنم پای من زخم برداشته و دستم شکسته است. درد امانم را برید! دوباره برای مدتی از حال می‌روم...

بار سوم وقتی به هوش آمدم که صدای وحشتناک زنی را شنیدم...

گوساله‌ها ماق می‌کشند... خوک‌ها جیغ و ویغ می‌کنند... مرغ‌های زخمی جیغ می‌کشند و می‌سوزند... اما صدای آدمیزاد به گوش نمی‌رسد... به جز صدای یک

من او را درک می‌کنم...

بچه‌گره‌ها را از خانه بیرون بردند...

تونیا روداکووا- ۵ ساله
شغل کنونی: مدیر مهدکودک

اولین سال جنگ را زیاد به خاطر ندارم...

آلمان‌ها صبح رسیدند. هوا هنوز مه‌آلود بود. همه را در چمنزار به خط کردند و به تمام کسانی که سر تراشیده داشتند، گفتند: «برو بیرون!» سر تراشیده‌ها، اسرای جنگی بودند که مردم در خانه به آن‌ها پناه داده بودند. آن‌ها را به اطراف جنگل بردند و تیربارانشان کردند.

پیش از آن، ما بیرون از دهکده بدوبدو می‌کردیم... کنار جنگل بازی می‌کردیم... اما در آن هنگام، دچار ترس و وحشت شدیم.

یادم هست مادرم مقدار زیادی نان پخته بود. روی نیمکت‌ها، روی میز، کف زمین روی حوله و در دهلیز، همین طور نان چیده بود. من تعجب کرده بودم و پرسیدم:

«مامان، این همه نون به چه دردمون می‌خوره؟ دایی رو که تیربارون کردن. به کی می‌خوای غذا بدی؟»

او بیرونم کرد و گفت:

«برو پیش بچه‌ها...»

می‌ترسیدم مادرم را بگشند و هرکجا می‌رفت، دنبالش می‌دویدم.

چریک‌ها شب آمدند و نان را بردند. و من دیگر هرگز آن همه نان ندیدم. آلمان‌ها مواد غذایی را به کلی از خانه‌ها جمع کرده بودند و ما گرسنگی می‌کشیدیم. من هم که عاقل نمی‌رسیدم... از مادر می‌خواستم:

«تنور رو روشن کن، نون بپز. زیاد زیاد.»

این تمام چیزی بود که از سال اول جنگ به خاطر می‌آورم...

حتماً کمی بزرگ شده بودم؛ چون بعد از آن را بیشتر به یاد دارم. یادم هست چطور دهکده‌ی ما را می‌سوزاندند... همه چیز را به خاطر سپردم... آن‌ها ابتدا ما را تیرباران

می‌کردند و بعد، می‌سوزاندند... من از آن دنیا برگشتم...

بیرون تیراندازی نمی‌کردند؛ بلکه وارد خانه‌ها می‌شدند. همگی کنار پنجره ایستاده بودیم:

«رفتند که آنیسکا رو تیربارون کنن...»

«کارشون با آنیسکا تموم شد. دارن می‌رن خونه‌ی خاله آنفیسا...»

همین‌طور ایستاده‌ایم و منتظریم بیایند و ما را به رگبار ببندند. هیچ‌کس گریه نمی‌کند... هیچ‌کس فریاد نمی‌زند... فقط ایستاده‌ایم. همسایه‌ی ما با پسرانش پیش ما بود و گفت:

«بریم بیرون. بیرون از خونه تیربارون نمی‌کنن.»

آن‌ها وارد حیاط می‌شوند؛ اولی سرباز، و دومی افسر قدبلندی است که چکمه‌های بلند پا کرده و کاسکت بلند دارد. این صحنه‌ها مثل همین الان جلو چشمم است...

آن‌ها را وامی‌داشتند به داخل خانه برگردند. همسایه‌ی ما روی چمن افتاده بود و چکمه‌های افسر آلمانی را می‌بوسید و می‌گفت:

«نمی‌ریم تو. می‌دونیم اگه بریم، به ما شلیک می‌کنید.»

آلمانی‌ها می‌گفتند: «تسوگوک! (۱۶۴) تسوگوک!» یعنی: عقب. مادرم در خانه روی نیمکت پهلوی میز نشسته بود. خاطرم هست که او لیوان شیر را برداشت و شروع کرد به بچه شیر دادن... آن قدر بی‌سر و صدا که ما همه صدای ملچ و ملوچ کردن بچه را می‌شنیدیم.

من گوشه‌ای نشسته بودم و جارو را جلو خودم گرفته بودم. میز ما، رومیزی درازی داشت و پسر همسایه زیر میز رفت و آن‌جا پنهان شد. برادرم رفت زیر تخت. همسایه‌ی ما روی دوزانو جلو دهلیز ایستاد و به جای همه التماس می‌کرد:

«جناب، بچه‌های کوچیک داریم. جناب، بچه داریم که...»

لابه‌های او را به خاطر دارم. مدت زیادی التماس می‌کرد.

افسر به میز نزدیک شد؛ رومیزی را بلند کرد و شلیک کرد. صدای فریاد از آن‌جا بلند شد؛ یک بار دیگر تیر در کرد. پسر همسایه جیغ زد... پنج مرتبه شلیک کرد...

به من نگاه می‌کند و می‌بیند سعی نمی‌کنم خودم را پشت جارو مخفی کنم. هیچ‌چیز خودم را مخفی نمی‌کنم. چشمان میشی‌رنگ خیلی قشنگی داشت... عجیب است که یادم مانده... چنان وحشت کرده بودم که از ترس پرسیدم: «آقا، شما می‌خواهین منو بکشین؟» اما او هیچ جوابی به من نداد... درست در همین لحظه سرباز از آن

یکی اتاق بیرون آمد؛ اما چه بیرون آمدنی؟! همین طور که خارج می‌شد، پرده‌ی بزرگ بین اتاق‌ها را هم گند و افسر را صدا کرد. بچه‌گربه‌های کوچک هم در آن جا روی تخت بودند. مادرشان نیست؛ بچه‌گربه‌ها تنها هستند. آن‌ها را بغل گرفتند، لبخند زدند و شروع کردند به بازی با آن‌ها. مدتی با آن‌ها بازی کردند و بعد، افسر آن‌ها را به سرباز داد تا از خانه بیرون ببرد. بچه‌گربه‌ها را از خانه بیرون بردند...

به خاطر دارم که چطور موهای مادر کشته‌شده‌ام، و قنداق بچه‌ای که کنارش بود در آتش می‌سوخت... من و برادر بزرگم سینه‌خیز از لا به لای آن‌ها رد شدیم. من پاچه‌ی شلوار او را گرفته بودم. ابتدا وارد حیاط شدیم و بعد به جالیز رسیدیم. تا غروب میان سیب‌زمینی‌ها دراز کشیدیم. غروب که شد، لا به لای بوته‌ها رفتیم و آن جا بود که من گریه سر دادم...

یادم نیست چه شد که زنده ماندیم... من، برادرم و چهار بچه‌گربه زنده ماندیم. مادر بزرگ ما در آن سوی رودخانه زندگی می‌کرد. آمد و همه‌ی ما را پیش خودش برد...

از بر کن: ماریووپل (۱۶۵)، خیابون پارکووا، پلاک ۶...

ساشا سالینین- ۱۴ ساله

شغل کنونی: جانباز گروه اول (۱۶۶)

چقدر دلم می‌خواست زنده بمانم... هیچ کس دلش نمی‌خواهد این طور در سپیده‌دم بمیرد... ما را با سرعت برای تیرباران می‌بردند. آلمان‌ها برای رفتن به جایی عجله داشتند. از حرف‌هایشان این را فهمیدم. تا قبل از جنگ، کلاس‌های زبان آلمانی را دوست داشتم. حتی چند شعر از هاینه را حفظ کرده بودم. ما سه نفر بودیم؛ دو اسیر جنگی همراه من بودند... همراه من پسر بچه... هر دو ستوان یک بودند. من را در جنگل، وقتی مشغول جمع‌آوری اسلحه‌ها بودم، دستگیر کردند. یکی دو بار فرار کرده بودم؛ اما بار سوم گیرم انداختند. مردن ترسناک است...

در گوش من آهسته می‌گویند:

«فرار کن! ما خودمونو می‌ندازیم روی محافظ‌ها، تو هم بپر لای بوته‌ها.»

«فرار نمی‌کنم...»

«چرا؟»

«با شما می‌مونم.»

من می‌خواستم مثل یک سرباز با آن‌ها بمیرم.

«این یه دستوره: باید فرار کنی! باید زنده بمونی!»

اولی دانیلا گریگوریویچ ایاردانف از ماریووپُل، و دیگری آلکساندر ایوانوویچ ایل‌اینسکی اهل بریانسک بود.

«از بر کن: ماریووپُل، خیابون پارکووایا، پلاک ۶... یادت موند؟»

«بریانسک، خیابون... یادت موند؟»

شروع کردند به تیراندازی...

من فرار کردم... می‌دویدم و با خودم تکرار می‌کردم: «خیابون فلان... پلاک فلان... حفظ شدم... خیابون فلان... پلاک فلان... حفظ شدم...» اما از شدت ترس، فراموش کردم.

اسم خیابان و پلاک خانه ای را که در بریانسک بود از یاد بردم...

ایستادنِ قلب او را حس کردم...

لنا آروناوا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: وکیل دادگستری

شهر آرام و سرسبز ما گُمِل به یکباره چهره‌ی نظامی به خود گرفت...

پدر و مادرم تصمیم گرفتند من را به مسکو بفرستند. برادرم در آن جا در آکادمی نظامی درس می‌خواند. همه تصور می‌کردیم مسکو، ابداً به اشغال در نخواهد آمد و قلعه‌ای تسخیرناپذیر است. من نمی‌خواستم شهرمان را ترک کنم؛ اما پدر و مادرم پافشاری کردند؛ چون وقتی ما را بمباران می‌کردند، من تا چند روز

چیزی نمی‌خوردم و به زور به من غذا می‌دادند. به طور محسوسی لاغر شده بودم. قرار بود به محض پایان جنگ، پدر و مادرم خیلی زود خود را به مسکو برسانند. قطار به مسکو نرسید. ما را در مالاییراسلاوتس (۱۶۷) پیاده کردند. این ایستگاه، تلفن بین شهری داشت و من با عجله رفتم تا به برادرم تلفن کنم و از او بپرسم از این جا به بعد باید چه کنم. تماس گرفتم و برادرم گفت: «می‌آم دنبالت. همون جا منتظر بمون تا برسم.» شب را در اضطراب و نگرانی گذراندم. تعداد مردم خیلی زیاد بود. ناگهان اعلام کردند قطار عازم مسکو تا نیم ساعت دیگر حرکت خواهد کرد و از مسافران خواستند سوار شوند. وسایلم را جمع کردم و به سمت قطار دویدم. روی تخت بالایی دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم، قطار نزدیک رودخانه‌ی کوچکی ایستاده بود و زن‌ها در آن جا رخت می‌شستند. تعجب کردم و پرسیدم: «پس کو مسکو؟!» جواب دادند ما را به سمت شرق می‌برند...

من از واگن خارج شدم و از شدت یأس و ناراحتی زدم زیر گریه. ناگهان دوستم دینا من را دید. ما با هم از گُل راه افتاده بودیم و مادران ما، با هم ما را بدرقه کرده بودند؛ اما در مالاییراسلاوتس همدیگر را گم کردیم. حالا دوباره دو نفر شده بودیم و من دیگر مثل قبل نمی‌ترسیدم. کنار قطار در ایستگاه‌ها برای ما غذا می‌آوردند. ساندویچ می‌آوردند... با گاری پیت شیر می‌آوردند... حتی یک بار سوپ هم آوردند.

ما را در ایستگاه جاركول (۱۶۸) در ایالت کوستانای (۱۶۹) پیاده کردند. من و دینا برای اولین بار سوار گاری می‌شدیم. خودمان به یکدیگر دلداری می‌دادیم و می‌گفتم وقتی رسیدیم، درجا به خانه نامه می‌نویسیم. من می‌گفتم: «اگه خونه تو بمبارون نریخته باشه، بابا مامان‌هامون نامه‌های ما رو می‌گیرن؛ اما اگه خونه زیر بمبارون ریخته باشه چی؟ اون وقت به کدوم آدرس نامه بنویسیم؟» مادرم سرپزشک بیمارستان کودکان و پدرم مدیر یک آموزشگاه صنعتی بود. پدرم فرد آرام و صلح‌دوستی بود و تیپ و قیافه‌اش کاملاً دبیری بود. اولین بار که از سر کار با تپانچه برگشت (به آن‌ها تپانچه داده بودند)، من وحشت کردم. آن را با جلد چرمی‌اش به کت غیر نظامی خود بسته بود. فکر می‌کنم او هم از آن تپانچه می‌ترسید. شب‌ها با احتیاط آن را درمی‌آورد و می‌گذاشت روی میز. ما در ساختمان بزرگی زندگی می‌کردیم؛ اما هیچ کدام از ساکنین آن جا نظامی نبودند و من تا آن موقع هیچ وقت اسلحه ندیده بودم. احساس می‌کردم تپانچه خودبه خود شروع می‌کند به تیراندازی و خانه‌ی ما هم به میدان جنگ تبدیل می‌شود. هر وقت پدر تپانچه را باز کند، جنگ هم تمام می‌شود.

من و دینا دخترهای شهرنشین بودیم و هیچ کاری بلد نبودیم. رسیدیم و از فردای آن روز ما را فرستادند که در مزرعه کار کنیم. تمام روز دولا بودیم. سرم گیج رفت و افتادم. دینا بالای سرم گریه می‌کرد و نمی‌دانست چطور کمک کند. دخترهای بومی از پس مقرری خودشان برمی‌آمدند. ما تازه به اواسط زمین رسیده بودیم که می‌دیدیم آن‌ها یک جایی در آن دوردست‌ها هستند. شرم‌آور بود... قسمت فاجعه‌ی ماجرا، آن جا بود که سطل شیردوشی را به دستم دادند و من را برای

که بوی... بویی شبیه به... یک بوی عجیب و غریب، بوی خفقان آور... بوی مرگ... دیگر با بوی مرگ آشنا شده بودم... وارد طبقه می‌شدم و می‌دیدم مجروح هنوز جان دارد؛ اما بوی مرگش را حس می‌کردم... خیلی از دخترها بیمارستان را ترک کردند... نمی‌توانستند تحمل کنند. آن‌ها برای جبهه دستکش می‌دوختند و اگر کسی بلد بود، می‌بافت. اما من نمی‌توانستم از بیمارستان نظامی بروم. چطور می‌توانستم این کار را بکنم، وقتی همه می‌دانستند مادر من پزشک است؟ اما وقتی مجروحان می‌مردند، خیلی گریه می‌کردم. آن‌ها در حال مرگ بودند و صدا می‌زدند: «دکتر! دکتر! سریع‌تر!» دکتر شتابان خود را می‌رساند؛ اما نمی‌توانست آن‌ها را نجات دهد. وضع بیماران در بخش جراحی وخیم بود. ستوانی را به یاد دارم... از من خواست برایش کیسه‌ی آب گرم بگذارم. کیسه‌ی آب گرم را گذاشتم... دستم را گرفت و من نمی‌توانستم آن را آزاد کنم... دستم را به طرف خود کشید... من را گرفته بود و با تمام قدرت نگه داشته بود. زیر دست خودم ایستادن قلب او را حس کردم. تپید... تپید... و از کار افتاد...

چه چیزها که در جنگ ندیدم... در جنگ بیش از یک عمر تجربه اندوختم...

پشت خواهرم، سرگروه‌بانِ وِرا ردکینایا، به جبهه رفتم...

نیکالای ردکین- ۱۱ ساله

شغل کنونی: مهندس مکانیک

خانه ساکت شده بود... خانواده کوچک شده بود...

خیلی زود برادران بزرگم را به ارتش فراخواندند. خواهرم وِرا آن قدر به کمیسری نظامی رفت و آمد تا این که در مارس سال چهل و دو، او هم به جبهه رفت. من و خواهر کوچکم در خانه تنها ماندیم.

وقتی خانه را به مقصدی امن ترک کردیم، فامیل‌های ما در ایالت آرپُل (۱۷۳) به ما پناه دادند. من در کالخوز کار می‌کردم. مردها همه رفته بودند و تمام وظایف مردانه به دوش نوجوانانی مثل من افتاده بود. ما جایگزین مردها شده بودیم. سن ما از نه تا چهارده سال بود. رفتم برای اولین بار شخم بزنم. زن‌ها کنار اسب‌هایشان ایستادند و آن‌ها را راندند. ایستاده بودم و منتظر بودم یکی بیاید و به من یاد بدهد؛ اما آن‌ها یک شیار مزرعه را رد کردند و به دومی که رسیدند، برگشتند. باید خودم تنها این کار را می‌کردم. گاهی از کنار شیارها رد می‌شدم، گاهی از روی آن‌ها می‌رفتم و همین‌طور رفتم و رفتم تا کل

مزرعه را شخم زدم. از صبح سر زمین بودم و شب، تازه با بچه‌ها به چراگاه رفتیم تا اسب‌ها را بچرانیم. یک روز این طور سپری شد. روز دوم همین طور... در روز سوم همین طور شخم زدم و شخم زدم تا این که پخش زمین شدم.

در سال چهل و چهار، ورا پس از جراحی، به مدت یک روز از بیمارستان نظامی پیش ما آمد. صبح او را سوار گاری کردند و به ایستگاه قطار بردند. من هم پیاده دنبال او دویدم. در ایستگاه، یک سرباز جلو من را گرفت و نمی‌گذاشت سوار قطار شوم. پرسید: «همراهت کیه پسر؟» من دستپاچه نشدم و با خونسردی جواب دادم: «سرگروه‌بان ورا ردکینایا.»

این طور شد که من را به جبهه راه دادند...

همان سمتی که خورشید از آن جا طلوع می‌کند...

والیا کوژانوفسکایا-۱۰ ساله

شغل کنونی: کارگر

حافظه‌ی بچه‌ها... در حافظه‌ی بچه‌ها فقط خاطرات خوب یا خاطرات ترسناک نقش می‌بندد... خانه‌ی ما نزدیک یک بیمارستان نظامی بود. بیمارستان را بمباران می‌کردند و من می‌دیدم چطور مجروحان عصا به دست از پنجره بیرون می‌افتند. خانه‌ی ما آتش گرفت... مادر با عجله میان شعله‌های آتش رفت و گفت: «میرم برای بچه‌ها لباس بیارم.» خانه‌ی ما می‌سوخت... مادر ما می‌سوخت... ما پشت سرش دویدیم؛ اما مردم ما را دنبال کردند و گرفتند و گفتند: «دیگه نمی‌تونید مامانو نجات بدید، بچه‌ها.» همه در حال فرار بودند. می‌دویدند و ما هم پشت سرشان. جنازه‌ها افتاده‌اند... مجروحان آه و ناله می‌کنند و کمک می‌خواهند. اما کیست که کمک کند؟ من یازده ساله‌ام؛ خواهرم نه ساله. ما یکدیگر را گم کردیم...

در یتیم‌خانه‌ی آستراشیئتسکی گاراڈک(۱۷۴) در حومه‌ی مینسک، همدیگر را دیدیم؛ اما آلمان‌ها دیگر در مینسک بودند. تا یک سال قبل از جنگ پدر ما را سوار می‌کرد و به اردوگاه پیشاهنگی آن جا می‌برد. جای قشنگی بود. آلمان‌ها اردوگاه پیشاهنگی را به یتیم‌خانه تبدیل کرده بودند. همه چیز هم آشنا بود و هم غریب. چند روزی به گریه و زاری گذشت. فقط اشک می‌ریختم که بدون پدر و مادر ماندیم و خانه‌ی ما سوخته. مربی‌ها پیر بودند. ضوابط و مقررات آن جا

آلمانی شده بود. اگر اشتباه نکنم، یک سال بعد شروع کردند به انتقال ما به آلمان. بچه‌هایی که باید منتقل می‌شدند را نه از روی سن، که از روی قد انتخاب می‌کردند. من هم از بخت بدم، به پدر رفته بودم و قدم بلند بود؛ اما خواهرم مثل مادر، قدکوتاه بود. ماشین‌ها آمدند... آلمان‌ها با مسلسل‌هایشان دور ما حلقه زده بودند و وادارم کردند سوار شوم. خواهرم جیغ می‌زد. او را هل دادند و از من دور کردند. زیر پایش به زمین شلیک کردند و اجازه ندادند به من نزدیک شود... و این طور ما را از هم جدا کردند... واگن پر بود... جای سوزن انداختن نبود... یک واگن پر از بچه‌هایی که هیچ کدام بیش از سیزده سال نداشتند. اولین بار در ورشو توقف کردیم. هیچ کس به ما آب نمی‌داد... غذا نمی‌داد... فقط یک پیرمرد آمد که تعداد زیادی کاغذ لوله شده در جیب‌هایش داشت. روی آن‌ها به روسی دعای ربانی نوشته شده بود و به هر کدام از ما یکی از این کاغذها داد.

بعد از ورشو دو روز دیگر هم در راه بودیم. ظاهراً به یک بهداری ارتشی رسیدیم. همه را لخت کردند. هم پسرها و هم دخترها را با هم لخت کردند. من از خجالت گریه می‌کردم. دخترها می‌خواستند در یک سمت باشند؛ پسرها هم می‌خواستند در سمت دیگر باشند. ما را با هم قاطی کردند و شلنگ آب را روی ما گرفتند... آب سرد... بوی عجیبی می‌داد و دیگر هیچ وقت آن بو به مشامم نخورد. نمی‌دانم چه داروی ضدعفونی‌کننده‌ای در آن بود. هوش و حواس نداشتیم... نه چشم می‌دید، نه گوش می‌شنید، نه زبان و دهان می‌جنبید... عملیات ضدعفونی را پشت سر گذاشتیم. بعد بین ما شلوارهای راه‌راه و ژاکت‌های پیژامه‌مانند پخش کردند... صندل‌های چوبی پای ما کردند و یک پلاک به سینه‌ی ما سنجاق کردند که با حروف فلزی روی آن نوشته شده بود: Ost(۱۷۵).

ما را بیرون بردند و به خط کردند. من فکر می‌کردم ما را به جایی مثل اردوگاه یا چنین چیزی می‌برند؛ اما از پشت آهسته گفتند: «ما رو می‌فروشن.» پیرمرد آلمانی نزدیک شد. سه دختر دیگر را هم با من جدا کرده بود. پول داد؛ به گاری پر از کاه اشاره کرد و گفت: «سوار شید!»

ما را به یک ملک شخصی بردند... یک خانه‌ی بزرگ و بلند در آن جا قرار داشت و اطراف آن، یک پارک قدیمی بود. ما را در انبار جا دادند. در نیمی از فضای آن انبار، دوازده سگ زندگی می‌کردند و ما در نیمه‌ی دیگر آن بودیم. درجا ما را فرستادند سر مزرعه. باید سنگ‌ها را جمع می‌کردیم تا گاوآهن و ماشین بذرافشان را خراب نکنند. باید آن‌ها را به دقت در یک نقطه می‌چیدیم. به خاطر این صندل‌های چوبی تمام پای ما پر از تاول شده بود. غذای ما نان بیات و شیر آبکی بدون خامه بود. یکی از دخترها دوام نیاورد و مُرد. جنازه‌ی او را با اسب به جنگل بردند و همین طور خشک و خالی دفن کردند. صندل‌های چوبی و پیژامه‌ی راه‌راهش را به

ملک برگردانند. یادم هست اسمش اولیا بود.

یک پیرمرد فرتوت آلمانی آن جا بود که به سگ‌ها غذا می‌داد. هرچند خیلی بد به روسی حرف می‌زد؛ اما به هرحال منظور خود را می‌رساند. سعی می‌کرد از ما طرفداری کند و می‌گفت: «بچه‌ها، هیتلر کارش تموم. روسی‌ها اومد.» رفت و از مرغدانی تعداد زیادی تخم مرغ دزدید و آن‌ها را داخل کلاه و جعبه‌ابزارش پنهان کرد. او در آن ملک، نجاری هم می‌کرد. تبرش را به دست گرفت و وانمود کرد می‌رود سر کار خودش؛ اما جعبه‌ابزار را گذاشت جلو ما. اطراف را نگاه کرد و با اشاره‌ی دست به ما فهماند که سریع تر آن‌ها را بخوریم. ما هم تخم‌مرغ‌ها را هُرت کشیدیم و پوست آن‌ها را خاک کردیم.

دو پسر صُرب که مثل ما در این ملک کار می‌کردند، ما را صدا زدند... آن‌ها هم مثل ما برده بودند. راز خود را با ما در میان گذاشتند و اقرار کردند که نقشه‌ای دارند: «باید فرار کنیم؛ وگرنه همه‌مون مثل اولیا می‌میریم. تو جنگل چالِمون می‌کنن و اون یه تیکه چوب و پیژامه‌هامونو برمی‌گردونن.» ما می‌ترسیدیم؛ اما آن‌ها ما را راضی کردند. نقشه این بود که صبح مخفیانه و بی سروصدا خودمان را به باتلاقِ آن سوی ملک برسانیم و بعد پا به فرار بگذاریم. باید به سمتی می‌رفتیم که خورشید از آن جا طلوع می‌کرد... به سمت شرق.

شب همگی از خستگی در بوته‌زار افتادیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم. صبح که چشم باز کردیم... سکوت بود... فقط صدای قورقور وزغ‌ها شنیده می‌شد. بلند شدیم؛ دست و روی خود را با شبنم شستیم و به راه افتادیم. هنوز راه زیادی نرفته بودیم که به جاده‌ی شوسه برخوردیم. جاده جلوی ما بود و باید از عرض آن عبور می‌کردیم. یک جنگل انبوه و زیبا در آن سمت جاده قرار داشت و راه نجات ما بود. یکی از پسرها سینه‌خیز لب جاده رفت تا کشیک بکشد. ناگهان داد زد: «الفرار!» ما روی جاده بودیم و یک ماشین آلمانی به همراه چند تیربارچی، روبه روی ما از جنگل بیرون آمد. ما را محاصره کردند و شروع کردند به کتک زدن و لگدمال کردن پسرها.

جنازه‌ی آن‌ها را داخل ماشین انداختند و من و آن یکی دختر را کنار آن‌ها نشاندند. گفتند: «اون‌ها که راحت شدن؛ ولی واسه شما هنوز داریم. خوک‌های روس.» از روی پلاک‌ها فهمیده بودند ما شرقی هستیم. چنان ترسی به جان ما افتاده بود که حتی گریه هم نمی‌کردیم.

ما را به بازداشتگاه بردند. در آن جا دیدیم که بچه‌ها روی کاه نشسته‌اند و شپش از سر و روی آن‌ها بالا می‌رود. کاه را از مزرعه‌ای می‌آوردند که محدوده‌ی آن درست از پشت سیم‌خاردهای برقی شروع می‌شد.

هر روز صبح کلون آهنی در به صدا درمی‌آمد و یک افسر خندان و یک زن زیبا وارد می‌شدند. زن به روسی به ما می‌گفت:

«اونایی که فرنی می‌خوان، سریع دونفر، دونفر تو صف بایستن. می‌بریمتون غذا بهتون بدیم...»
بچه‌ها پای هم را له می‌کردند... همدیگر را هل می‌دادند...
همه فرنی می‌خواستند.

آن زن بچه‌ها را می‌شمرد و می‌گفت:

«بیست و پنج نفر بیشتر نمی‌شه. با هم دعوا نکنید. بقیه تا فردا صبر کنن.»

اوایل باور می‌کردم. همراه پسرها می‌دویدم و هل می‌دادم. اما بعد کم‌کم ترسیدم و فکر کردم: «چرا اون‌هایی که می‌برنشون بهشون فرنی بدن بر نمی‌گردن؟» درست آن طرف در ورودی آهنی می‌نشستم و حتی وقتی که دیگر تعدادمان کم شده بود هم این زن متوجه من نمی‌شد. همیشه پشت به من می‌ایستاد و می‌شمرد. نمی‌دانم این روند چه مدت ادامه پیدا کرد. فکر می‌کنم که در آن برهه حافظه‌ام را از دست داده بودم...

من در بازداشتگاه یک پرنده هم نمی‌دیدم. حتی یک سوسک هم نمی‌دیدم و آرزو می‌کردم دست کم یک کرم پیدا کنم؛ اما آن‌ها آن‌جا زندگی نمی‌کردند...

یک روز صدای داد و فریاد و جیغ و تیراندازی شنیدیم. کلون آهنی را کوبیدند و بعد دیدیم که سربازانِ همخونِ ما، در حالی که فریاد می‌زنند: «بچه‌ها!»، به زور وارد آلونک چوبی (۱۷۶) ما شدند... ما را چندتا چندتا کول می‌کردند و بغل می‌گرفتند... ما دیگر هیچ وزنی نداشتیم... هم‌وزن هوا بودیم. می‌بوسیدند، بغل می‌کردند و گریه می‌کردند. ما را از آن‌جا بیرون بردند...

دودکش سیاه مرده‌سوزخانه را دیدیم...

چند هفته تحت درمان بودیم و به ما غذا می‌دادند. از من پرسیدند: «چند سالته؟» جواب دادم: «سیزده...» «ما فکر می‌کردیم هشت سالته». وقتی قوت گرفتیم، ما را همان سمتی بردند که خورشید از آن‌جا طلوع می‌کند.
به خانه...

همه‌ی آن‌ها پشت سرش می‌رفتند. واسکا هم فقط به حرف من گوش می‌داد.

شب‌هنگام مادرم پیراهن سفید مرا شسته بود... سحرگاه، ستوان‌یکم، تورچین که ریاست کاروان ارابه‌ها را بر عهده داشت، داد زد: «بیدار شید!» پیراهنم را می‌پوشم، واسکا را می‌گیرم و راه می‌افتیم. یادم هست که تمام مدت پیراهن سفید تنم بود. در تاریکی می‌درخشید و همه از دور مرا تشخیص می‌دادند. پیش واسکا می‌خوابیدم؛ زیر سم‌های جلویی او... آن جا گرم‌تر بود. واسکا هیچ وقت زودتر از من بلند نمی‌شد؛ منتظر می‌ماند تا که من بیدار شوم. حس می‌کرد که یک بچه کنارش خوابیده و ممکن است با تکان خوردن، او را برنجاند. من با او می‌خوابیدم و همیشه خیالم راحت بود.

پیاده تا تولا (۱۸۰) رفتیم. بیش از هزار کیلومتر. سه ماه پیاده‌روی می‌کردیم. دیگر پابرهنه پیاده‌روی می‌کردیم و تمام لباس‌های ما پاره‌پاره شده بود. عده‌ی چوپان‌هایی که مانده بودند، اندک بود. پستان‌های گاوها ورم کرده بود و فرصت نمی‌کردیم آن‌ها را بدوشیم. پستانِ گاو درد می‌گرفت... جلوی من می‌ایستاد و زل می‌زد. روزانه پانزده تا بیست رأس گاو را می‌دوشیدم و دستم بی‌حس می‌شد... سم عقبِ ماده‌گاو شکسته بود، روی جاده دراز به دراز افتاده بود و شیر از پستان‌های کبودش چکه می‌کرد. به مردم نگاه می‌کند... منتظر است... سربازها توقف می‌کنند و می‌خواهند با تیر او را خلاص کنند تا عذاب نکشد. من از آن‌ها خواهش کردم که صبر کنند... تمام این صحنه‌ها هنوز جلوی چشم من است...

پیش ماده‌گاو رفتم و شیرش را روی زمین دوشیدم... شانه‌ام را به نشانه‌ی تشکر لیس می‌زد. بلند شدم و گفتم: «خب... حالا شلیک کنین...» و خودم به سرعت آن جا را ترک کردم تا آن صحنه را نبینم...

در تولا فهمیدیم که کل گله‌ی اصلی که ما رانده‌ایم را به کومبینات گوشت می‌برند... دیگر جایی برای پناه دادن به گله نبود. آلمان‌ها به شهر نزدیک می‌شدند. من پیراهن سفیدم را پوشیدم و رفتم تا با واسکا خداحافظی کنم. واسکا در صورتم نفس می‌زد... نفس‌های سنگین...

... در می‌سال چهل و پنج... ما به خانه برمی‌گشتیم. هنگامی که با قطار به اورشا نزدیک می‌شدیم، من کنار پنجره ایستاده بودم. حس کردم که مادر پشت من ایستاده. پنجره را باز کردم. مادرم گفت: «بوی مرداب‌های ما رو حس می‌کنی؟» به ندرت گریه می‌کردم؛ اما آن جا... در آن لحظه... زار زار با صدای بلند گریه کردم. وقتی در مسیر ترک خانه به مقصدی امن بودیم، من در خواب می‌دیدم علف‌های خشک مرداب را درو می‌کنند و آن‌ها را در کومه‌ها تلنبار می‌کنند... عطر علفی که کمی خشک و بی‌آب شده را در خواب حس می‌کردم... عطر علف خشکِ مردابِ زادگاهم را، که در هیچ کجا پیدا نمی‌شد... تصور می‌کنم

چنین بوی تند علفی فقط در بلاروس ما وجود دارد. عطری که در همه جا دنبالم می‌کرد و با من بود. حتی در خواب هم آن را حس می‌کردم. همسایه‌ی ما، عمو «کولیا» در روز پیروزی از خانه بیرون زد و شروع کرد به تیر هوایی در کردن. بچه‌ها او را دوره کرده بودند و می‌گفتند: «عمو کولیا، به من هم بدید!» «عمو کولیا، منم بزنم...»

عمو کولیا اسلحه را به همه داد؛ و من برای اولین بار تیر زدم...

مادرم افتاد روی زمینی که تازه شسته بودم...

ماشا ایوانوونا- ۸ ساله

شغل کنونی: معلم

ما خانواده‌ای صمیمی داشتیم و همگی عاشق هم بودیم...

پدرم در جنگ داخلی شرکت کرده بود و از آن زمان به بعد با عصا راه می‌رفت. او کالخوزی را اداره می‌کرد که اموال و تصرفات پیشرو و پیشرفته‌ای داشت. وقتی خواندن را یاد گرفتم، او بریده‌هایی از روزنامه‌ی پراوُدا(۱۸۱) را نشانم می‌داد که در آن درباره‌ی کالخوز ما نوشته شده بود. قبل از جنگ، پدرم را به عنوان مدیر نمونه، به کنگره‌ی کالخوزداران پیشقدم و به نمایشگاه کشاورزی در مسکو اعزام می‌کردند. از آن جا برای من کتاب بچگانه و شکلات می‌آورد... از همان شکلات‌هایی که جعبه‌های آهنی داشتند...

من و مادرم عاشق پدر بودیم. من او را می‌پرستیدم و او ما را می‌پرستید. من و مادر را. شاید هم دارم دوران کودکی‌ام را زیبا جلوه می‌دهم؛ اما تمام چیزهای قبل از جنگ، در خاطرم سرورانگیز و روشن جلوه می‌کنند. چراکه آن دوران، دوران بچگی من بود... بچگی واقعی...

آوازا در خاطرم مانده‌اند. زنان، با آواز از سر زمین برمی‌گشتند. خورشید پشت افق غروب می‌کند و این آواز ممتد از آن سوی کوه‌ها به گوش می‌رسد: «رسیده وقت خونه...»

وقت غروب رسیده...»

من دوان دوان به استقبال این آواز می‌روم. مادر من آن جاست. صدایش را می‌شنوم. مادر من را بغل می‌گیرد و من محکم دور گردنش حلقه می‌زنم. از بغل او

پایین می‌پریم و دوان دوان جلوتر از آن‌ها می‌روم... اما صدای آواز همچنان به گوش می‌رسد و تمام دنیای اطراف را پر می‌کند... هم خیلی شاد است و هم خیلی خوب. پس از چنین کودکی شاد و خوشبختی... ناگهان... به یکباره جنگ شد... پدرم در روزهای اول جنگ، خانه را ترک کرد... او را برای مأموریت‌های مخفی و زیرزمینی تعیین کردند و در خانه زندگی نمی‌کرد؛ چون همه ی اهالی او را می‌شناختند. فقط شب‌ها به ما سر می‌زد. یک بار شنیدم او با مادر حرف می‌زد و می‌گفت: «یه ماشین آلمانی رو تو شوسه، پهلوی... منفجر کردن.» من بالای تنورگاه بودم و شروع کردم به سرفه کردن. پدر و مادرم ترسیدند. به من گفتند: «هیچ کس نباید از این موضوع باخبر بشه دخترم.» از آن پس شب‌ها می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که پدر بیاید پیش ما و فاشیست‌ها در تحقیقاتشان از این موضوع باخبر شوند و او را دستگیر کنند و ببرند... پدری که من آن قدر عاشقش بودم... مدام انتظارش را می‌کشیدم. تنورگاه ما بزرگ و طویل بود. در دورترین گوشه‌ی آن کِز می‌کردم و مادر بزرگم را در آغوش می‌گرفتم. می‌ترسیدم بخوابم و اگر هم خوابم می‌بُرد، غالباً از خواب می‌پریدم. صدای زوزه ی بوران از دودکش به گوش می‌رسد. می‌لرزاند و سروصدا می‌کند. تمام فکر و ذکرم این بود که پدر را از دست ندهم... ناگهان به نظرم رسید که این صدای زوزه‌ی کولاک نیست؛ که صدای گریه‌ی مادر است. تب دارم. تبِ تیفوس. پدرم آخر شب آمد. من اول از همه صدایش را شنیدم و مادر بزرگ را صدا زدم. پدر یخ کرده بود و من در آتش تب می‌سوختم. کنارم نشست و نمی‌توانست از پیشم برود. خسته بود... کمی پیر شده بود... اما چقدر مال خودم بود... چقدر برایم عزیز بود... چند ساعت از آمدنش گذشته بود که در زدند. محکم به در می‌کوبیدند. پدر حتی فرصت نکرد بالاپوشِ چرم خود را روی تنش بیندازد. پالیتسای‌ها به زور وارد شدند و او را بیرون کشیدند... من پشت سرش رفتم... دستش

را سمت من دراز کرد... آن‌ها با مسلسل روی دستش زدند... به سرش ضربه می‌زدند. پابره‌نه روی برف تا خودِ رودخانه دنبال او دویدم و داد می‌زدم: «بابا جونم! بابا جون...» مادر بزرگم در خانه آه و ناله می‌کرد و می‌گفت: «پس خدا کجاست؟ کجا خودشو قایم کرده؟» پدر را کشتند...

مادر بزرگ نتوانست چنین داغی را تاب بیاورد. صدای گریه‌هایش همین‌طور آرام و آرام‌تر شد؛ تا این‌که دو هفته بعد، شبانه بالای تنورگاه مرد... من کنارش خوابیدم و تن بی‌جان‌ش را در آغوش گرفتم... در خانه دیگر هیچ‌کس نبود. مادر و برادرم در خانه‌ی همسایه پنهان شده بودند. پس از مرگ پدر، مادر هم به کلی عوض شد. به هیچ وجه از خانه بیرون نمی‌رفت. فقط حرف پدر را می‌زد. زود خسته می‌شد. همان مادری که تا قبل از جنگ، در همه کار پیشقدم می‌شد و اسوه‌ی تلاش و کوشش (۱۸۲) بود. او متوجه حضورم نمی‌شد و من را نمی‌دید؛ اما من مدام سعی می‌کردم خودم را به او نشان دهم و به طریقی او را خوشحال کنم. اما او فقط وقتی جان می‌گرفت، که ما حرف پدر را می‌زدیم و یاد او را زنده می‌کردیم. ... به خاطر می‌آورم که پیرزن‌های شاد و سرخوش، دوان‌دوان آمدند و گفتند:

«از دهکده‌ی بغلی یه پسر بچه رو با اسب فرستادن این‌جا. می‌گه جنگ تموم شده. مرده‌های ما به زودی برمی‌گردن.»
مادرم روی زمینی افتاد که تازه شسته بودم...

آیا خدا هم این صحنه‌ها را می‌دید؟ و اگر می‌دید، با خود چه فکری می‌کرد...

یورا کارپوویچ - ۸ ساله

شغل کنونی: راننده

من صحنه‌هایی دیدم که نباید دید... یک انسان عاقل و بالغ هم نباید ببیند؛ چه رسد به منی که بچه بودم... دیدم سربازی می‌دوید و ناگهان طوری که انگار پایش به جایی گیر کرده باشد، افتاد. مدت زیادی زمین را چنگ می‌زد و آن را بغل می‌کرد... دیدم چطور اسرای جنگی ما را در ستون‌های طول و دراز از وسط دهکده می‌رانند. شنل‌های آن‌ها پاره و سوخته بود. در جایی که شب اتراق کرده بودند، پوست درختان جویده شده بود. اسب سقط شده را به جای غذا جلو آن‌ها انداخته بودند... آن‌ها اسب را دریده بودند...

یک شب دیدم قطار نظامی آلمانی‌ها چطور واژگون شد و آتش گرفت. صبح روز بعد، تمام کسانی را که در راه‌آهن آن جا کار می‌کردند روی ریل گذاشتند و با لکوموتیو از روی آن‌ها رد شدند...

دیدم چطور افرادی را که ستاره‌های زرد (۱۸۳) روی پشتشان بود، به گاری بستند... و با شلاق آن‌ها را به حرکت وادار کردند. خوشحال و خندان از آن‌ها سواری می‌گرفتند... می‌دیدم چطور بچه‌ها را با سرنیزه از آغوش مادر جدا می‌کردند و به آتش می‌انداختند... داخل چاه پرتاب می‌کردند... اما نوبت به من و مادرم نرسید... من دیدم سگ همسایه چطور گریه می‌کرد. تک و تنها... روی خاکسترهای خانه‌ی همسایه نشسته بود. چشمان یک انسان پیر را داشت... و من بچه بودم...

با این‌ها بزرگ شدم... افسرده و بدگمان بزرگ شدم... شخصیت خشک و بی‌روحي دارم. وقتی کسی گریه می‌کند، دلم نمی‌سوزد و برعکس، سبک‌تر می‌شوم؛ چون خودم گریه کردن بلد نیستم. دو بار ازدواج کردم و عین دو بار همسرانم من را ترک کردند. هیچ کدام مدت زیادی طاقت نیاوردند. دوست داشتن من دشوار است. می‌دانم... خودم هم می‌دانم...

سال‌های زیادی گذشته... حالا سؤال این است که آیا خدا هم این صحنه‌ها را می‌دید؟ و اگر می‌دید، با خود چه فکری می‌کرد...

و رنگ سفید، رنگ جانان است...

لیودمیلا نیکانورووا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: مهندس

دوست دارم بدانم آیا قبل از جنگ هم راجع به جنگ صحبت می‌کردیم؟

سرودهای آگه فردا جنگ بشه و زره‌های ما محکم، تانک‌هایمان تندرو (۱۸۴) از رادیو پخش می‌شد. امکان یک خواب آرام و آسوده برای بچه‌ها فراهم بود...

خانواده‌ی ما در وارونیژ زندگی می‌کرد. شهر دوران کودکی من... بسیاری از معلم‌های مدرسه از روشنفکران قدیمی بودند. فرهنگ والای موسیقی. من در گروه کُر کودکان مدرسه آواز می‌خواندم. گروه کر ما، بین مردم شهرمان محبوبیت زیادی داشت. به نظرم، همه تأثیر را دوست داشتند.

تمام ساکنان ساختمان محل سکونت ما، خانواده‌های نظامی بودند. ساختمان چهارطبقه‌ای که با سیستم کوریدوری طراحی شده بود. گل خوشبوی اقاکیا در فصل تابستان، در محوطه‌ی ما شکوفه می‌داد. ما در پارک کوچک جلو خانه، خیلی بازی می‌کردیم. آن جا مخفی می‌شدیم. من خیلی از پدر و مادر شانس داشتم. پدرم نظامی کادر بود. در تمام دوران کودکی اونیفورم نظامی جلو چشم من بود. مادرم شخصیت ملایم و لطیفی داشت و از هر انگشتش هنر می‌بارید. من یکی یک دانه دختر بودم. با این اوصاف حق داشتم که همزمان از ویژگی‌های اخلاقی جدیت، ثبات، نازپروردگی و کمرویی برخوردار باشم. در عمارت ارتش سرخ، مشغول تحصیل موسیقی و بالت بودم. یکشنبه‌ها تنها روزهایی بودند که پدرم سر کار نمی‌رفت. در این روز دوست داشت با ما در شهر گشت و گذار کند. من و مادرم باید در سمت چپ او راه می‌رفتیم؛ چون دم به دم به نظامیانی برمی‌خوردیم که پدر باید به آن‌ها سلام می‌داد و دست را تا لبه‌ی کلاهش بالا می‌آورد.

همچنین دوست داشت با من شعر بخواند. به ویژه پوشکین:

«علم آموز فرزندم؛ که علم، تجربیات زندگی زودگذر را برای ما مختصر می‌کند...»

در آن روز از ماه ژوئن... لباس زیبایی پوشیدم و به همراه دوستم برای تماشای نمایش به باغ عمارت ارتش سرخ رفتم. قرار بود نمایش ساعت ۱۲ ظهر شروع شود. دیدیم همه‌ی مردم به بلندگویی که روی ستون نصب شده گوش می‌دهند. همگی دستپاچه بودند. دوستم می‌گوید:

«می‌شنوی؟ جنگه!»

به سرعت به خانه می‌روم و در را با ضرب می‌کشم. آپارتمان ساکت است و مادرم خانه نیست. پدر با تمرکز و جدیت جلو آینه ریش می‌تراشد و یکی از گونه‌هایش با کف صابون پوشیده شده است.

«بابا، جنگه!»

پدر رویش را به سمت من برمی‌گرداند و به اصلاح ادامه می‌دهد. چشمان او را دیدم... حالت آن‌ها به چشم من غریب آمد. به یاد دارم بلندگوی روی دیوار خاموش شده بود. این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد؛ تا لحظه‌ی مطلع شدن من و مادر از این خبر فاجعه‌بار را به تأخیر بیندازد. زندگی در آن واحد تغییر کرد... اصلاً یادم نمی‌آید که پدر آن روزها در خانه بوده باشد. فرد دیگری شده بود. جلسات شورای ساکنین برگزار می‌شد و در

آن‌ها یاد می‌دادند اگر خانه آتش گرفت، چطور آن را خاموش کنیم. می‌گفتند شهر باید خاموش و بی‌نور باشد و شب باید پرده‌ها را بکشیم. مواد غذایی از پیشخوان‌ها و قفسه‌های مغازه‌ها غیب شدند و سر و کله‌ی کوپن‌های خواربار پیدا شد.

و آن غروب آخر فرا رسید و اصلاً شبیه فیلم‌های امروزی نبود. اشک و ماچ و بوسه و پریدن روی قطاری که در حال افتادن است و.... ما از این داستان‌ها نداشتیم. همه چیز طوری بود که انگار قرار است پدر در مانور شرکت کند. مادر وسایل او را پیچیده بود. یقه‌هایش را دوباره دوخته بود، آرم و علائم رسته‌ی نیروی زمینی را برایش نصب کرده بود، دگمه‌ها را چک کرده بود و جوراب و دستمال گردن هم برایش گذاشته بود. پدر شل را لوله کرد و اگر اشتباه نکنم، من آن را قدری نگه داشتم.

هر سه نفر با هم از آپارتمان خارج شدیم و به کوریدور رفتیم. دیروقت بود و حوالی آن ساعت، به جز در ورودی، تمام درهای ساختمان را می‌بستند. برای این که به محوطه‌ی بیرون برویم، مجبور بودیم ابتدا از طبقه‌ی اول به طبقه‌ی دوم برویم، از میان راهروهای طولانی رد شویم و بعد دوباره پایین برویم. هوا تاریک بود و پدر همیشه محتاط ما گفت:

«احتیاجی نیست از این جا به بعد بیاید و منو بدرقه کنین.»

ما را بغل کرد و گفت:

«همه چیز درست می‌شه. نگران نباشید.»

و رفت.

چند نامه‌ای از جبهه فرستاد و در آن‌ها نوشت: «به زودی پیروز می‌شویم و آن وقت زندگی دیگری آغاز می‌کنیم. حال لیودمیلای عزیزم چطور است؟» نمی‌توانم به خاطر بیاورم که من تا اول سپتامبر سرگرم انجام چه کاری بودم. البته به یاد دارم مادر را بی‌خبر گذاشتم و برای مدتی طولانی به خانه‌ی دوستم رفتم و با این کار اسباب دل‌تنگی و ناراحتی مادرم را فراهم کردم. نمی‌دانم می‌شود گفت که «آژیر حمله‌ی هوایی عادی شد» یا نه؛ اما همه خیلی زود به آن عادت کردند. از پله‌های پناهگاه پایین می‌رفتیم و بعد از پایان بمباران، برمی‌گشتیم و در خانه می‌نشستیم. من چندین بار در خیابان‌های مرکز شهر در بمباران گیر افتادم. فقط بدو وارد یک مغازه یا ورودی یک آپارتمان می‌شدم. همین و بس.

شایعات زیادی به راه می‌افتاد؛ اما در حافظه‌ی کودکی‌ام ثبت نشدند. مادرم در بیمارستان نظامی کشیک بود. قطارهای حامل مجروحان، هر روز می‌رسیدند.

عجیب بود که اجناس دوباره روی پیشخوان‌ها و در قفسه‌های مغازه‌ها ظاهر شدند و مردم آن‌ها را می‌خریدند. چند روزی من و مادر دودل بودیم که آیا پیانوی جدید بخریم یا نه. تصمیم گرفتیم نخریم و منتظر پدر بمانیم. به هر حال خرید خیلی بزرگی بود.

قابل درک نبود؛ اما طبق معمول از اول سپتامبر به مدرسه رفتیم و درس و مشق ما شروع شد. در تمام ماه آگوست هیچ خبری از پدر نشد. هرچند دیگر کلماتی همچون محاصره و چریک‌ها به گوش ما آشنا می‌آمد، اما باز هم ایمان داشتیم و منتظر بودیم. در پایان ماه، اعلام کردند باید هر لحظه آمادگی تخلیه‌ی خانه به مقصدی امن را داشته باشیم. اگر اشتباه نکنم، ظرف مدت بیست و چهار ساعت باید اعزام می‌شدیم. مادرم بیچاره شد. هر چه باشد، تصور می‌کردیم یکی دو ماه شهر را ترک می‌کنیم، در جایی از ساراتوف می‌مانیم تا جنگ تمام شود و بعد هم برمی‌گردیم. بقچه‌ی رختخواب، بقچه‌ی ظروف و چمدان لباس‌ها را بستیم و آماده شدیم.

چنین تصویری را از راه به خاطر دارم: قطار ما بدون کشیدن سوت، در حال راه افتادن است. قابلمه‌ها را از روی آتش برمی‌داریم؛ وقت نیست آن‌ها را خاموش کنیم. سوار می‌شویم و می‌رویم. در امتداد خاکریزهای کنار ریل راه‌آهن، زنجیره‌ای از کُپه‌های آتش دیده می‌شود. قطار تا آلمان‌آتی (۱۸۵) رفت؛ بعد به چیمکنت (۱۸۶) برگشت، و همین‌طور چند مرتبه‌ای به این سو و آن سو رفت و آمد تا این که دست آخر ما را سوار ارابه‌هایی کردند که به گاوه‌ای نر اخته بسته شده بود. گاوها کند و آهسته راه می‌رفتند. به یک ده کوهستانی وارد شدیم و من برای اولین بار یورت (۱۸۷) دیدم... مثل قصه‌های شرقی... همه چیز رنگارنگ بود و برای من تازگی و جذابیت داشت.

وقتی اولین تار موی سفید مادرم را دیدم، زبانم بند آمد و مبهوت ماندم. از آن پس به سرعت بزرگ شدم. دست‌های مادرم... نمی‌دانم چه کاری بود که از آن‌ها برنیاید. چطور شد که در لحظه‌ی آخر به ذهنش رسید چرخ خیاطی را بدون جعبه لابه لای بالش‌ها بگذارد و آن را داخل کامیونی که بار را به سمت قطار می‌برد بیندازد؟! این چرخ، کفیل و نان‌آور ما شد. مادرم می‌توانست شب‌ها خیاطی کند. اصلاً مادر من خواب هم داشت؟

در افق، شاخه‌های برفی کوه‌های تیان شان (۱۸۸) پیدا بود و در فصل بهار، دشت از لاله‌ها سرخ شده بود... و پاییز، فصل خربزه و خوشه‌های انگور بود... (اما چطور آن‌ها را می‌خریدیم؟! و جنگ هم بود! ما دنبال پدر می‌گشتیم! ظرف سه سال، صدها استعلام‌نامه فرستادیم؛ به ستاد ارتش، به پُست صحرایی (۱۸۹) شماره‌ی صد و شانزده، به کمیساریای خلق دفاع (۱۹۰)، به دایره‌ی کل کادر ارتش سرخ در بوگوروسلان (۱۹۱)... و از همه‌جا جواب می‌آمد: «در لیست کشته‌شده‌ها یا مجروحان ثبت نشده...» و از آن جا که ثبت نشده بود، همچنان انتظار می‌کشیدیم و امید می‌بستیم.

کم‌کم اخبار مسرت‌بخش از رادیو پخش می‌شد. نیروهای ما شهرها را یکی پس از دیگری آزاد می‌کردند. و بالاخره زادگاه مادرم، اورشا هم آزاد شد. مادربزرگم

آن جاست، خاله‌ها هستند. وارونیژ هم آزاد شد... اما وارونیژ بدون پدر برای ما غریبه است. نامه‌نگاری کردیم. باید سوار قطار می شدیم تا برویم پیش مادر بزرگ. هرطور که بود باید خودمان را در قطار جا می کردیم. این شد که تمام راه را در هشتی بین واگن‌ها به سر بردیم. پنج شبانه روز...

جای مورد علاقه‌ی من در خانه‌ی مادر بزرگ، پشت تنورگاه گرم روسی بود. در مدرسه، با پالتو سر کلاس می نشستیم. پالتوهای خیلی از دخترها، از شنل نظامی دوخته شده بود و پسرها هم خود شنل را می پوشیدند. یک روز صبح زود این کلمه را از بلندگو شنیدم: پیروزی! پانزده سال داشتم... هدیه‌ای را که پدر پیش از جنگ به من داده بود پوشیدم... بلوز پشمی و کفش‌های پاشنه بلند نو... و بعد به مدرسه رفتم. این لباس‌ها را نگه داشته بودیم. آن‌ها برای زمانی که من قد بکشم خریداری شده بودند و من هم که دیگر بزرگ شده و قد کشیده بودم.

عصر پشت میز نشسته‌ایم. عکس پدر و یک جلد پوشکین، روی میز با ما هستند. صفحات این کتاب از جلد صحافی می افتند و لبه‌های آن‌ها زرد شده... این کتاب هدیه‌ی نامزدی پدر به مادرم بود... به یاد می آورم چطور من و پدر با هم این اشعار را می خواندیم و وقتی او از چیز به خصوصی خوشش می آمد، می گفت: «و رنگ سفید، رنگ جانان است.» همیشه این حرف را در لحظات خوش تکرار می کرد.

من نمی توانم چنین پدر محبوبی را بی جان تصور کنم...

آب‌نبات‌های نازک و دراز می‌آوردند... شبیه مداد...

لئونیدا پلایا- ۳ ساله

شغل کنونی: اتوکش

آیا چیزی در خاطر یک بچه‌ی سه ساله می‌ماند؟ من به شما جواب می‌دهم...

سه یا چهار صحنه را به وضوح به خاطر دارم.

... عده‌ای مرد غریبه در چمن‌های بیرون، ورزش می‌کنند و در رودخانه آبتنی می‌کنند. همدیگر را آب می‌دهند، داد می‌زنند، می‌خندند و دنبال یکدیگر می‌دوند. مثل پسر بچه‌های روستایی ما، که مادرم اجازه می‌داد من فقط پیش آن‌ها بروم. اما حالا وحشت‌زده فریاد می‌زند و اجازه نمی‌دهد از خانه بیرون بروم. در جواب سؤال من که می‌پرسم: «این آقاها کی‌اند؟» با ترس و لرز جواب می‌دهد: «آلمانی‌ها.» بقیه‌ی بچه‌ها بدو به رودخانه می‌روند و با خودشان آب نبات‌های نازک و دراز می‌آورند و به من تعارف می‌کنند...

همین غریبه‌ها، هنگام ظهر در خیابان ما مارش کردند و تمام سگ‌هایی را که برای آن‌ها واق واق می‌کردند کشتند.

از آن پس مادرم قدغن کرد روز بیرون از خانه باشم. ما یک گربه‌ی نر داشتیم و من و این گربه چندین روز در خانه ماندیم.

... در حال فراریم... نمی‌دانم به کجا... شب‌نم سرد، دامنِ مادر بزرگ را تا کمرش خیس کرده. من، هم لباسم خیس است و هم سرم. در جنگل پنهان می‌شویم، من کت مادر بزرگ را می‌پوشم و خشک می‌شوم... لباسم خشک می‌شود.

یکی از همسایه‌ها از درخت بالا می‌رود و من صدایش را می‌شنوم: «آتیش... آتیش... آتیش...» همین یک کلمه...

... به دهکده برمی‌گردیم. به جای خانه‌ها، مخروبه‌های سوخته بر جا مانده‌اند... در جایی که همسایه‌های ما زندگی می‌کردند، شانه‌ای پیدا می‌کنیم. من این شانه را می‌شناسم. دختر همسایه که اسمش آنوتکا بود، موهایم را با آن شانه می‌کرد. مادرم در جواب این سؤال می‌ماند: «آنوتکا کجاست؟ مامانِ آنوتکا کجاست؟ چرا او را بر نمی‌گردن؟» مادرم دستش را روی قلبش می‌گذارد. و من به یاد دارم که چطور آنوتکا از آن مردان غریبه که شاد و خوشحال در رودخانه آبتنی می‌کردند، آب‌نبات‌های نازک و دراز می‌گرفت و برای من می‌آورد. دراز، مثل مداد و خیلی خوشمزه بودند. ما از این آب‌نبات‌ها ندیده بودیم... آنوتکا زیبا

بود و همیشه به او زیاد آب‌نبات می‌دادند. از همه بیشتر.

شب‌هنگام پای خود را در خاکستر فرو می‌کنیم تا گرم شویم و خوابمان ببرد. خاکستر گرم است... خاکستر نرم است...

صندوقچه درست اندازه‌ی قد او بود...

دونیا گولوبوا- ۱۱ ساله

شغل کنونی: شیردوش

جنگ است... و باید شخم زد...

مادر، خواهر و برادرم به مزرعه رفتند. آن‌ها رفتند و هنوز یک ساعت نگذشته، زنان بدو می‌آیند و می‌گویند:

- دونیا، عزیزاتو به رگبار بستن. افتادن تو مزرعه...

مادرم روی گونی افتاده بود. گلوله‌ها گونی را سوراخ سوراخ کرده بودند و از آن غله بیرون می‌ریخت.

من با خواهرزاده‌ام تنها ماندم. شوهرخواهرم چریک بود و خواهرم به تازگی یک پسر زاییده بود. من با همین بچه تنها ماندم...

بلد نیستم گاو بدوشم. گاو در آغل نعره می‌کشد... بو برده که صاحبخانه نیست. سگ تمام شب را زوزه می‌کشد. گاو هم که...

بچه چهاردست و پا به من نزدیک می‌شود... از من شیر می‌خواهد... یادم می‌آید خواهرم چطور به او شیر می‌داد... نوک سینه‌ام را برایش درمی‌آورم. ملج ملوچ می‌کند...

ملج ملوچ می‌کند و به خواب می‌رود. من شیر ندارم، اما او خسته می‌شود، درمانده خوابش می‌برد. خود من هنوز بچه بودم و عقلم نمی‌رسید که بفهمم این بچه کی سرما

خورد؟ چطور مریض شد؟ همین طور سرفه می‌کند و سرفه می‌کند. چیزی برای خوردن نیست. پالیتسای‌ها گاو را برده‌اند.

و بچه مرد. ناله کرد و ناله کرد، تا این که مرد. شنیدم صداها خوابید. پارچه‌ها را برداشتم و دیدم سیاه و کبود آن زیر خوابیده. فقط صورتش سفید است... همان طور پاک

و معصوم مانده... صورتش سفید اما تمام تنش سیاه بود.

شب است و بیرون، پنجره‌ها خاموش‌اند. کجا بروم؟ منتظر می‌مانم تا صبح شود و مردم را صدا کنم. می‌نشینم و گریه می‌کنم که چرا هیچ کس در خانه نیست. حتی این

بچه هم دیگر نیست. هوا روشن شد. او را در صندوقچه گذاشتم... هنوز صندوقچه‌ی پدر بزرگ را نگه داشته بودیم. او ابزارش را در آن می‌گذاشت.

صندوقچه‌ی بزرگی نبود. شاید به اندازه‌ی یک بسته‌ی پُستی... می‌ترسیدم گربه‌ها یا موش‌های صحرایی بیایند و بچه را گازاز کنند. با همان جثه‌ی کوچکش خوابیده بود. از زنده‌اش هم کوچک تر شده بود. او را در حوله‌ی تمیز کتان پیچیدم... و بوسیدم. صندوقچه درست اندازه‌ی قد او بود...

می‌ترسیدم این خواب را ببینم...

لنا ستاراویتاوا- ۵ ساله

شغل کنونی: گچ‌کار

یک خواب در خاطرم مانده... فقط یک خواب...
مادرم پالتوی سبز و پوتینش را پوشید؛ خواهر شش‌ماهه‌ام را در لحاف گرم پیچید و رفت. من کنار پنجره منتظر نشستم تا او برگردد. ناگهان دیدم چند نفری را در جاده می‌برند و مادر و خواهر من هم در میان آن‌ها هستند. مادرم جلو خانه‌ی ما سرش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد. نمی‌دانم او من را دید یا نه؟ فاشیست با ته قنداق اسلحه ضربه‌ای به او زد... چنان محکم زد که پشت مادرم خم شد...

هنگام غروب، خاله آمد پیش من... خیلی گریه می‌کرد و موی خود را می‌کند. مرا یتیمچه و یتیمک صدا می‌زد. اولین بار بود این کلمات را می‌شنیدم...
شب خواب دیدم که مادرم تنور را روشن می‌کند. شعله‌های آتش، گرم و پرنوراند... خواهرم گریه می‌کند... مادرم مرا صدا می‌زند... اما من در فاصله‌ای دور هستم و نمی‌شنوم. وحشت‌زده از خواب پریدم و شنیدم که مادرم مرا صدا می‌زند؛ اما جواب ندادم. مادرم در خواب گریه می‌کرد... نمی‌توانستم خودم را ببخشم که او گریه می‌کند. تا مدت‌ها این خواب را می‌دیدم... همیشه هم با همین جزئیات. هم می‌خواستم، و هم می‌ترسیدم که آن خواب را ببینم...
من حتی یک عکس از مادرم ندارم. فقط همین یک خواب است و بس... در هیچ جای دیگر نمی‌توانم او را ببینم...

دلم می‌خواست دُرَدانه‌اش باشم و لوسم کند...

ماریا پوزان- ۷ ساله

ببخشید، اما وقتی یاد این داستان می‌افتم... نمی‌توانم... نمی‌توانم مستقیم به چشم کسی نگاه کنم...
گاوهای کالخور را از طویله بیرون راندند و مردم را به زور در آن جا جا کردند. مادر ما هم در میان آن‌ها بود. من و برادرم در بوته‌ها نشسته بودیم. او دو ساله بود... گریه نمی‌کرد. سگمان هم پیش ما نشسته بود.

صبح به خانه رفتیم. خانه سر جایش بود؛ اما مادر آن جا نبود. اثری از مردم هم نبود. فقط ما مانده بودیم و بس. من رفتم که آب بیاورم. باید تنور را روشن می‌کردم. برادرم غذا می‌خواست. همسایه‌های ما از اهرم چاه آویزان بودند. به آن سر دهکده رفتم. مادرچاه (۱۹۲) آنجا بود. بهترین و شیرین‌ترین آب، آب مادرچاه بود. آن جا هم مردم آویزان بودند. با سطل‌های خالی برگشتم. برادرم گرسنه بود و گریه می‌کرد. می‌گفت: «نون بده. پوست نون بده.» یک بار او را گاز گرفتم تا گریه نکند.

چند روز تک و تنها در دهکده به سر بردیم. مردم، بی‌جان افتاده و یا آویزان بودند. ما از مرده‌ها نمی‌ترسیدیم؛ همه آشنا بودند. زن غریبه‌ای را دیدیم و شروع کردیم به گریه کردن. گفتیم: «ما رو ببرید پیش خودتون. تنهایی می‌ترسیم.» ما را روی سورت‌مه نشانند و به دهکده‌ی خودشان برد. تا وقتی هنوز سربازان خودی نیامده بودند؛ ما دو نفر، به همراه دو پسرش، پیش او زندگی می‌کردیم.

... در یتیم‌خانه یک بلوز نارنجی جیب‌دار به من هدیه کردند. آن قدر آن را دوست داشتم که از همه می‌خواستم که اگر مردم مرا در این لباس دفن کنند. مادرم مرد؛ پدرم مرد؛ و من هم به زودی می‌میرم. مدت‌های مدیدی منتظر مرگ خود بودم. هرگاه کلمه‌ی مادر را می‌شنیدم، گریه‌ام می‌گرفت. یک بار سر موضوعی مرا سخت ملامت کردند و یک لنگه پا در گوشه‌ای نگه داشتند. از یتیم‌خانه فرار کردم. چند بار برای پیدا کردن مادرم از آن جا فرار کرده بودم.

تاریخ تولدم را به یاد نداشتم... گفتند «خودت یه روزی رو انتخاب کن. یه روزی که ازش خوشت می‌آد.» و من جشن‌های ماه می را دوست داشتم. با خودم فکر کردم که اگر بگویم اول می به دنیا آمده‌ام، هیچ کس باور نمی‌کند. دوم می را هم باور نمی‌کنند؛ اما اگر بگویم سوم می، بیشتر شبیه واقعیت خواهد بود. بچه‌هایی که تولدشان در یک روز بود را در بخش جمع می کردند؛ یک میز ضیافت به همراه شکلات و چای برای ما می‌چیدند و به ما هدیه می‌دادند. به دخترها لباسی برای روی بلوز، و به پسرها پیراهن می‌دادند. یک روز پیرمرد غریبه‌ای به یتیم‌خانه آمد و تعداد زیادی تخم مرغ آب‌پز آورد. بین همه تقسیم می‌کرد

و از این که کار خیری برای ما می‌کند خیلی خوشحال بود. اتفاقاً آن روز، روز تولد من بود...

دیگر بزرگ شده بودم؛ اما ناراحت بودم که اسباب‌بازی ندارم. وقتی می‌رفتیم که بخوابیم، بعد از این که همه خوابشان می‌برد، من پره‌ای بالش را درمی‌آوردم و آن‌ها را تماشا می‌کردم. این بازی مورد علاقه‌ی من بود. وقتی مریض می‌شدم، دراز می‌کشیدم و آرزو می‌کردم که ای کاش مادرم بود. دلم می‌خواست دردانه‌اش باشم و لوسم کند. من تا مدت‌ها رشد نمی‌کردم... در یتیم‌خانه همه‌ی ما رشد بدی داشتیم. فکر می‌کنم یقیناً دلیلش غصه و دلتنگی بود. ما به این خاطر رشد نمی‌کردیم که به ندرت حرف‌های محبت‌آمیز می‌شنیدیم. بدون مادر رشد نمی‌کردیم...

مثل توپ روی آب می‌آمدند و غرق نمی‌شدند...

والیا یورکویچ - ۷ ساله

شغل کنونی: مستمری بگیر

مادرم منتظر پسر بود... پدر هم دلش پسر می‌خواست. اما دختر به دنیا آمد...

همه عجیب پسر می‌خواستند. من هم بیشتر پسر تربیت شدم تا دختر. پدر و مادرم لباس‌های پسرانه تنم می‌کردند و موهایم را مدل پسرانه می‌زدند. من از بازی‌های پسرانه خوشم می‌آمد: کازاک (۱۹۳) - راهزن، جنگ‌بازی، شمشیربازی... به ویژه از جنگ‌بازی خیلی خوشم می‌آمد. حس شجاعت و دلاوری به من می‌داد. ... حوالی سمالنسک، قطار ما را بمباران و آن را به کلی ویران کردند. ما، مسافری این قطار، کسانی بودیم که شهر خود را به مقصد جایی امن ترک کرده بودند. اما به هر تقدیر، سالم ماندیم و ما را از زیر آهن پاره‌ها بیرون کشیدند. به دهکده‌ای رسیدیم و آن جا هم نبرد آغاز شد. در زیرزمین خانه‌ی کسی ماندیم؛ اما خانه هم ریزش کرد و روی سر ما فرو ریخت. وقتی سر و صدای درگیری‌ها خوابید، درازکش از زیرزمین خارج شدیم. به یاد می‌آورم اولین چیزی که

دیدم، ماشین بود. ماشین‌های سواری می‌رفتند. افرادی که سوار آن‌ها بودند، شل‌های براق مشکی به تن، و لبخندی بر لب داشتند. قادر نیستم احساس آن لحظه‌ام را منتقل کنم. هم وحشت کرده بودم و هم یک جور شوق و علاقه‌ی بیمارگونه در من ایجاد شده بود. آن‌ها از دهکده عبور کردند و از دید خارج شدند. ما بچه‌ها، رفتیم ببینیم بیرون از دهکده چه خبر است. وقتی وارد مزرعه شدیم، با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدیم. تمام مزرعه‌ی چاودار پر از جنازه بود. یقیناً روحیه‌ی من، یک روحیه‌ی لطیف و دخترانه نبود؛ چون با وجود این که تمام این صحنه‌ها را برای اولین بار می‌دیدم، از نگاه کردن به آن‌ها نمی‌ترسیدم. دوده‌ی سیاه، تمام تن‌شان را پوشانده بود. تعدادشان به قدری زیاد بود که من باورم نمی‌شد این‌ها جسد انسان باشد. این اولین خاطره‌ی من از جنگ بود... سربازان سیاه‌ما...

به همراه مادرم به شهر خودمان ویتبسک برگشتیم. خانه‌ی ما خرد و خمیر شده بود؛ اما مادر بزرگم آن جا مانده و منتظر ما بود... یک خانواده‌ی یهودی به همه‌ی ما پناه داد. یک زوج پیر خیلی بیمار و خیلی مهربان. ما تمام مدت دلوپس آن‌ها بودیم؛ چون اعلامیه‌هایی در جاهای مختلف شهر آویزان کرده بودند، در باب این که جهودها باید خودشان را به گتو معرفی کنند. ما التماسشان می‌کردیم به هیچ وجه از خانه بیرون نروند. یک روز ما خانه نبودیم... من و خواهرم یک جایی بازی می‌کردیم و مادر هم رفته بود جایی... مادر بزرگ هم همین‌طور... وقتی برگشتیم، یادداشت صاحبان خانه را پیدا کردیم که نوشته بودند: «ما به گتو می‌رویم؛ چون دلوپس شما هستیم. شما باید زنده بمانید و زندگی کنید، ولی ما عمر خودمان را کرده‌ایم...» دستورات و فرمان‌هایی با این مضمون در سطح شهر آویزان کرده بودند: «در صورتی که روس‌ها بدانند جهودها در کجا مخفی شده‌اند و به گتو تسلیم شان نکنند، حکم آن‌ها هم تیرباران است.»

یادداشت را که خواندیم، به همراه خواهرم با عجله به دُوین رفتیم. در آن محل، پُلی وجود نداشت و مردم را با زورق به گتو می‌بردند. آلمان‌ها ساحل را قرق کرده بودند. کودکان و سالمندان را جلوی چشم ما سوار زورق می‌کردند، تا وسط رودخانه با قایق‌موتوری می‌کشیدند و بعد زورق آن‌ها را واژگون می‌کردند. ما دنبال زوج پیر خودمان می‌گشتیم؛ اما آن‌ها را پیدا نکردیم. یک خانواده را دیدیم که سوار زورق شدند. زن، شوهر و دو فرزندشان. وقتی قایق را واژگون کردند، بزرگ‌ترها خیلی زود به عمق آب فرو رفتند؛ اما بچه‌ها دائماً به سطح آب می‌آمدند. فاشیست‌ها می‌خندیدند و با پارو آن‌ها را می‌زدند. در یک نقطه از آب به آن‌ها ضربه می‌زدند، بچه‌ها فرو می‌رفتند و در نقطه‌ی دیگری از آب بیرون می‌زدند. فاشیست‌ها، دنبالشان می‌کردند، آن‌ها را می‌گرفتند و دوباره می‌زدند. اما آن‌ها مثل توپ روی آب می‌آمدند و غرق نمی‌شدند...

سکوت سنگینی برقرار شد. شاید هم گوش‌های من کیپ شده بود و به نظرم می‌رسید که سر و صداها خوابیده. همه جا خاموش و ساکت شد. یکدفعه صدای خنده‌ای از میان این سکوت به گوش رسید... صدای خنده‌ی یک فرد جوان... خنده‌ای از ته دل... نزدیکِ ما، جوانان آلمانی ایستاده بودند و با دیدن تمام این صحنه‌ها،

می‌خندیدند. یادم نیست چطور من و خواهرم خودمان را به خانه رساندیم. خاطرم نیست او را چطور بردم. بدیهی است که آن وقت‌ها بچه‌ها خیلی زود بزرگ می‌شدند. او سه سالش بود و همه چیز را می‌فهمید. سکوت کرده بود. گریه نمی‌کرد.

من می‌ترسیدم در خیابان راه بروم. وقتی از روی خرابه‌ها راه می‌رفتم، به نوعی بیشتر احساس امنیت و آرامش می‌کردم. یک شب آلمان‌ها به زور وارد خانه شدند و شروع کردند به تکان دادن و بیدار کردن ما. من پیش خواهرم خوابیده بودم و مادرم، پیش مادر بزرگ. همه را به زور از خانه بیرون بردند. فرصت ندادند که هیچ چیز با خودمان برداریم. اوایل زمستان بود. ما را سوار ماشین کردند و به سمت قطار بردند.

چند هفته بعد، ما از یک شهر لیتوانیایی به اسم آلیتوس (۱۹۴) سردرآوردیم. در ایستگاه، ما را به خط کردند و پیاده به راه افتادیم. در راه به اهالی لیتوانی برخورد می‌کردیم. آن‌ها به ضرس می‌دانستند که ما را کجا می‌برند. خانمی به مادرم نزدیک شد و گفت: «شما رو می‌برن به اردوگاه مرگ، دختر بچه‌تونو بدید دست من. نجاتش می‌دم. اگه زنده بمونید، پیداش می‌کنید.» خواهرم یک دختر بچه‌ی زیبا بود. همه دلشان به حال او می‌سوخت. اما مادرم چطور بچه‌ی خودش را واگذار می‌کرد؟

در اردوگاه درجا مادر بزرگ را از پیش ما بردند و گفتند که سالمندان را به آلونک چوبی دیگری منتقل می‌کنند. ما هم منتظر بودیم تا مادر بزرگ خبری از خودش بدهد؛ اما او ناپدید شد. بعدها به نحوی خبردار شدیم که تمام افراد مسن را در همان روزهای اول به اتاق گاز (۱۹۵) برده‌اند. پس از مادر بزرگ، یک روز صبح، خواهرم را بردند. قبل از آن، چند نفر از آلمان‌ها به آلونک چوبی آمدند و بچه‌ها را صورت برداری کردند. بچه‌های زیبا و به ویژه بلوندها را انتخاب می‌کردند. خواهر من موی روشن مجعد و چشمان آبی داشت. اسم همه را نمی‌نوشتند؛ فقط بچه‌هایی که ظاهرشان همین شکلی بود. من را انتخاب نکردند، موی من سیاه بود. آلمانی‌ها دست نوازش به سر خواهرم می‌کشیدند و خیلی از او خوششان آمده بود.

خواهرم را از صبح می‌بردند و غروب برمی‌گرداندند. روز به روز تحلیل می‌رفت و لاغرتر می‌شد. مادرم او را سؤال پیچ می‌کرد؛ اما او هیچ چیز تعریف نمی‌کرد. یا آن‌ها را ترسانده بودند، یا به آن‌ها قرصی چیزی می‌دادند. هیچ چیز یادش نمی‌آمد. بعدها فهمیدیم که از آن‌ها خون می‌گرفته‌اند. مثل این که خیلی هم خون می‌گرفتند. ظرف چند ماه، خواهرم مرد. هنگام صبح مرد... وقتی دوباره دنبال بچه‌ها آمده بودند، او دیگر بی‌جان بود.

مادر بزرگ را خیلی دوست داشتم، چون همیشه وقتی پدر و مادرم سر کار می‌رفتند، پیش او می‌ماندم. ما مرگ او را ندیده بودیم و همه امید داشتیم که او زنده است. اما مرگ خواهرم جلوی چشم ما اتفاق افتاد... خوابیده بود... انگار که زنده باشد... خوابیده بود و زیبا بود...

آسمان آبی آبی را به یاد سپردم... و هواپیماهای خودمان را که در آن آسمان پرواز می‌کردند

پیوتر کالینوفسکی- ۱۲ ساله

شغل کنونی: مهندس عمران

تا قبل از جنگ...

یادم هست، که ما آموزش نظامی می‌دیدیم و برای جنگ آماده می‌شدیم. یاد می‌گرفتیم تیراندازی کنیم و نارنجک پرتاب کنیم. حتی دخترها هم آموزش می‌دیدند. همه می‌خواستیم در امتحان نشان تیراندازِ وارشیلِف (۱۹۷) قبول شویم و در تب و تاب این آرزو می‌سوختیم. سرود گِرِنادا (۱۹۸) را می‌خواندیم. مضمون زیبای این سرود این بود که یک قهرمان به جنگ می‌رود تا در گِرِنادا مزرعه را تحویل دهقان دهد. تا راه انقلاب را ادامه دهد... انقلابِ جهانی! شاید باورتان نشود، اما ما چنین بچه‌هایی بودیم. آرمان‌های ما این‌ها بود.

من خودم در دوران کودکی قصه می‌نوشتم. خواندن و نوشتن را زود یاد گرفتم. بچه‌ی با استعدادی بودم. به نظر من، مادرم می‌خواست از من یک هنرمند بسازد؛ اما آرزوی من این بود که پرواز کردن را یاد بگیرم و اونیفورم خلبانان نظامی را بپوشم. به خاطر دوره‌ی زمانه‌ی خودمان بود. برای مثال، من تا قبل از جنگ پسر بچه‌ای را نمی‌دیدم که آرزوی خلبان شدن یا ملوان شدن نداشته باشد. ما یا باید در آسمان می‌بودیم یا در دریا. در سرتاسر کره‌ی زمین! حالا تصورش را بکنید چه حسی به من، و به مردم ما دست داد... وقتی آلمان‌ها را در زادگاه خود... در خیابان‌های شهرمان دیدیم. گریه می‌کردم... شب که فرا می‌رسید، مردم پرده‌ها را می‌کشیدند و پشت پنجره‌های بسته گریه می‌کردند...

پدر خانه را ترک کرد و به یک دسته‌ی چریکی رفت... آن سوی خیابان، خانواده‌ی همسایه پیراهن‌های سفید گلدوزی شده به تن کرده بودند و با نان و نمک از

آلمان‌ها استقبال می‌کردند... از آن‌ها فیلم می‌گرفتند...

وقتی اولین اهالی حلق‌آویزشده‌ی خودمان را دیدم، بدو به خانه رفتم و گفتم: «مامان، مردم تو آسمون آویزونن.» برای اولین بار از آسمان ترسیدم. پس از آن واقعه، نگاه من نسبت به آسمان عوض شد و دیگر با پروا و احتیاط به آن نگاه می‌کردم. در خاطرم ماند که مردم در ارتفاع بسیار بلند معلق بودند. شاید هم به خاطر ترس این طور به نظرم رسیده باشد. چون من روی زمین هم اجساد کشته‌شدگان را دیدم؛ اما به آن شدت نترسیدم.

چندی بعد، پدرم برگشت تا ما را با خودش ببرد... این بار با هم خانه را ترک می‌کنیم و به دسته‌ی چریکی می‌رویم...

یک پست چریکی را رد کردیم؛ دومی را هم همین طور... و یکدفعه شنیدیم که در تمام جنگل آوازهای روسی می‌خوانند. صدای

روس‌لانووا (۱۹۹) را شناختم. در دسته‌ی چریکی، یک گرامافون بود و سه یا چهار صفحه که هر کدام هزاران بار پخش شده بودند. گیج و مبهوت ایستاده بودم و باورم نمی‌شد من در بین چریک‌ها هستم و این جا آواز می‌خوانند. دو سال در شهری زندگی کرده بودم که آلمان‌ها به آن آمده بودند و آواز خواندن مردم را از یاد برده بودم. من مردن‌های آن‌ها را می‌دیدم... ترسیدن‌هایشان را می‌دیدم...

در سال چهل و چهار در رژه‌ی چریک‌های مینسک شرکت کردم. در منتهی‌الیه صف سمت راست راه می‌رفتم. من را آن جا گذاشته بودند تا تریبون را ببینم. چریک‌ها می‌گفتند: «تو هنوز قد نکشیدی، وسط ما گم می‌شی و هیچی نمی‌بینی، ولی باید این روز رو به خاطر بسپری.» ما عکاس نداشتیم. چه حیف... نمی‌توانم شکل و شمایل آن موقع خودم را مجسم کنم. اما دلم می‌خواست بدانم... دلم می‌خواست قیافه‌ی خودم را می‌دیدم...

تریبون را به خاطر نسپردم. آسمان آبی آبی را به یاد سپردم... و هواپیماهای خودمان را که در آن آسمان پرواز می‌کردند. چقدر انتظار آن‌ها را می‌کشیدیم... در تمام طول جنگ منتظرشان بودیم...

مثل کدوهای رسیده...

یاگف کالادینسکی - ۷ ساله

شغل کنونی: معلم

اولین بمباران‌ها...

شروع می‌کنند به بمباران کردن... ما لباس‌ها و بالش‌هایمان را برمی‌داریم و به باغ می‌رویم. زیر درخت آلبالو. لباس‌ها و بالش‌ها بزرگ‌اند و ما از پشت آن‌ها دیده نمی‌شویم؛ فقط پاهایمان پیداست. هواپیماها که رد شوند، همه چیز را به خانه برمی‌گردانیم. و این داستان چند بار در روز تکرار می‌شود. اما بعدها دیگر دلوپس وسایل نبودیم. مادر فقط ما بچه‌ها را برمی‌داشت و بقیه‌ی اسباب و وسایل را در خانه رها می‌کردیم.

آن روز... (به نظرم، من تکه‌هایی از گفته‌های پدر را هم این جا اضافه کرده‌ام؛ اما خیلی چیزها را خودم به یاد می‌آورم.)

صبح... در جالیز هوا مه‌آلود بود. گاوها را قبلاً برده بودند. مادرم من را بیدار کرد و یک لیوان شیر گرم به من داد. به زودی باید می‌رفتیم سر زمین. پدرم داس را پرچ می‌کرد.

مرد همسایه به پنجره می‌زد و پدر را صدا می‌کرد:

«والودیا.»

پدر بیرون رفت.

«بدو بریم... آلمانی‌ها لیست رو گرفتن دستشون دارن تو روستا می‌گردن. یکی اسم همه کمونیست‌ها رو داده. خانم معلمو گرفتن...»

آن‌ها دونفری از راه جالیز به جنگل رفتند. اندکی بعد، دو آلمانی و یک پالیتسای به خانه‌ی ما آمدند و پرسیدند:

«بابا کجاست؟»

مادر جواب داد:

«رفته واسه‌ی علف‌چینی.»

داخل خانه چرخ‌ی زدند؛ نگاهی انداختند و رفتند. کاری به ما نداشتند.

هنوز مه رقیقی آسمان آبی صبح را پوشانده بود. با مادرم از پشت در حیاط نگاه می‌کردیم و دیدیم یکی از همسایه‌ها را از خانه بیرون کشیدند و دستانش را بستند. خانم معلم را می‌بردند... دست همه را از پشت بسته بودند و دونفره آن‌ها را نگه می‌داشتند. من هیچ وقت کسی را دست‌بسته ندیده بودم. کمی لرزم

گرفت. مادرم به من توپید و گفت: «برو تو خونه. برو کت بپوش.» من سرمایی‌ام. یک زیرپوش تنم بود و می‌لرزیدم؛ اما نمی‌رفتم داخل خانه.

خانه‌ی ما درست وسط دهکده بود. همه را به زور نزدیک خانه‌ی ما جمع کردند. همه چیز سریع انجام می‌شد. اهالی دست‌بسته سرشان را پایین انداخته و ایستاده بودند. تعداد آن‌ها را با لیست تطبیق دادند و بعد آن‌ها را بردند بیرون دهکده. عده‌ی زیادی از مردان دهکده را با خانم معلم، به آن جا بردند.

زن‌ها و بچه‌ها بدو آن‌ها را دنبال می‌کردند. به سرعت آن‌ها را می‌رانند... ما عقب افتادیم... دوان دوان به آخرین انبار رسیدیم که صدای تیراندازی آمد. مردم شروع کردند به افتادن. یک لحظه تیراندازی قطع می‌شد و لحظه‌ای بعد، دوباره صدای شلیک بلند می‌شد. سریع آن‌ها را تیرباران کردند و سوار شدند که بروند. یکی از آلمانی‌ها با موتورسیکلت دور زد و برگشت. دور جنازه‌های مردم می‌چرخید. یک چیز سنگینی در دست داشت... یا چماق بود، یا هندل موتورسیکلت... خاطرم نیست... بدون این که از موتور پیاده شود، با سرعت پایین حرکت می‌کند و جمجمه‌ی همه را متلاشی می‌کند... آن یکی آلمانی می‌خواست با تپانچه به آن‌ها شلیک کند؛ این سرش را تکان داد که لازم نیست. همه رفته بودند؛ اما او تا وقتی تمام جمجمه‌ها را آتش و لاش نکرده بود، نرفت. من قبل از آن هیچ وقت صدای متلاشی شدن استخوان‌های کسی را نشنیده بودم. صدای ترق و تروق آن‌ها در خاطرم ماند. مثل وقت‌هایی که پدر کدوهای رسیده را با تبر خرد می‌کرد و من تخم کدو را درمی‌آوردم.

چنان وحشتی به جانم افتاد که مادر را رها کردم، همه را رها کردم و تک و تنها به جای نامعلومی فرار کردم. در خانه پنهان نشدم. نمی‌دانم چرا خودم را در انبار مخفی کردم. مادرم مدت زیادی دنبال من می‌گشت. تا دو روز نمی‌توانستم حتی یک کلمه حرف بزنم یا صدایی درآورم.

می‌ترسیدم بیرون بروم. از پنجره می‌دیدم یکی تخته حمل می‌کند، دومی تبر می‌آورد و سومی با سطل می‌دود. تخته‌ها را رنده می‌کردند. بوی چوب در حیاط همه‌ی خانه‌ها پیچیده بود. بوی چوب تازه رنده شده. چون تقریباً یکی یک تابوت در حیاط خانه‌ها بود. هنوز هم که هنوز است، وقتی این بو به مشام می‌خورد، حس می‌کنم بیخ گلویم را فشار می‌دهند...

افرادی را که در تابوت‌ها دراز کشیده بودند می‌شناختم... هیچ یک از آن‌ها سر نداشتند... به جای سر، چیزی در یک روسری سفید پیچیده شده بود... چیزی که آن را جمع کرده بودند...

... پدر به همراه دو نفر از چریک‌ها آمد. در سکوت شامگاه، گاوها را بردند. وقت خواب بود، اما مادرم برای ما بار سفر می‌بست. کت شلوارهای بچگانه‌ی

خودمان را پوشیدیم. دو برادرِ دیگر هم داشتم؛ یکی چهار ساله و دیگری نه ماهه. من فرزند بزرگ خانواده بودم. به کارگاه آهنگری رسیدیم و در آن جا توقف کردیم. پدر به پشت سر نگاه کرد. من هم به پشت سرم نگاه کردم. دهکده، دیگر آن دهکده نبود؛ بلکه به جنگلی غریب و تاریک شباهت داشت. کوچک‌ترین ما، بغل مادرم بود و پدر، بار و بنه و برادرِ دیگرم را حمل می‌کرد. من پشت آن‌ها می‌رفتم و عقب مانده بودم. چریک جوان می‌گوید: «خب اونو بدید رو کول من.»

مسلسل را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر، مرا...

ما پارک‌ها را... می‌خوردیم...

آنیا گروبینا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: نقاش

وقتی درباره‌اش حرف می‌زنم، صدایم می‌بُرد... می‌میرد...

ما بعد از جنگ به مینسک آمدیم. من در لنینگراد بزرگ شدم. از محاصره‌ی آن جا جان سالم به در بردم... از محاصره‌ی لنینگراد... شهر محبوب من... شهر زیبای من... جایی که اهالی آن، همه از گرسنگی می‌مردند. پدرم مرد... مادرم به داد ما بچه‌ها رسید. او تا قبل از جنگ، به تمام کارها رسیدگی می‌کرد و خیلی پرجنب و جوش بود. برادرم سلاویک در سال چهل و یک به دنیا آمد. فکر می‌کنید چند وقتش بود که محاصره آغاز شد؟ شش ماه! نزدیک شش ماه... مادرم این بچه‌ی نخودی را هم نجات داد... همه‌ی ما را نجات داد. هر سه نفرمان را... اما پدر را از دست دادیم. در لنینگراد، همه پدرشان را از دست می‌دادند. پدرها زود می‌مردند؛ مادرها اما می‌ماندند. احتمالاً آن‌ها نباید می‌مردند. اگر می‌مردند، ما پیش چه کسی می‌ماندیم؟

وقتی حلقه‌ی محاصره شکسته شد، ما را از جاده‌ی زندگی از لنینگراد خارج کردند (۲۰۰) و به شهر کارپینسک (۲۰۱) در خطه‌ی اورال (۲۰۲) بردند. نجات بچه‌ها در اولویت بود. تمام بچه‌های مدرسه‌ی ما را منتقل کردند. در راه ما یک‌بند درباره‌ی غذا حرف می‌زدیم. درباره‌ی غذا و پدر و مادرها. در کارپینسک، یک لحظه هم درنگ نکردیم و فوراً به پارک رفتیم. ما در پارک گردش نمی‌کردیم؛ بلکه آن را می‌خوردیم. به ویژه خارهای پرزدار سیاه‌کاج را دوست داشتیم. عجیب

خوشمزه‌اند! جوانه‌های تازه‌ی صنوبرهای کوچک را می‌خوردیم... چمن‌ها را می‌کندیم و می‌خوردیم. من از دوران محاصره به بعد، تمام علوفه‌ی خوردنی را می‌شناسم. مردم در شهر هر چیز سبزی را می‌خوردند. در پارک‌ها و باغ گیاه‌شناسی، هیچ برگ‌ی از بهار باقی نمی‌ماند. اما تعداد زیادی شبدِرِ ترشک یا به عبارتی کَلِمِ خرگوش در پارک کارپینسک وجود داشت. این‌ها مربوط به سال چهل و دو است. در اورال هم قحطی بود؛ اما نه به آن شدت و حدت لنینگراد.

در یتیم‌خانه‌ای که من در آن بودم، فقط بچه‌های لنینگراد را جمع کرده بودند. نمی‌شد به ما غذا بدهند. تا مدت‌ها نمی‌توانستند غذای ما را تأمین کنند. ما سر کلاس می‌نشستیم و کاغذ می‌جویدیم. خیلی با ملاحظه و محتاطانه به ما غذا می‌دادند... یک روز وقت صبحانه، پشت میز نشسته بودم که یک گربه دیدم. گربه‌ی زنده! از پشت میز بیرون پریدم و داد زدم: "گربه! گربه!" تمام بچه‌ها آن را دیدند و دنبالش دویدند: "گربه! گربه!" مربی‌ها از اهالی بومی آنجا بودند. طوری به ما نگاه می‌کردند که انگار دیوانه دیده‌اند. در لنینگراد گربه‌ای زنده نمانده بود... گربه‌ی زنده، آرزو بود... غذای یک ماه تمام بود... وقتی ما این‌ها را تعریف می‌کردیم، حرف ما را باور نمی‌کردند. یادم هست، که ما را خیلی نوازش می‌کردند... بغل می‌کردند. هیچ کس صدایش را برای ما بلند نمی‌کرد. هنوز از بعدِ سفر، موهایمان در نیامده بود. موهای همه را پیش از سفر با نمره‌ی صفر زده بودند. چه پسر، چه دختر. بعضی از بچه‌ها هم از قحطی و گرسنگی مو روی سرشان باقی نمانده بود. ما شیطنت نمی‌کردیم... بدو بدو نمی‌کردیم. می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم... و همه چیز را می‌خوردیم...

یادم نیست چه کسی در یتیم‌خانه برای ما از اسرای آلمانی گفت... اما وقتی من اولین آلمانی را دیدم... از قبل می‌دانستم او اسیر است. آن‌ها خارج از شهر در معدن زغال‌سنگ کار می‌کردند. هنوز هم که هنوز است نمی‌فهمم آن‌ها چرا به یتیم‌خانه‌ی ما پناه می‌آوردند؛ درست به یتیم‌خانه‌ی بچه‌های لنینگراد! وقتی اولین اسیر آلمانی را دیدم، او هیچ حرفی نمی‌زد. هیچ چیز از من نمی‌خواست و خواهشی نمی‌کرد. تازه نهارِ ما تمام شده بود و ظاهراً من هنوز بوی غذا می‌دادم. او جلو من ایستاد و هوا را بو کشید. آرواره‌هایش به طور غیرارادی تکان می‌خورد؛ طوری که انگار چیزی می‌جوید. سعی می‌کرد با دست آرواره‌هایش را نگه دارد و جلو تکان خوردن آن‌ها را بگیرد، اما آن‌ها همین طور می‌جنبیدند. من هم که اصلاً نمی‌توانستم کسی را گرسنه ببینم. مطلقاً! همه‌ی ما این مرض را داشتیم... با عجله رفتم و بچه‌ها را صدا کردم. یک نفر تکه‌ای از نان‌ش باقی مانده بود و آن را به اسیر آلمانی دادیم.

او همین طور پشت سر هم تشکر می‌کرد و می‌گفت:

«دانکه شون(۲۰۳)... دانکه شون...»

روز بعد با رفیقش آمد پیش ما. و این قضیه باب شد و جا افتاد... آن‌ها کفش‌های چوبی سنگین پایشان می‌کردند. تَق- تَق... وقتی این صدای تَق تَق را

می‌شنیدم، بدو می‌رفتم بیرون...

ما دیگر میدانستیم آن‌ها چه وقت می‌آیند و حتی منتظرشان هم می‌شدیم. بدو به همراه بچه‌هایی که غذایی داشتند بیرون می‌رفتیم. وقتی من در آشپزخانه شیف‌ت می‌دادم، تمام سهمیه‌ی نانم را برای آن‌ها نگه می‌داشتم و هنگام غروب ته قابلمه را برای خودم می‌تراشیدم. همه‌ی دخترها یک چیزی برای آن‌ها باقی می‌گذاشتند؛ اما یادم نمی‌آید پسرها چیزی نگه داشته باشند. پسر بچه‌های ما دائماً گرسنه بودند و پیوسته غذا برای آن‌ها کم می‌آمد. مربی‌ها سرزنش و تنبیه مان می‌کردند؛ چون گاهی دخترها به خاطر گرسنگی از هوش می‌رفتند. با این وجود، باز هم یواشکی برای این اسرا غذا کنار می‌گذاشتیم.

آن‌ها در سال چهل و سه دیگر پیش ما نمی‌آمدند. در آن سال اوضاع بهتر شد. اورال دیگر مثل گذشته دچار قحطی نبود. در یتیم‌خانه نان درست و حسابی پیدا می‌شد و به اندازه‌ی کافی فرنی می‌دادند. اما من هنوز هم نمی‌توانم کسی را گرسنه ببینم. طرز نگاه یک فرد گرسنه... هیچ وقت مستقیم نگاه نمی‌کند و همیشه نگاهش کمی انحراف دارد... چند وقت پیش در تلویزیون جنگ‌زده‌ها را نشان می‌دادند... دوباره جایی جنگ شده و دوباره تیراندازی می‌کنند. مردم گرسنه با کاسه‌های خالی در صف ایستاده بودند. با چشمان بی‌روح... با نگاه پوچ و توخالی... من این چشمان را به خاطر می‌آورم... حمله‌ی هیستریک به من دست داد و به سرعت از آن جا به اتاق دیگر رفتم...

در اولین سالی که لنین‌گراد را به مقصدی امن ترک کرده بودیم، به طبیعت توجه نمی‌کردیم. هر چیزی که به طبیعت مربوط می‌شد، فقط یک میل و اشتیاق در ما ایجاد می‌کرد. این که بفهمیم می‌شود آن را خورد یا نه. و تازه بعد از یک سال متوجه شدم طبیعت اورال چقدر زیباست... چه غروب‌هایی دارد... چه کاج‌های وحشی زیبایی آن جاست... چه سبزه‌زارهای بلند و چه جنگل‌هایی دارد. جنگل‌هایی پر از درخت گیل‌اس وحشی... من شروع کردم به نقاشی. آبرنگ نبود، با مداد نقاشی می‌کردم. کارت پستال نقاشی می‌کردم و آن‌ها را به لنین‌گراد برای پدر و مادرهایمان می‌فرستادیم. بیش از هر چیز دوست داشتم گیل‌اس وحشی را نقاشی کنم. کارپینسک بوی گیل‌اس وحشی می‌داد.

چندین سال است نیت رفتن به آن جا را دارم. به طور باورنکردنی دوست دارم ببینم یتیم‌خانه‌ی ما هنوز هم سر جایش هست یا نه؟ همان یتیم‌خانه‌ای که ساختمانش چوبی بود. پارک شهر الان چه شکلی است؟ دوست داشتم در فصل بهار بروم؛ وقتی تمام گل‌ها شروع می‌کنند به شکوفه دادن. الان تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که بتوان میوه‌ی بوته‌ی گیل‌اس وحشی را مش‌ت مش‌ت خورد؛ اما ما آن‌ها را می‌خوردیم... حتی زمانی که هنوز سبز و تلخ‌مزه بودند آن‌ها را می‌خوردیم.

از زمان محاصره، من تجربه کردم و می‌دانم آدم همه چیز می‌تواند بخورد. مردم خاک هم می‌خوردند... خاک سوله‌های سوخته و ویران شده‌ی بادایفسکی (۲۰۴)

را در بازارها می‌فروختند. خاکی که روغن آفتابگردان روی آن ریخته شده بود، یا خاکی که مارمالادِ سوخته به خوردِ آن رفته بود، ارزش خاصی داشت. این دو خاک، قیمت بالایی داشتند. مادر ما ارزان‌ترین خاک را می‌توانست بخرد؛ خاکی که بشکه‌های ماهی شور روی آن قرار گرفته بودند. این خاک فقط بوی نمک می‌داد؛ هرچند نمکِ چندانی هم در آن نبود. فقط بوی ماهی شور...

اما در عوض پارک‌های لنینگراد رایگان بودند و مردم زود آن‌ها را می‌خوردند. مدت زیادی نیست که یاد گرفته‌ام از گل، فقط به خاطر گل بودنش لذت ببرم... پس از گذشت ده‌ها سال از جنگ...

هر کی گریه کنه بهش شلیک می‌کنیم...

ورا ژدان- ۴۱ ساله

شغل کنونی: شیردوش

از مردها می‌ترسم... این ترس از دوران جنگ با من است...

مسلسل‌ها را رو به ما گرفتند و ما را به جنگ بردند. مرغزار کوچکی در جنگل پیدا کردند. آلمانی سر تکان داد و گفت: «نه، اون جا نه...» ما را باز هم بردند. پالیتسای گفت: «شما چریک‌های راهزن از سرتون هم زیاده همچین جای قشنگی خاکتون کنن. می‌ندازیم تون تو گل و کثافت.»

پست‌ترین جا را انتخاب کردند. آب همیشه در آن جا راکد می‌شد. به پدر و برادرم بیل دادند تا گودال بکنند. من و مادرم را هم وادار کردند پای درخت بایستیم و تماشا کنیم. ما گودال کندن آن‌ها را تماشا می‌کردیم. برادرم بیل را پرت کرد و آخرین چیزی که به من گفت این بود: «هی... ورا..» تازه شانزده سالش شده بود...

من و مادر دیدیم چطور آن‌ها را به رگبار بستند... حق نداشتیم رو برگردانیم و چشم خود را ببندیم. پالیتسای‌ها ما را می‌پاییدند... برادرم داخل گودال نیفتاد... وقتی تیر خورد، خم شد، به جلو گام برداشت و کنار گودال نشست. او را با چکمه هل دادند و به گودال پر از گل و کثافت انداختند... دردناک‌ترین بخش داستان، نه تیرباران کردن آن‌ها، که افتادن‌شان داخل آب و گل چسبناک و لزج بود. حتی اجازه ندادند یک ذره گریه کنیم و به زور ما را به دهکده

برگرداندند. حتی قدری خاک هم روی آنها نریختند.

من و مادرم دو روز در خانه ، آرام و بی سروصدا گریه می‌کردیم. روز سوم همان دو پالیتسای با آن آلمانی آمدند و گفتند: «حاضر شید بریم واسه خاک کردن راهزن هاتون.» به همان مکان رفتیم. آنها در گودال شناور بودند... آن گودال دیگر قبر نبود، چاه آب بود. بیل‌های خودمان را برداشتیم... می‌کردیم و گریه می‌کردیم. گفتند: «هر کی گریه کنه، بهش شلیک می‌کنیم. لبخند بزنید!» ما را وادار می‌کردند لبخند بزنیم... من خم شدم؛ او به من نزدیک شد و به صورتم نگاه کرد تا ببیند گریه می‌کنم یا لبخند می‌زنم...

ایستاده بودند... همگی مردانی جوان و زیبا... خودشان لبخند می‌زدند... ترس و وحشت بر دلم افتاد. در آن لحظه، من نه از مُرده‌ها، که از همین مردان زنده هراس داشتم. از آن روز به بعد، از مردان جوان می‌ترسم. همیشه تنها زندگی می‌کنم... شوهر نکردم... عشق را درک نکردم... می‌ترسیدم مبادا پسر به دنیا آورم...

مامان جون و بابا جون: کلمات طلایی...

ایرا مازور- ۵ ساله

شغل کنونی: معمار

لابد باید از تنهایی خودم حرف بزنم؟ این که چطور آن را یاد گرفتم...

دختر بچه‌ای بود به اسم لِنَا. لحافِ لِنَا قرمز بود و مال من قهوه‌ای. وقتی هواپیماهای آلمانی پرواز می‌کردند، ما روی زمین دراز می‌کشیدیم و لحاف‌ها را روی خودمان می‌انداختیم. اول لحاف قرمز را روی خودمان می‌انداختیم، و بعد آن را با لحاف قهوه‌ای می‌پوشاندیم. من به لِنَا می‌گفتم خلبان جنگنده از بالا رنگ قهوه‌ای را می‌بیند و فکر می‌کند سنگ است...

از مامان فقط همین در خاطرم مانده که می‌ترسیدم او را از دست بدهم. دختری را می‌شناختم که مامانش زیر بمباران کشته شده بود. این بچه هم تنها مانده بود و دائم گریه می‌کرد. مامان من او را بغل می‌گرفت و ساکتش می‌کرد. بعدها... من به همراه زنی دیگر، مامان خودم را شستیم و در دهکده به خاک سپردیم... با آن هیكل نحیف دراز کشیده بود... مثل یک دختر بچه... من نمی‌ترسیدم و مدام او را نوازش می‌کردم. موها و دستانش مثل همیشه بوی خوب می‌دادند. جای جراحاتِ روی بدنش را ندیدم. ظاهراً یک زخم ریزِ گلوله بوده. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم جای زخمِ مامان، ریز است. یک بار در جاده گلوله‌های ریز را دیده بودم و تعجب هم می‌کردم که چطور با این گلوله‌های ریز، می‌شود یک آدم بزرگ، یا حتی خودِ من را کشت؟! من خودم هزار، یا شاید هم یک میلیون بار از آن بزرگ ترم. معلوم نیست چرا این یک میلیون در خاطرم مانده بود و تصور می‌کردم خیلی خیلی زیاد است. آن قدر زیاد که نمی‌شود آن را شمرد.

مامانم درجا نمرد. مدت زیادی روی چمن‌ها دراز کشیده بود... چشمانش را باز می‌کرد و می‌گفت:

«ایرا، باید یه چیزی رو برات تعریف کنم...»

«نمی‌خوام مامان، نمی‌خوام...»

فکر می‌کردم اگر آنچه را می‌خواهد تعریف کند، می‌میرد.

وقتی مامان را شستیم، گیس بلندش را بافته بود و روسری به سر داشت... مثل یک دختر بچه... البته، این دیدگاه امروز من نسبت به اوست. من الان دوبرابر

آن زمانِ او سن دارم. مامان بیست و پنج سالش بود. من الان یک دختر به این سن دارم که اتفاقاً از لحاظ ظاهری شبیه مامان خودم است.

چه چیزی از یتیم‌خانه در من ماند؟ یک شخصیت قاطع. نمی‌توانم از خود نرمی و لطافت نشان دهم. در انتخاب کلمات دقت و احتیاط می‌کنم. نمی‌توانم ببخشم. خانواده‌ام گله می‌کنند که من چندان مهربان و با محبت نیستم. مگر بدون مامان هم می‌شود مهربان و با محبت بزرگ شد؟

در یتیم‌خانه دلم می‌خواست فنجان شخصی خودم را داشته باشم. فنجانی که فقط و فقط مال من باشد. همیشه به کسانی که وسایل دوران کودکی‌شان برایشان باقی مانده بود حسادت می‌کردم. من چنین چیزهایی ندارم. هیچ چیزی نیست که بتوانم بگویم: «این مالِ دوران بچگی‌مه...» زدن این حرف، یا حتی جعل کردن آن هم لذت بخش است...

بقیه‌ی دخترها به خانم مربی‌ها می‌چسبیدند و از سر و کول آن‌ها بالا می‌رفتند. من اما پرستارها را دوست داشتم. آن‌ها شباهت بیشتری به مامان‌های خیالی ما داشتند. مربی‌ها سخت‌گیر و آراسته، اما پرستارها همیشه ژولیده بودند. پرستارها موقع کار غُرغُر می‌کردند؛ ممکن بود کتک مادرانه‌ای هم به ما بزنند؛ و اصلاً دردمان نگیرد. آن‌ها ما را حمام می‌کردند... در گرمابه رخت می‌شستند و ما می‌توانستیم روی زانوهای آن‌ها بنشینیم. به تنِ عریان ما دست می‌زدند... کاری که فقط مامان اجازه داشت انجام دهد. من این را درک می‌کردم... به ما غذا می‌دادند... به روش خودشان زکام ما را مداوا می‌کردند... اشک‌های ما را پاک می‌کردند... وقتی در آغوش آن‌ها بودیم، آن‌جا دیگر یتیم‌خانه نبود؛ بلکه خانه بود.

اغلب می‌شنوم می‌گویند: «مادرِ من» یا «پدرِ من». درک نمی‌کنم چرا آن‌ها را مادر و پدر خطاب می‌کنند. مگر آن‌ها غریبه‌اند؟! فقط باید آن‌ها را مامان یا بابا صدا زد؛ اما اگر مامان و بابای من زنده بودند، آن‌ها را مامان‌جون و بابا‌جون صدا می‌زدم. این دو کلمه را باید طلا گرفت...

قطعه به قطعه برایش آورده بودند...

والیا زمیتروویچ - ۱۱ ساله

شغل کنونی: کارگر

نمی‌خواهم حرفش را بزنم... دلم نمی‌خواهد بازگو کنم... هرگز دلم نمی‌خواهد...

ما هفت فرزند بودیم. تا قبل از جنگ مادرم می‌خندید و می‌گفت: «خورشید می‌تابه، بزرگ می‌شن بچه‌ها...» جنگ که شروع شد، گریه می‌کرد و دیگر از این حرف‌ها نمی‌زد. یوزیک هفده ساله بود؛ من یازده ساله، ایوان نُه ساله، نینا چهارساله، گالیا سه ساله، آلیک دوساله و ساشا هم پنج ماهه. ساشا شیرخوار بود و هنوز پستان می‌مکید و گریه می‌کرد.

من آن زمان نمی‌دانستم پدر و مادرم با چریک‌ها و اسرای جنگی ما ارتباط دارند. این‌ها را مردم بعد از جنگ برای ما تعریف کردند. اسرا، و همچنین خاله‌ی ما در کارخانه‌ی لبنیات کار می‌کردند. من فقط یادم می‌آید یک شب یک عده مرد در خانه‌ی ما نشسته بودند. پنجره با لحاف ضخیمی پوشانده شده بود؛ با این وجود گویا نور چراغ به بیرون درز کرده بود. صدای تیراندازی شنیده شد و مستقیم به پنجره شلیک کردند. مادر چراغ را قاپید و زیر میز پنهان کرد.

... مادرم با سیب‌زمینی برای ما غذایی درست کرده بود. با سیب‌زمینی همه چیز می‌توانست درست کند. یادم هست آماده‌ی جشنی می‌شدیم و در خانه بوهای خوب خوب می‌آمد. پدرم به جنگل رفته بود تا شبدر درو کند. آلمانی‌ها خانه را محاصره کردند و دستور دادند: «بیا بیرون!» ما سه تا بچه به همراه مادر از خانه خارج شدیم. شروع کردند به کتک زدن مادر و او داد می‌زد:

«بچه‌ها، برید تو.»

او را به دیوار پای پنجره تکیه دادند و ما هم از پنجره می‌دیدیم.

«پسر بزرگت کجاست؟»

مادر جواب می‌دهد:

«رفته تورب‌زار واسه حفاری.»

«بریم اون جا.»

آن‌ها مادر را به داخل ماشین هل دادند و خودشان هم سوار شدند.

گالیا بدو از خانه بیرون زد و داد و بیداد کرد که می‌خواهم بروم پیش مادر. او را هم پرت کردند پیش مادرم داخل ماشین. مادر جیغ می‌زد:

«بچه‌ها، برید تو خونه...»

پدر شتابان از جنگل برگشت. معلوم بود مردم به او خبر داده‌اند. یک سری مدارک برداشت و بدو رفت دنبال مادر. او هم داد زد و به ما گفت: «بچه‌ها،

برید تو خونه.» انگار قرار بود خانه ما را نجات دهد یا انگار مادر آن جا بود. ما در حیاط منتظر ماندیم... حوالی غروب بود، یکی‌مان از دروازه بالا رفت و یکی از درخت سیب تا ببینیم پدر و مادر و خواهر و برادر ما می‌آیند یا نه. دیدیم مردم از آن سمت دهکده بدو دارند می‌آیند و داد می‌زنند: «بچه‌ها، خونه رو بذارید در برید. خونواتونو کشتن و دارن با ماشین می‌آن سروقّت شماها...»

از روی مزرعه‌ی سیب‌زمینی، سینه‌خیز تا نزدیک باتلاق رفتیم و شب را در آن جا گذرانیدیم. خورشید طلوع کرد و ما بلاتکلیف بودیم. یادم افتاد بچه را از داخل گهواره برنداشته و او را فراموش کرده‌ایم. به دهکده رفتیم و بچه را برداشتیم. زنده بود؛ فقط از فرط شیون و زاری، سیاه و کبود شده بود. برادرم، ایوان گفت: «بهش شیر بده.» چطور شیر می‌دادم؟! من که پستان نداشتم! اما ایوان ترسیده بود بچه بمیرد و به من می‌گفت: «امتحان کن، شاید شیرت اومد...» خانم همسایه وارد شد و گفت:

«بچه‌ها، اون‌ها میان سراغ تون. برید پیش خاله‌تون.»

اما خاله‌ی ما در دهکده‌ی دیگری زندگی می‌کرد. گفتیم:

«می‌ریم دنبال خاله‌مون. اما شما نمی‌تونید به ما بگید ماما بابا و خواهر و داداش ما کجان؟»

او به ما گفت تیرباران شان کرده‌اند و اطراف جنگل افتاده‌اند...

«اما شما نباید برید اون جا بچه‌ها.»

«ما قراره از دهکده بریم. می‌خوایم یه سر بریم ازشون خداحافظی کنیم.»

«لازم نیست، بچه‌ها...»

او ما را از دهکده بیرون برد؛ اما اجازه نداد به جایی برویم که عزیزان ما افتاده بودند.

من پس از سال‌ها فهمیدم چشمان مادرم را درآورده و موهایش را کنده بودند... سینه‌اش را از بیخ بریده بودند. گالیا، پای درخت کاج مخفی شده بود و وقتی دنبالش گشته و صدایش کرده بودند، جواب نداده بود. سگ‌های نگهبان را ول کرده بودند و آن‌ها هم گالیا را قطعه به قطعه برای مادرم آورده بودند. مادر هنوز جان داشته... همه چیز را می‌فهمیده... جلو چشم او...

پس از جنگ، فقط من و خواهرم نینا ماندیم. او را در خانه‌ی غریبه‌ها پیدا کردم و پیش خود آوردم. به کمیت‌های اجراییه‌ی بخش رفتیم و گفتیم: «یه اتاق به

ما بدید، دو نفری توش زندگی کنیم.» در راهروی خوابگاه کارگران به ما جا دادند. من در کارخانه کار می‌کردم و نینا در مدرسه درس می‌خواند. هیچ وقت او را به اسم صدا نکردم؛ همیشه به او می‌گویم: «آبجی جون.» من فقط او را دارم... او تنها کس من است... دوست ندارم به یاد بیاورم. اما آدم‌ها احتیاج دارند مصیبت و بدبختی خود را بازگو کنند. تنها گریه کردن سخت است...

جوجه‌های ما تازه از تخم درآمدہ بودند... می‌ترسیدم آن‌ها را بکشند...

آلیوشا کریواشی- ۴ ساله
شغل کنونی: کارمند راه‌آهن

هیچ خاطره‌ای مثل خاطره‌ی من نیست... جوجه‌های ما تازه از تخم درآمدہ بودند. جوجه‌های زرد و کوچکی که روی زمین می‌گشتند و پرسه می‌زدند. نزدیک می‌شدند و می‌آمدند روی دست من. هنگام بمباران، مادر بزرگ آن‌ها را در غربال جمع می‌کرد و می‌گفت: «این جوجه‌ها رو چه مربوط که جنگه.» می‌ترسیدم جوجه‌ها را بکشند. هنوز یادم می‌آید چطور به خاطر این ترس گریه می‌کردم. بمباران می‌کردند... همه بدو به سردابه می‌رفتند تا پنهان شوند... اما نمی‌توانستند من را از خانه بیرون ببرند. جوجه‌ها را بغل می‌گرفتم... مادر بزرگ جوجه‌ها را در غربال جمع می‌کرد؛ غربال را برمی‌داشت و آن وقت من حاضر می‌شدم خانه را ترک کنم. همین طور که می‌رفتیم، جوجه‌ها را می‌شمردم: یک، دو، سه... آن‌ها پنج تا بودند... بمب‌ها را می‌شمردم. یک بمب، دو تا... هفت تا... این طور بود که شمردن را یاد گرفتم...

شاهِ خاج... شاه خشت...

گالینا ماموسیوا- ۷ ساله

انسان به دنیا می‌آید...

دو فرشته کنارش نشسته‌اند و سرنوشتش را می‌نویسند. تعیین می‌کنند چقدر عمر کند؛ سفر زندگی‌اش طولانی باشد یا کوتاه. خدا هم از آن بالا تماشا می‌کند. او این فرشته‌ها را فرستاده تا به روح جدید، سلام کند و بگوید که او وجود دارد.

عزیز من... خوب من... من از چشم آدم‌ها می‌خوانم که خوشبخت‌اند یا نه. به هر کسی در خیابان نزدیک نمی‌شوم و نمی‌گویم: «جوونِ رعنا، خوش قد و بالا، می‌خواهی فالت بگیرم؟» مردم با عجله می‌روند؛ اما من از میان جمعیت یکی را انتخاب می‌کنم. انگار که می‌شناسم و تشخیص می‌دهم. ندایی بر دلم می‌افتد، سینه‌ام گرم می‌شود و کلمات بر زبانم جاری می‌شوند. با گرمای کلام و بیان، صحبت‌م را شروع می‌کنم. طالع و بخت را می‌خوانم... ورق‌ها را می‌ریزم و همه چیز در آن‌ها پیدا است... این که چه بوده و چه خواهد شد... و این طور روح آرام می‌گیرد و با دست پُر می‌رود. به همان جایی می‌رود که از آن جا آمده... به آسمان. ورق نشان می‌دهند... انسان خودش یافته و مغرور است؛ سرنوشت او از قبل در آسمان‌ها نوشته شده و مکتوب است، اما هر کسی آن را از دید خود می‌خواند...

ما جماعت کولی... مردمانی آزادیم... رسم و آیین کولی مسلکِ خودمان را داریم. میهن ما جایی ست که در آن زندگی می‌کنیم... جایی که قلب ما در آن شاد و خرم می‌شود. همه جا وطن ماست. هرجایی زیر سقف این آسمان. پدرم من را این طور تربیت کرد و مادرم این‌ها را یاد من داد. یورت، در جاده تکان تکان می‌خورد و مادرم وردها و مناجات ما را برایم می‌خواند. زمزمه می‌کند. خاکستری، رنگ راه است... رنگ سفر... رنگ گرد و غبار... رنگ دوران کودکی من... عزیز من... خوب من... تا به حال خیمه‌ی کولی‌ها را دیده‌ای؟ گرد و بلند است؛ مثل آسمان. من در آن‌ها به دنیا آمدم. در جنگل. زیر ستاره‌ها. از بچگی نه از پرندگان شب می‌ترسیدم و نه از حیوانات درنده. پایکوبی و نغمه‌خوانی را کنار آتش یاد گرفتم. زندگی کولی را نمی‌توان بدون نغمه و آواز تصور کرد. ما همگی آواز می‌خوانیم و پایکوبی می‌کنیم. برای ما مثل آب خوردن است. نغمه‌های ما مضمونی لطیف و محبت‌آمیز دارند. مُهلک‌اند و ویران گر... بچه که بودم، با این که آن‌ها را درک نمی‌کردم؛ باز هم گریه‌ام می‌گرفت. عجب کلماتی در آن‌ها به کار رفته بود... پاورچین پاورچین به قلب انسان قدم می‌گذارند و آن را تسخیر می‌کنند. لالایی می‌خوانند. با وعده‌ی سفر او را هوایی می‌کنند. با وعده‌ی رهایی. با وعده‌ی عشقی بزرگ و آتشین... بی خود نیست که می‌گویند، روس‌ها برای دو چیز حاضرند جانشان را فدا کنند: از برای وطن، و برای گوش دادن به کولی‌ها.

دور و دیگری می‌آمد.

تعریف کرد:

«اون‌ها صبح ما رو محاصره کردن. سوار اسب‌های خوب و شیکم‌سیر. یال این اسب‌ها برق می‌زد، نعل‌های قرص و محکم داشتن. آلمانی‌ها روی زین نشسته بودن و پالیتسای‌ها کولی‌ها رو از خیمه‌ها بیرون می‌کشیدن. حلقه رو از تو انگشت دست می‌کندن، موقع کندن گوشواره، گوش رو هم جر می‌دادن. همه‌ی زن‌ها گوش‌شون خون خالی بود. انگشت‌هاشون در رفته بود. با سرنیزه تشک‌های پَر رو سوراخ می‌کردن... دنبال طلا می‌گشتن... بعدش هم شروع کردن به تیر زدن... یکی از دخترچه‌ها ازشون خواهش کرد و گفت: «آقا، آقا، تیر نزنید. من براتون آواز کولی می‌خونم.» اون‌ها زدند زیر خنده... دخترک براشون خوند... رقصید... و بعد به رگبار بستنش... کل قوم رو به رگبار بستن. یه قوم کامل هلاک شد... نیست و نابود شد... خیمه‌ها رو آتیش زدن... فقط اسب‌ها مونده بودند. بدون صاحب‌هاشون. اسب‌ها رو هم با خودشون بردن...»

خرمن آتش می‌سوخت. کولی‌ها سکوت کرده بودند. من پهلوی مادرم نشسته بودم. هنگام صبح، برای سفر آماده می‌شدیم. بقچه‌ها، بالش‌ها و گلدان‌ها را داخل یورت انداختیم.
«کجا می‌ریم؟»

مادرم جواب می‌دهد:

«شهر.»

دلم نمی‌آمد از آفتاب دور شوم. دلم نمی‌آمد رودخانه را ترک کنم...

«شهر برای چی؟»

«آلمانی‌ها دستور دادن...»

در سه خیابان مینسک به ما اجازه ی زندگی دادند. گتوی مخصوص خودمان را داشتیم. یک بار در هفته سر و کله‌ی آلمان‌ها پیدا می‌شد و شمار ما را با لیست

خود تطبیق می‌دادند: «یه کولی... دو تا کولی...» عزیز من... خوب من...

زندگی را چگونه سر می‌کردیم و از کجا می‌خوردیم؟

به همراه مادرم به دهکده‌ها می‌رفتیم... گدایی می‌کردیم... یکی گندم می‌داد، یکی ذرت... همه ما را به خانه دعوت می‌کردند و می‌گفتند: «آخ آخ آخ، بیا تو، بیا تو. فالم رو بگیر ببینم چی قراره پیش بیاد. شوهرم جبهه ست.» جنگ مردم را از هم دور کرده بود. همه در فراق و جدایی بسر می‌بردند. چشم انتظار بودند. برای شنیدن حرف‌های امیدوارکننده، میل و اشتیاق نشان می‌دادند.

مادرم فال می‌گرفت و من گوش می‌دادم... شاه خاج، شاه خشت... خال سیاه، علامت مرگ است. خال پیک... هفت‌لو... شاه دل، نشانه‌ی عشق سوزان و شاه پیک، نشانه‌ی جنگجو و رزمنده است. شش‌لوی خشت، یعنی سفری در پیش است...

مادرم شنگول و خندان از حیاط بیرون می‌آید؛ اما در راه گریه می‌کند. گفتن حقیقت به آن‌ها ترسناک است. دل می‌خواهد به کسی بگویی شوهرت کشته شده، یا پسرت دیگر در شمار زنده‌ها نیست. او به آغوش خاک رفته و آن جاست... زیر خاک... اما ورق‌ها حکایت می‌کنند... ورق‌ها شهادت می‌دهند...

شب در خانه‌ای ماندیم. من نمی‌خوابیدم... نگاه می‌کردم زن‌ها چطور در نیمه‌شب موهای بلندشان را باز می‌کردند و مشغول جادوگری می‌شدند. هر یک از آن‌ها پنجره را باز می‌کرد و غله را به شب تیره و تار می‌سپرد و به صدای باد گوش می‌داد. نسیم ملایم و بی‌صدا، نشانه‌ی این بود که شوهرش زنده است؛ اما اگر باد به زوزه می‌افتاد و به پنجره می‌کوبید، یعنی منتظرش نباش... بر نمی‌گردد... باد، مدام زوزه می‌کشید و به شیشه می‌کوبید.

مردم هیچ وقت مثل زمان جنگ ما را دوست نداشتند. همان لحظاتی که در سختی و مصیبت به سر می‌بردند... مادر من ورد و افسونگری بلد بود. هم می‌توانست به انسان‌ها یاری و کمک برساند، هم به حیوانات. گاوها را نجات می‌داد... به داد اسب‌ها می‌رسید... با هر کدام به زبان خودش صحبت می‌کرد.

شایع شده بود یک قوم کولی را تیرباران کرده‌اند... دیگری را همین طور... سومی را به بازداشتگاه کار اجباری برده‌اند...

جنگ تمام شد. عده‌ی کمی از ما باقی مانده بود. وقتی یکدیگر را می‌دیدیم، خوشحال می‌شدیم و همدیگر را بغل می‌کردیم. مردم هم دوباره فال می‌گرفتند و جادوگری می‌کردند. در خانه‌ای گواهی فوت در حین خدمت به نظام، زیر تمثال مقدس قرار داشت. با این وجود آن زن گفت: «آخ آخ آخ، بیا تو، بیا تو. فالم رو ببین. شاید یه وقت شوهرم زنده باشه. اومدیم و کاتب باشی اشتباه کرده بود.»

مادر فال می‌گرفت و من گوش می‌دادم...

اولین بار، در بازار فال دختری را گرفتم. عشق بزرگی برایش افتاد. ورقِ بخت و اقبال افتاد و او یک روبل به من داد. من شادی و خوشبختی را به او هدیه کردم؛ حتی شده برای یک دقیقه.

عزیز من... خوب من... تو هم بختِ خوشی داشته باشی! خدا را از یاد نبر. از بخت و سرنوشت ما کولی‌ها بگو... مردم در این باره کم می‌دانند...
تِه آوس باهتال^(۲۰۵)... خدا به همراهت!

عکس بزرگِ خانوادگی...

تولیا چرویکوف- ۵ ساله

شغل کنونی: عکاس

اگر هم چیزی در خاطرم مانده، به شکل یک عکس بزرگِ خانوادگی مانده است.

در پیش‌زمینه، پدر را با تفنگ می‌بینم؛ کاسکت افسری به سر دارد. در زمستان هم آن را سرش می‌کند. کاسکت و تفنگ، نسبت به چهره‌ی پدر، واضح‌تر دیده می‌شوند. من خیلی دلم می‌خواست این دو را داشته باشم. هم کاسکت و هم تفنگ را. ذاتِ پسرچه همین است!

مادرم کنار پدر است. کارهایی را که مادرم در آن سال‌ها می‌کرد بیشتر از خودش به خاطر دارم. مدام لباس سفیدی را می‌شست. بوی دوا و دارو می‌داد. او پرستار دسته‌ی چریک بود.

من و برادر کوچکم در گوشه‌ای از عکس پیدا هستیم. او همیشه مریض بود. به یاد دارم تمام بدنش جَرَب^(۲۰۶) و سرخ شده بود. شب‌ها او و مادرم با هم گریه می‌کردند. برادرم از درد، مادرم از ترس این که بچه بمیرد.

و در ادامه، می‌بینم زن‌های پیر دهکده با لیوان‌های بزرگ به خانه‌ای دهقانی می‌روند. درمانگاهِ مادرم در آن خانه است. لیوان‌ها، پر از شیر است. شیر را در سطل خالی می‌کنند و مادر، برادرم را در آن شستشو می‌دهد. آن شب برای اولین بار، برادرم شیون نمی‌کند و خوابش می‌برد. و صبح فردا مادرم به پدر می‌گوید:

«چه جور لطف مردم رو جبران کنیم؟»

عکس بزرگ... تنها یک عکس بزرگ...

وایسید حداقل بذر سیب زمینی بریزم تو جیب تون بیرید

کاتیا زایتس- ۱۲ ساله

شغل کنونی: کارگر ساوخوز(۲۰۷) کلیچوسکی

مادربزرگ ما را از پای پنجره کنار می زند...

اما خودش تماشا می کند و گزارش می دهد:

«تودور پیر رو تو مزرعه پیدا کردن... با سربازهای زخمی ما... کت شلوارهای پسرهایش رو آورده بوده تن سربازها کنه که آلمانی ها اون ها رو نشناسن. سربازها رو تو مزرعه به رگبار بستن. به تودور هم دستور دادن جلو درِ خونه ی خودش گودال بکنه. داره می کنه...»

تودور پیر، همسایه ی ما بود. از پنجره معلوم است چطور گودال می کند. کندن تمام شد، گودال آماده است... آلمان ها بیل را از او می گیرند. به زبان خودشان سرش داد می زنند. پیرمرد نمی شنود و متوجه نمی شود؛ چون مدت ها است گر شده است. او را داخل گودال هل می دهند و اشاره می کنند روی دوزانو بایستد. زنده زنده رویش خاک می ریزند... درحالی که روی دوزانو ایستاده است...

وحشت به جان همه افتاده بود و با خود فکر می کردیم: «این ها دیگه کی اند؟ آدم اند؟!» اولین روزهای جنگ بود...

تا مدت ها وقتی به خانه ی تودور پیر می رسیدیم، آن را دور می زدیم و از آن جا رد نمی شدیم. همه احساس می کردند او از زیر خاک فریاد می زند...

... دهکده ی ما را به آتش کشیدند؛ طوری که فقط خاک و سنگ های حیاط خانه ها باقی مانده بود و آن ها هم سیاه شده بودند. حتی علف هم در جالیز ما نمانده بود. سوخته بود. زندگی ما با محبت و دلسوزی مردم می گذشت. به همراه خواهرم به دهکده های غریبه می رفتیم و از مردم خواهش می کردیم چیزی به ما ببخشند.

مادرم مریض بود. خجالت می کشید و شرمنده می شد. نمی توانست با ما بیاید. ۲۱۴

می رفتیم و به خانه‌ای می‌رسیدیم. خانمی در را باز می‌کرد و از ما می‌پرسید:

«بچه‌ها، اهل کجا هستین؟»

«از یادرنایا سلابادا(۲۰۸)... روستای ما رو آتیش زدن...»

یا یک کاسه جو می‌دادند، یا تکه‌ای نان، یا یک تخم‌مرغ... باز هم دست مردم درد نکند که همگی کمک می‌کردند.

دفعه‌ی بعد از در خانه‌ای رد می‌شدیم، پیرزن‌های روستایی با صدای بلند گریه می‌کردند و می‌گفتند:

«الهی بگردم، شما بچه‌ها چقدر زیادین! صبحی هم دو تا دختر پسر از این جا رد شدن.»

یا:

«همین الان یه عده رو راهی کردیم رفتن. نون نمونده، وایسید حداقل بذر سبب‌زمینی بریزم تو جیب تون ببرید.»

خلاصه نمی‌گذاشتند ما دست خالی از خانه‌ی آن‌ها برویم. حداقل یکی دو شاخه کتان به ما می‌دادند و تا آخر روز، یک دسته کتان جمع می‌کردیم. خودِ مادر آن را

می‌ریسید، می‌بافت و در باتلاقِ تورب، سیاه می‌کرد.

پدر از جبهه برگشت. شروع کردیم به ساختنِ خانه. در کل دهکده فقط دو رأس گاو مانده بود؛ که الوار را با آن‌ها، یا روی دوش خودمان جابه جا می‌کردیم... از پس کُنده‌ی

بلندتر از خودم برنمی‌آمدم، اما اگر هم‌قدِ من بود، آن را می‌کشیدم.

طول کشید تا جنگ تمام شود... به خیالشان چهار سال تیراندازی می‌کردند... اما سؤال من این جاست که از یاد بردنِ این چهار سال، چقدر زمان می‌برد؟

بابا- نان- دایا...

فیدیا تروتکا- ۱۳ ساله

شغل کنونی: رئیسِ بخش کنترل فنی کارخانه‌ی آهک

چه سرگذشتی...

دو سال قبل از جنگ بود که مادرم را به شهر برست بردیم و در بیمارستان بستری کردیم. به شدت مریض شده بود. پس از آن، دیگر او را ندیدیم.

آلمانی‌ها ظرف دو روز وارد آن شهر شده بودند. بیماران را از بیمارستان‌ها بیرون کرده و کسانی را که قادر به راه رفتن نبودند، سوار ماشین کرده و به جای نامعلومی برده بودند. مردم گفتند مادر من هم در میان آن‌ها بوده. آن‌ها را تیرباران کرده بودند؛ اما من نفهمیدم کی، کجا، و چگونه؟ هیچ اثری از او باقی نمانده بود.

هنگامی که جنگ آغاز شد، ما در شهر بریوزا (۲۰۹) بودیم. در خانه‌ی خودمان. برادرم والودیا در آموزشگاه فنی راه‌سازی در برست درس می‌خواند. برادر دیگرم آلکساندر، در یک آموزشکده‌ی عالی در شهر پینسک (۲۱۰) دوره می‌دید. او دوره‌اش را تمام کرده بود و همان جا هم در پُست موتورچی، به استخدام یک کشتی بخار درآمده بود و خدمت می‌کرد. این آموزشکده، امروزه به آموزشکده‌ی ناوگان سرخ شهرت دارد.

پدر ما ستپان آلکسیویچ تروتکا معاون کمیته‌ی اجرایی‌ی بریوزا بود. به او دستور داده بودند که به همراه اسناد و مدارک، بریوزا را ترک کند و به مقصدی امن، یعنی شهر سمالنسک برود. شتابان به خانه آمد و گفت:

«فدیا. خواهرت رو وردار با هم برید آگارودُنیکِی (۲۱۱) پیش بابابزرگ.»

پیاده راه افتادیم و صبح به مزرعه‌ی پدربزرگ رسیدیم. شب هم برادرم والودیا به آن جا رسید و تَق تَق، به پنجره زد. دو روز و دو شب پیاده راه آمده بود و خودش را از برست به آن جا رسانده بود. در ماه اکتبر، سر و کله‌ی آلکساندر هم پیدا شد و گفت که کشتی آن‌ها را در مسیر دِنِپِراپیتروفسک (۲۱۲)، بمباران کرده‌اند. تعریف کرد که کشتی آن‌ها منهدم شده و کسانی که جان سالم به در برده بودند، همه به اسارت افتاده‌اند. چند نفر توانسته بودند فرار کنند که آلکس ما هم بین آن‌ها بوده است.

وقتی چریک‌ها به خانه‌ی پدربزرگ آمدند، همه خوشحال شدیم و با خود فکر می‌کردیم که با آن‌ها می‌رویم و انتقام می‌گیریم. وقتی ما را پیش فرمانده بردند، از من پرسید:

«تا کلاس چندم خوندی؟»

«پنجم.»

شنیدم دستور داد:

«ببریدش به اردوگاه خونواده‌ها.»

به برادرانم تفنگ دادند و به من مداد.

من قبلاً پیشاهنگ بودم. بهانه‌ی اصلی افتخار و غرورم، همین پیشاهنگ شدن بود. بنابراین از آن‌ها رخصت خواستم که من را به دسته‌ی رزمی ببرند.

فرمانده می‌خندید و می‌گفت:

«ما این جا بیشتر تفنگ داریم تا مداد.»

اطراف ما جنگ بود و ما درس می‌خواندیم. اسم مدرسه‌ی ما را زیلیونایا (۲۱۳) گذاشته بودند. میز و نیمکت و کلاس و کتاب نداشتیم؛ فقط معلم بود و محصل. یک کتاب الفبا داشتیم، یک کتاب تاریخ، یک کتاب تمرین حساب و یک کتاب دستور زبان. همه مشترک از آن‌ها استفاده می‌کردیم. بدون کاغذ و گچ و مرکب و مداد. یک مرغزار کوچک در جنگل را خالی کرده بودند؛ روی آن ماسه ریخته بودند و این شده بود تخته‌ی کلاس ما. با ترکه‌های نازک روی آن می‌نوشتیم. چریک‌ها تراکت‌های آلمان‌ها، کاغذدیواری و روزنامه باطله برای ما می‌آوردند به جای دفتر مشق از آن‌ها استفاده می‌کردیم. حتی از جایی زنگِ مدرسه هم پیدا کرده و آورده بودند. ما با صدای این زنگ، بیش از هر چیز دیگری کیفور می‌شدیم. بدون زنگ که این مدرسه، مدرسه نمی‌شد! ما کراوات‌های سرخ داشتیم.

دیده‌بان داد می‌زند:

«پناه بگیرید! حمله‌ی هوایی!»

و مرغزار خالی می‌شود.

پس از بمباران هم کلاس ادامه پیدا می‌کند. کلاس‌اولی‌ها روی ماسه با ترکه می‌نویسند:

«بابا نان داللا...»

از شاخ و برگ‌ها و کنده‌های کوتاه درخت، چرتکه‌های بزرگِ قَدّی ساخته بودیم. چند سری حروف الفبا را از چوبِ درخت تراشیده و درآورده بودیم. ما حتی زنگ ورزش هم داشتیم. محوطه‌ی ورزش را با چوب‌های عرضی، پیست دو، نیزه‌های پرش و محدوده‌ی پرتاب نارنجک تجهیز کرده بودیم. بُرد پرتاب نارنجکِ من از همه بیشتر بود.

کلاس ششم تمام شد. من سفت و سخت ایستادم و گفتم تا وقتی جنگ است، به کلاس هفتم نمی‌روم. به من تفنگ دادند. بعدها خودم یک کارابین (۲۱۴) بلژیکی به

دست

آوردم که کوچک و سبک بود.

یاد گرفتم خوب تیراندازی کنم؛ اما ریاضیات را از یاد بردم...

یک کوبانکا(۲۱۵) به من داد که یک نوار سرخ روی آن بود

زویا واسیل‌یوا- ۱۲ ساله

شغل کنونی: متخصص ثبت اختراعات

قبل از جنگ چقدر شاد و سرخوش بودم! چقدر خوشبخت بودم...

من در استودیوی رقص و بالت پذیرفته شدم. این استودیو، زیر نظر تئاتر اپرا و بالت ما کار می‌کرد و به تمرین رقص اختصاص داشت. با استعدادترین بچه‌ها را از همه جا انتخاب می‌کردند و به این استودیو می‌آوردند. کارگردان مشهور مسکو، گالیزوفسکی، برای من معرفی‌نامه نوشت. در سال سی و هشت، در مسکو رژه‌ی ورزشکاران برگزار شده بود و من هم در آن شرکت داشتم. ما از طرف کاخ پيشاهنگان مینسک در آن رژه شرکت کرده بودیم. بادکنک‌های آبی و قرمز هوا می‌کردیم... در ستون رژه راه می‌رفتیم... گالیزوفسکی هم کارگردان اصلی این رژه بود و من نظر او را جلب کرده بودم.

پس از یک سال، به مینسک آمد، من را پیدا کرد و به هنرمند ملی(۲۱۶)، خانم زینایدا آناتولیونا واسیلیوا(۲۱۷) نامه نوشت. این خانم، چهره‌ی مشهور و برجسته‌ی اهل بلاروس بود. بلاروس ما... در آن زمان، او یک استودیوی رقص تأسیس کرده بود. نامه را با خودم حمل می‌کردم و خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی در آن نوشته شده؛ اما جلو خودم را گرفتم. خانم آناتولیونا در هتل اروپا، در نزدیکی هنرستان عالی موسیقی زندگی می‌کرد. پدر و مادرم قاطعانه با بالت مخالف بودند و نمی‌خواستند حتی اسمش را هم بشنوند. به همین دلیل، من همه چیز را از آن‌ها مخفی می‌کردم و در نتیجه، هنگام بیرون آمدن از خانه، به شدت عجله داشتم. یک جفت صندل بدون جوراب به پا کردم و بدون این که لباسم را عوض کنم، از خانه بیرون زدم؛ چون اگر لباس رسمی می‌پوشیدم، مادرم می‌پرسید: «کجا می‌ری؟»

نامه را به خانم آناتولیونا تحویل دادم. او خواند و گفت: «لباس‌هاتو در بیار. دست و پاتو ببینم.» من از ترس خشکم زد و به این فکر می‌کردم که با این

پاهای کثیف و گلی، چطور صندل‌های خود را دریاورم؟ گویا او همه چیز را از حالت چهره‌ی من خوانده بود. یک حوله به من داد و صندلی را کشید جلو روشویی... من را در استودیو قبول کردند. از بیست نفری که بودیم، فقط پنج نفر را نگه داشتند. فصل جدیدی از زندگی من شروع شد: فصل کلاسیک، فصل ریتمیک، فصل موزیک... چقدر من شاد و سرخوش بودم! خانم آناتولیونا من را دوست داشت. همه‌ی ما هم او را دوست داشتیم. او بت ما بود... خدای ما بود. در دنیا هیچ کس زیباتر از او نبود. در سال چهل و یک، من در بالت سالای (۲۱۸) کروشیر (۲۱۹) می‌رقصیدم و مشغول پرده‌ی دوم رقص کازاچک (۲۲۰) بودم. ما حتی فرصت پیدا کردیم این رقص را در فستیوال ده روزه‌ی هنر بلاروس در مسکو به نمایش بگذاریم. این برای ما یک پیشرفت و موفقیت محسوب می‌شد. من در اولین نمایش پیس جدید بالت تسپیلیاتا (۲۲۱) در استودیوی خودمان هم، در نقش یک جوجه‌ی کوچک می‌رقصیدم... در این رقص، یک مرغ بزرگ بود که نقش مادر را داشت و من هم کوچک‌ترین جوجه‌اش بودم. پس از فستیوال ده روزه‌ی مسکو، برگه‌ی اعزام به اردوگاه پیشاهنگی در حومه‌ی شهر بابرویسک (۲۲۲) را به ما اعطا کردند. در آن جا هم رقص تسپیلیاتا را اجرا کردیم. به ما قول دادند به عنوان پاداش، یک کیک بسیار بزرگ بپزند. این کیک را در روز بیست و دوم ژوئن درست کردند...

ما به نشانه‌ی همبستگی با اسپانیا، کلاه‌های بی‌لبه (۲۲۳) سرمان کردیم. کلاه مورد علاقه‌ی من... به محض این که فریاد بچه‌ها بلند شد و گفتند: «جنگه! جنگه!»، من این کلاه را سرم گذاشتم. هرچند، در راه مینسک آن را گم کردم...

به مینسک که رسیدم، مادرم جلو در خانه من را بغل کرد و بعد با عجله به ایستگاه قطار رفتیم. بمباران که شروع شد، همدیگر را گم کردیم و من مادر و خواهرم را پیدا نکردم. بدون آن‌ها سوار قطار شدم. صبح، قطار در ایستگاه کرویچی (۲۲۴) توقف کرد و دیگر راه نیفتاد. مردم به خانه‌های روستایی می‌رفتند؛ اما من خجالت می‌کشیدم تک و تنها و بدون مادرم، به خانه‌ی کسی بروم. هر طور که بود، هنگام غروب به خانه‌ی ای رفتم و از آن‌ها خواهش کردم به من نوشیدنی بدهند. یک لیوان شیر به من دادند. سرم را از لیوان بلند می‌کنم و عکس مادر جوانم را در لباس عقد روی دیوار می‌بینم. درجا داد می‌زنم: «مامان!» آن پیرمرد و پیرزن شروع کردند به سین جیم کردن من: «اهل کجایی؟ کی هستی؟» چیزی مثل این فقط در جنگ می‌تواند اتفاق بیفتد: من از خانه‌ی عموی پدرم سر درآورده بودم! هیچ وقت هم او را ندیده بودم. طبیعتاً او اجازه نداد جایی بروم و پیش خودش ماندم. خیلی عجیب بود!

در مینسک من در بالت تسپیلیاتا در نقش جوجه‌ها می‌رقصیدم، اما حالا باید از آن‌ها محافظت می‌کردم تا زاغچه‌ها آن‌ها را نبرند. با جوجه‌ها مشکل نداشتم؛ اما از غاز می‌ترسیدم... من از همه چیز می‌ترسیدم، حتی از خروس هم می‌ترسیدم. اولین بار که شهامت به خرج دادم، وقتی بود که غازها را به چرا

بدگمانی آن‌ها... از تعجب و حیرت آن‌ها... آن طور که فهمیدم، آن‌ها پزشک بودند... آدم‌های تحصیل‌کرده... به آن‌ها القا کرده بودند ما ملتی وحشی هستیم... از آدمیزاد به دوریم...

... خب این قسمت داستان خنده‌دار است که من از خروس می‌ترسیدم؛ اما وقتی چریک‌ها را با پاپاخ (۲۲۵) و حمایل شمشیر و ستاره و مسلسل دیدم، از آن‌ها خواهش کردم من را با خودشان ببرند و به آن‌ها گفتم: «آقایون، من خیلی شجاعم.» در دسته‌ی چریکی، تمام آرمان‌ها و آرزوهای من پایمال شد و کارم به جایی رسید که باید در مطبخ می‌نشستم و سیب‌زمینی پاک می‌کردم. تصورش را بکنید که چه آشوبی در دلم به راه افتاد! یک هفته در مطبخ پست دادم و سپس، پیش فرماندهی دسته رفتم و گفتم: «می‌خوام یه سرباز واقعی باشم.» یک کوبانکا به من داد که نوار سرخی روی آن بود؛ اما من می‌خواستم درجا تفنگ دستم بگیرم.

با مدال درجه دوم چریک جنگ جهانی پیش مادرم برگشتم. به مدرسه رفتم و همه چیز را فراموش کردم. با دخترها توپ‌زنجیرپله بازی می‌کردم... دوچرخه سواری می‌کردم... یک روز با دوچرخه داخل یک گودال سقوط کردم و زخمی شدم. گودالی که از سقوط بمب ایجاد شده بود... وقتی خون را دیدم، یاد جنگ نیفتادم؛ بلکه استودیوی بالت را به یاد آوردم... با خودم فکر کردم: «حالا من چه جوری برقصم؟ خانم آناتولیونا قراره بیاد و من زانوم داغونه...»

نشد به مدرسه‌ی بالت برگردم. در کارخانه به کار مشغول شدم. دلم می‌خواست درس بخوانم؛ اما باید به مادرم کمک می‌کردم... بعدها به این خواسته‌ی خود رسیدم. دخترم کلاس هفتم بود و مادرش کلاس دهم. در مدرسه‌ی شبانه درس خواندم.

من به خاطر جنگ، زندگی دیگری را زندگی کردم... این زندگی هم مال من بود، و هم نبود...

و تیر هوایی زدم...

آنی پاولووا- ۹ ساله

شغل کنونی: آشپز

هی... روح و جانم آزرده می‌شود... دوباره قلبم درد می‌گیرد...

آلمان‌ها کشان کشان من را به انبار می‌بردند و مادرم دنبالم می‌دوید. گیس خودش را می‌گند و جیغ می‌زد: «هر کاری دوست دارید با من بکنید؛ فقط به بچه کار نداشته باشید.» من دو برادر کوچک تر هم داشتم، آن‌ها هم جیغ می‌زدند...

ما در دهکده‌ی مِخووا(۲۲۶) در ایالت آریل زندگی می‌کردیم. از آن جا ما را پیاده تا بلاروس بردند. از این بازداشتگاه به آن بازداشتگاه... وقتی می‌خواستند من را به آلمان ببرند، مادرم برادر کوچکم را بغلم داد و من را هم زیر لباس، جلو شکمش قایم کرد. این طور شد که من نجات پیدا کردم. مرا از لیست، خط زده بودند. هی... امروز روح من پَرپر شد و می‌دانم تمام امروز و امشب را در رنج و عذاب سپری خواهد کرد.

سگ‌ها بچه را دریدند... بالای سر جسد پاره‌پاره‌اش نشستیم و منتظر ماندیم تا قلبش از کار بیفتد... سپس با برف او را پوشاندیم و این شد مقبره‌ی او تا فصل بهار... در سال چهل و پنج... پس از پیروزی... مادرم را برای ساخت سناتورיום به ژدانوویچی(۲۲۷) اعزام کردند و من هم با او آمدم و همین جا ماندم. چهل سال است که در سناتورיום کار می‌کنم... از اولین سنگی که بنا کردند، من این جا بودم و می‌دیدم چطور وجب به وجب بالا می‌رفت. ده اسیر آلمانی را به همراه یک تفنگ، به دست من سپردند تا آن‌ها را سرِ کار ببرم. اولین بار که آن‌ها را می‌بردم، پیرزن‌ها ما را دوره کردند... یکی سنگ به آن‌ها پرتاب می‌کرد، یکی با بیل می‌زد، دیگری با جارو می‌زد... و من تفنگ به دست دور اسرا می‌دویدم و داد می‌زدم: «مادر جان! خانم جان! عزیز جان! خواهش می‌کنم! من باید این‌ها رو تحویل بدم. رسید امضا کردم. بهشون کاری نداشته باشید. تیر می‌زنم ها!» و تیر هوایی زدم...

پیرزن‌ها گریه می‌کنند... من هم گریه می‌کنم. اما آلمانی‌ها ایستاده‌اند... سرشان را پایین انداخته‌اند. مادرم حتی یک بار من را به موزه‌ی جنگ نبرد. یک بار دید که من عکس‌های افراد تیرباران‌شده را در روزنامه نگاه می‌کنم. روزنامه را از من گرفت و دعوایم کرد. هنوز در خانه‌ی ما، کتابی درباره‌ی جنگ پیدا نمی‌شود... البته من تنها هستم... مدت‌هاست که بدون مادرم زندگی می‌کنم...

کلاس اول، مادرم من را بغل می‌گرفت و به مدرسه می‌برد...

اینا ستاراوویتوا- ۶ ساله
شغل کنونی: مهندس کشاورزی

مادر ما را بوسید و رفت...

ما چهار نفر در کومه ماندیم: من، برادرم، پسرخاله و دخترخاله‌ی ما. من هفت ساله بودم و بقیه از من کوچک تر بودند. اولین بار نبود ما تنها می‌ماندیم و یاد گرفته بودیم گریه نکنیم و ساکت بمانیم. می‌دانستیم مادر ما جاسوس است. او را به مأموریت اعزام کرده بودند و ما باید منتظر او می‌ماندیم. ما را از دهکده به اردوگاه خانوادگی چریک‌ها آورده بود و از آن پس به همراه او در آن جا زندگی می‌کردیم. مدت‌ها بود چنین آرزویی داشتیم و حالا موعد خوشبختی و خوشحالی ما بود.

نشسته بودیم و به صدای درختان گوش می‌دادیم... زن‌ها در نزدیکی ما رخت می‌شستند و به بچه‌هایشان فحش می‌دادند و آن‌ها را دعوا می‌کردند. ناگهان شنیدیم کسی فریاد می‌زند: «آلمانی‌ها! آلمانی‌ها!» همه با عجله از کومه‌ها بیرون آمدند، بچه‌هایشان را صدا کردند و به عمق جنگل، پا به فرار گذاشتند. ولی ما تنها و بدون مادرم کجا فرار می‌کردیم؟ با خودم فکر کردم: «اگه یکهو مامان بفهمه آلمانی‌ها دارن می‌آن به اردوگاه و اون وقت بدو بدو بیاد ما رو ببره چی؟» و چون از همه بزرگ تر بودم، دستور دادم: «همه ساکت! این جا تاریکه. آلمانی‌ها پیدامون نمی‌کنن.»

پنهان شدیم. صدا از ما در نمی‌آمد. یک نفر نگاهی به داخل کومه انداخت و بعد به روسی گفت:

«هر کی اون جاست، بیاد بیرون!»

صدا آرام و خونسرد بود. سینه‌خیز از کومه بیرون رفتیم و من مرد قدبلندی را با اونیفورم سبز دیدم.

از من پرسید:

«بابا داری؟»

«آره.»

«خب کجاست؟»

من لو دادم:

«اون دور دورهاست. تو جبهه.»

یادم هست آن مرد آلمانی حتی خندید.

سؤال بعدی را پرسید:

«خب مامانت کجاست؟»

«مامان با چریک‌ها رفته جاسوسی...»

آلمانی دیگری که اونیفورم مشکی به تن داشت، نزدیک آمد. آن‌ها یک سری حرف‌هایی زدند و بعد، آن یکی که لباس مشکی تنش بود، با دست به ما نشان داد باید به کجا برویم. زن‌ها با بچه‌هایشان آن جا ایستاده بودند. آن‌ها فرصت فرار کردن پیدا نکرده بودند. آلمانی مشکی‌پوش، مسلسل را رو به ما گرفت و من فهمیدم چه بلایی قرار است سر ما بیاورد. من حتی فرصت نکردم جیغ بکشم و بچه‌ها را بغل کنم...

با شنیدن گریه‌ی مادرم از خواب پریدم. درست حدس زدید. فکر می‌کردم خواب بوده‌ام. نیم‌خیز شدم و دیدم مادرم گودال می‌کند و گریه می‌کند. پشتش به من بود و توان صدا کردنش را نداشتم. نیروی من فقط برای نگاه کردن به او کفاف می‌داد. مادرم کمر راست کرد تا نفسی تازه کند. رو به من برگشت و درجا فریاد زد: «اینا! عزیزم!» پرید پیش من و من را بغل گرفت. با یک دست من را گرفته بود و با دست دیگر بقیه را لمس می‌کرد تا ببیند هنوز کسی زنده مانده یا نه؟ جواب منفی بود... آن‌ها همه سرد بودند...

وقتی قدری من را مداوا کردند، من و مادرم زخم ۹ گلوله را روی تنم شمردیم. من شمردن را یاد گرفته بودم: در یکی از کتف‌هایم دو گلوله، و در دیگری هم دو گلوله: شد چهار تا. دو گلوله در یکی از پاها و دو گلوله هم در پای دیگر: می‌شود هشت تا. یک زخم گلوله هم که روی گردنم بود: پس شد ۹ تا. جنگ تمام شد... کلاس اول، مادرم من را بغل می‌گرفت و به مدرسه می‌برد...

ببخش سگ مهربان... ببخش...

گالینا فیرسووا-۱۰ ساله
شغل کنونی: مستمری بگیر

آرزوی من این بود که گنجشک‌ها را شکار کنم و بخورم...

خیلی کم، اما گه‌گداری سر و کله‌ی پرنده‌ها در شهر پیدا می‌شد. کار به جایی رسیده بود که در فصل بهار، تمام کسانی که به آن‌ها نگاه می‌کردند، به یک چیز فکر می‌کردند و بس: به همان چیزی که من فکر می‌کردم. هیچ کس توان فکر کردن به چیز دیگری غیر از غذا را نداشت. از شدت گرسنگی، پیوسته از درون بدن احساس سرما می‌کردم. سرمای وحشتناک درونی... حتی در روزهای آفتابی هم هر قدر لباس تنم می‌کردم، باز سردم بود و گرم نمی‌شدم. خیلی دلم می‌خواست زنده باشم...

از لنین‌گراد می‌گویم... از محاصره‌ی لنین‌گراد... آن زمان ما در این شهر زندگی می‌کردیم. ما را با قحطی و گرسنگی می‌کشتند. مدت زیادی این کار را با ما می‌کردند. نه‌صد روز محاصره بودیم... نه‌صد روز... و هر روزش یک قرن طول می‌کشید. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که برای یک فرد گرسنه، یک روز چقدر طولانی به نظر می‌رسد. یا حتی یک ساعت... یک دقیقه... مدت‌ها انتظار نهار را می‌کشیدیم... بعد از آن منتظر شام می‌شدیم... برای کسانی که کار نمی‌کردند، جیره‌ی محاصره به صد و بیست و پنج گرم نان در روز رسید. نان کوپنی... نانی که از آن آب می‌چکید... باید آن را بین سه وعده‌ی صبحانه، نهار و شام تقسیم می‌کردیم. فقط آب‌جوش می‌خوردیم... آب‌جوش خالی...

زمستان را بیش از اوقات دیگر به یاد می‌آورم... من در این فصل از ساعت شش صبح، در تاریکی در صف نانواپی نوبت می‌گرفتم. ساعت‌ها می‌ایستادم... ساعت‌هایی که به کندی سپری می‌شد... وقتی نوبت به من می‌رسید، هوا دوباره تاریک شده بود. شمع‌ها می‌سوختند و فروشنده این تکه‌های نان را برش می‌زد. مردم ایستاده بودند و با چشم، تک‌تک حرکات دست او را دنبال می‌کردند. با نگاهی جنون‌آمیز... با چشمانی که برق می‌زدند... از کسی صدایی در نمی‌آمد... ترامواها حرکت نمی‌کنند... آب نیست، شوفاژ نیست، برق هم نیست؛ اما از همه‌ی این‌ها وحشتناک‌تر، قحطی و گرسنگی است. کسی را دیدم که دگمه می‌جوید. دگمه‌های ریز... دگمه‌های درشت. مردم از گرسنگی عقلشان را از دست داده بودند. ۲۲۵

زمانی بود که من شنوایی‌ام را از دست دادم... زمانی که گربه خورده بودیم... حالا بعداً تعریف می‌کنم که چطور این کار را کردیم. بعد کور شدم... درست همان موقع برای ما سگ آوردند و این باعث نجات من شد...

یادم نیست... خاطرم نمانده فکر خوردن سگ یا گربه‌ی خانگی، از چه زمانی در ذهن مردم به یک امر عادی و همیشگی بدل شد. دقت نکردم بدانم از چه وقت این پدیده به عادت‌ی جاافتاده در زندگی تبدیل شد. پشت‌بند کبوترها و چلچله‌ها، یکدفعه گربه‌ها و سگ‌ها هم از شهر ناپدید شدند. مادرم فکر می‌کرد نگهداری از سگ و گربه، مسئولیت سنگینی دارد؛ مخصوصاً آوردن سگ بزرگ به خانه. به همین دلیل، ما نه سگ داشتیم و نه گربه. اما دوستِ مادرم که نمی‌توانست گربه‌ی خودش را بخورد، آن را برای ما آورد... ما آن را خوردیم و شنوایی من برگشت... من یکدفعه کر شده بودم. صبح هنوز می‌شنیدم؛ اما غروب که مادرم با من حرف می‌زد، واکنش نشان نمی‌دادم. مدتی گذشت و ما دوباره در آستانه‌ی تلف شدن بودیم... شکم‌های ما از گرسنگی ورم کرده بود. یک روز صبح، خواهرم نا نا داشت از تخت بلند شود... دوست مادرم سگش را برای ما آورد... و ما این یکی را هم خوردیم. اگر این سگ نبود، به طور قطع زنده نمی‌ماندیم. سگ بزرگ و نازی بود. تا دو روز مادرم دلش نمی‌آمد... اما خب چاره چه بود؟ روز سوم، سگ را به رادیاتور آشپزخانه بست و ما را از خانه بیرون کرد...

آن کتلت‌ها را به خاطر دارم...

خیلی دلم می‌خواست زنده باشم...

اغلب اوقات، کنار عکس پدر دور هم می‌نشستیم. پدرم جبهه بود و به ندرت نامه‌ای از او می‌رسید. برای ما می‌نوشت: «دخترهای عزیزم...» جواب نامه‌ها را می‌دادیم؛ اما سعی می‌کردیم او را نگران نکنیم.

مادرم در یک کیسه‌ی پاکتی چند حبه قند نگه داشته بود. این پاکت، اندوخته‌ی طلایی ما محسوب می‌شد. من می‌دانستم قند کجاست. یک بار... طاقت نیاوردم... رفتم سراغش و یک حبه برداشتم. چند روز بعد، یک حبه‌ی دیگر... اندکی گذشت و دوباره... خلاصه چیزی نگذشت که هیچ چیز در پاکتِ مادر باقی نماند. پاکتِ خالی مانده بود و بس...

مادرم مریض شد... باید گلوکز به او می‌رسید. قند احتیاج داشت... قند... نمی‌توانست از جای خود بلند شود... در جلسه‌ی خانوادگی تصمیم گرفتیم پاکتِ مخفی را بیرون بیاوریم. همان گنج ما! به هر حال ما آن را برای چنین روزی نگه داشته بودیم! پس حال مادر حتماً خوب می‌شود. خواهر بزرگم شروع کرد به

گشتن؛ اما خبری از قند نبود. تمام خانه را زیر و رو کردیم. من هم به همه کمک می‌کردم آن را پیدا کنیم...

اما هنگام غروب... اعتراف کردم...

خواهرم من را می‌زد... گاز می‌گرفت... چنگ می‌گرفت... و من التماسش می‌کردم: «بگش منو! بکش! حالا من چه جوری زندگی کنم؟!»
می‌خواستم که بمیرم...

من فقط چند روز را برای شما تعریف کردم... اما عین نهصد روزش به همین صورت بود...

نهصد روز مثل این...

دختری در بازار، جلو چشم من نان بولکی خانمی را دزدید. دختر بچه بود... دنبالش کردند، او را گرفتند و روی زمین خواباندند. او را به باد کتک گرفتند... وحشتناک می‌زدند. به قصد کشت... اما او تلاش می‌کرد نان را تندتند تا آخر بخورد و پیش از آن که او را بکشند، قورتش دهد...

نهصد روز مثل این...

پدربزرگ ما به قدری ضعیف شده بود، که یک روز در خیابان افتاد... او دیگر با زندگی خداحافظی کرده بود... اما یک کارگر از کنارش رد شده بود. کوپن‌های خواربار کارگران، کمی بهتر بود؛ نه آن قدر، اما خب بهتر بود... خلاصه... این کارگر ایستاده بود و جیره‌ی روغن آفتابگردان خود را به دهان پدربزرگ ریخته بود. پدربزرگ تا خانه رسید. با گریه این قضیه را برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت: «من حتی اسم این بابا رو هم نمی‌دونم!»

نهصد...

مردم شهر، مثل سایه، کند و آهسته حرکت می‌کردند. مثل خواب... خوابی عمیق... یعنی وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردی، فکر می‌کردی خواب می‌بینی. با همان حرکات کند و شناور... گویی مردم نه روی زمین، که روی آب راه می‌رفتند...

صدای انسان از گرسنگی تغییر می‌کند... یا به کل قطع می‌شود... از روی صدا نمی‌شد تشخیص داد این شخص مرد است یا زن؟ از روی لباس هم نمی‌شد؛ چون همه یک جور پارچه‌های پوسیده دور خود پیچیده بودند. صبحانه‌ی ما... صبحانه‌ی ما تکه‌های کاغذیواری بود... کاغذیواری پوسیده‌ای که سریش به آن بود... سریش خمیری... از این کاغذیواری‌ها و مقداری هم آب جوش...

نهصد روز...

از نانوائی برمی‌گشتم... جیره‌ی روزانه را گرفته بودم. لقمه‌های خیلی ریز... گرم‌های ناچیز و رقت‌انگیز... سگی به سمت من دوید و با من پهلوی به پهلوی شد. بو می‌کشید... بوی نان به مشامش خورده بود...

می‌دانستم بخت و سرنوشت ما به آن بستگی دارد. به آن سگ... سگی که دواي درد و راه نجات ما بود! آن را به خانه بردم... لقمه‌ای نان به او دادم و دنبالم آمد. جلو خانه، یک تکه‌ی دیگر با انگشت برایش کردم. دستم را لیس زد... از درِ ورودی ساختمان وارد شدیم... با بی‌میلی از پله‌ها بالا می‌آمد. در هر طبقه توقف می‌کرد. تمام نان خودمان را به او دادم... تکه به تکه... و همین طور تا طبقه‌ی چهارم رسیدیم؛ اما آپارتمان ما طبقه‌ی پنجم بود. لج کرده بود و از طبقه‌ی چهارم بالاتر نمی‌آمد. طوری به من نگاه می‌کرد که انگار حس کرده بود... فهمیده بود... بغلش کردم و گفتم: «سگ مهربون، ببخش... سگ مهربون، ببخش...» از او خواهش کردم... التماسش کردم و... آمد...

خیلی دلم می‌خواست زنده باشم... شنیدیم از رادیو اعلام کردند: «محاصره شکسته شد! محاصره شکسته شد!» و در آن لحظه هیچکس خوشحال‌تر از ما نبود. هیچ حسی بالاتر از این خوشی نیست. ما مقاومت کردیم! و محاصره شکسته شد...

سربازان خودی در خیابان ما راه می‌رفتند. من بدو پیش آن‌ها می‌رفتم... اما نای بغل کردن آن‌ها را نداشتم... در میان مجسمه‌های زیادی که در لنینگراد وجود دارد، جای یک مجسمه خالی ست. آن را از قلم انداخته‌اند... مجسمه‌ی سگ محاصره. ببخش سگ مهربان... ببخش...

اما او من را پس می‌زد و می‌گفت: «این دختر من نیست! دختر من نیست!»

فاینا لیوتسکو-۱۵ ساله

شغل کنونی: فیلم‌ساز

من هر روز یادش می‌افتم و همچنان زنده‌ام... شما من را توجیه کنید که چطور زنده‌ام؟
یادم هست سرکوب‌گرها همگی سیاهپوش بودند. سیاه... با کاسکت‌های بلند... حتی سگ‌های آن‌ها هم سیاه بودند و برق می‌زدند.

ما به مادرها می‌چسبیدیم... آن‌ها همه را نمی‌کشتند... همه‌ی اهالی دهکده را نمی‌کشتند. فقط کسانی را انتخاب کردند که در سمت راست ایستاده بودند. من و مادر هم در همان سمت ایستاده بودیم... ما را از پدر و مادرها جدا کردند. فهمیدیم الان پدر و مادرها را به رگبار می‌بندند و بعد ما را رها می‌کنند. مادر من هم آن‌جا بود و من نمی‌خواستم بی‌مادر زندگی کنم... گریه می‌کردم و از آن‌ها می‌خواستم اجازه دهند پیش او بروم. نمی‌دانم چطور، اما به من اجازه دادند...

و به محض این که مادرم متوجه این موضوع شد، داد و فریاد راه انداخت:

«این دختر من نیست!»

«مامان جون! ماما...»

«این دختر من نیست! دختر من نیست! دختر من...»

«مامان جون!»

چشم او نه از اشک، که از خون پر شده بود... کاسه‌ی خون شده بود...

«این دختر من نیست!»

من را گوشه‌ای عقب کشیدند... و من... و من می‌دیدم چطور ابتدا به بچه‌ها شلیک می‌کردند... شلیک می‌کردند و زجر کشیدن پدر و مادرها را تماشا می‌کردند. دو خواهر، و دو برادرم را به گلوله بستند. وقتی بچه‌ها را کشتند، شروع کردند به کشتن پدر و مادرها... و من دیگر مادرم را ندیدم... بدون شک روی زمین افتاده بود... زنی ایستاده و بچه‌ی شیرخوارش را بغل گرفته بود. بچه از شیشه‌شیر، آب می‌مکید. آن‌ها ابتدا به شیشه‌شیر و بعد هم به بچه شلیک کردند... و تازه آن وقت بود که مادرش را کشتند...

در حیرتم که پس از همه‌ی این وقایع، همچنان زنده‌ام... با تمام بچه بودنم زنده ماندم؛ اما منِ بزرگسال چطور زنده‌ام؟ من دیگر خیلی وقت است که بزرگسالم...

ما که بچه نبودیم! ما مرد بودیم... زن بودیم...

ویکتور لیشینسکی - ۶ ساله

خاله‌ام من را برای تابستان دعوت کرده بود و من پیش او مهمان بودم.

ما در بیخوف (۲۲۸) زندگی می‌کردیم و خاله‌ام در روستای کامونا (۲۲۹) در حومه‌ی بیخوف ساکن بود. در مرکز روستا، خانه‌های طویلی بنا شده بود. حدود بیست خانواده در این خانه‌های اشتراکی زندگی می‌کردند. این تمام چیزی است که فرصت کردم به خاطر بسپارم. می‌گفتند جنگ شده. باید می‌رفتم پیش پدر و مادرم؛ اما خاله اجازه نمی‌داد و می‌گفت:

«جنگ تموم بشه، اون وقت می‌ری.»

«حالا جنگ زود تموم می‌شه؟»

«معلومه که زود تموم می‌شه.»

پس از مدتی پدر و مادرم با پای پیاده آمدند و گفتند: «آلمانی‌ها تو بیخوف هستن. مردم پخش شدن تو دهکده‌های مختلف.» و ما پیش خاله ماندیم.

در فصل زمستان، چریک‌ها به خانه آمدند و من از آن‌ها تفنگ خواستم. آن‌ها پسرخاله‌ها و پسرهایی‌های من بودند. من را دست انداختند؛ اما اسلحه را دستم دادند نگه دارم. سنگین بود.

در خانه مدام بوی چرم و سریش گرم می‌آمد. پدر برای چریک‌ها چکمه می‌دوخت. من از او خواهش می‌کردم برای من هم چکمه بدوزد. او بهانه می‌آورد؛ مثلاً می‌گفت باید صبر کنی و من خیلی کار دارم و... یادم هست دلیل می‌آوردم و به او ثابت می‌کردم که چون پاهای من کوچک‌اند، چکمه‌های من هم باید کوچک باشند. او هم به من قول می‌داد...

آخرین خاطره‌ام از پدر این است که با چوب به سرش می‌زدند و او را به زور سمت یک ماشین بزرگ می‌بردند...

... جنگ که تمام شد، ما نه پدر داشتیم و نه خانه. من یازده سال داشتم و فرزند ارشد خانواده بودم. من یک خواهر و یک برادر کوچک تر هم داشتم. مادر مساعده گرفت

و یک خانه‌ی قدیمی خریدیم. سقف این خانه طوری بود که وقتی باران می‌بارید، آب از لا به لای آن برای خودش راه باز می‌کرد و از همه جایش

چکه می کرد. جایی برای پناه گرفتن نبود. من با یازده سال سن، خودم پنجره‌ها را بازسازی کردم، سقف را از نو با کاه پوشاندم و انبار ساختم...
چطور این کارها را کردم؟

اولین تیرچوب را خودم غلطاندم و آوردم و نصب کردم. دومی را مادرم کمک کرد. اما تیرچوب‌های بعدی در ارتفاع بالاتری نصب می‌شدند و ما به تنهایی از عهده‌ی بلند کردن آن‌ها تا آن ارتفاع، بر نمی‌آمدیم. کاری که من می‌کردم از این قرار بود: تیرچوب را روی زمین می‌تراشیدم و دو سر آن را شبیه مداد، گرد و تیز می‌کردم. بعد منتظر می‌شدم زن‌ها برای کار به مزرعه بروند. صبح که از آن جا رد می‌شدند، فوراً سر تیرچوب را می‌گرفتند و بلند می‌کردند. من هم آن را می‌تراشیدم و جا می‌انداختم. تا غروب که آن‌ها از سر زمین برمی‌گشتند، یک تیرچوب دیگر را هم تراشیده و صاف کرده بودم. آن‌ها دوباره آن را بلند می‌کردند و به همین ترتیب، دیواره‌ی چوبی بالا رفت و کامل شد.

هفده خانه در دهکده وجود داشت و همه‌اش دو مرد از جبهه برگشته بودند. یکی از آن‌ها هم با عصا برگشته بود.

مادر بالای سرم صدایم می‌کند: «پسر گلم! عزیز دلم!» همان جا که غروب نشسته بودم، خوابم برده بود...

ما که بچه نبودیم! ما مرد بودیم... زن بودیم...

کت و شلوار بابا رو به مرد غریبه نده...

والرا نیچیپارنکا- ۴ ساله

شغل کنونی: راننده اتوبوس

سال چهل و چهار بود...

من احتمالاً هشت ساله بودم. فکر می‌کنم هشت ساله بودم... ما دیگر می‌دانستیم پدر نداریم. بقیه انتظار می‌کشیدند. با این که گواهی فوت حین خدمت را دریافت کرده بودند، اما همچنان منتظر بودند. ما اما یک مدرک موثق داشتیم. مدرکی که درگذشت پدرم را تأیید می‌کرد. دوست پدرم، ساعت او را برای پسرش فرستاد... برای من... پدرم پیش از مرگش از او خواسته بود این ساعت را برای من بفرستد. من تا الان هم آن را نگه داشته‌ام.

ما سه نفری با حقوق ناچیز مادر سر می‌کردیم. نان و آب می‌خوردیم و به سختی روزگار می‌گذرانیدیم. خواهرم بیمار شد. پزشک‌ها تشخیص دادند که سل نوع

فعال گرفته و به مادر گفتند تغذیه‌ی مقوی احتیاج دارد... کره و عسل احتیاج دارد... و کره را هر روز باید مصرف کند! کره برای ما حکم طلا داشت... تکه‌ای از طلا... یک چیز دور از تصور... با آن نرخ‌های بازار، حقوق مادرم فقط برای سه قرص نان کفاف می‌داد. با آن پول می‌شد دویست گرم کره خرید. هنوز کت و شلوار پدر برای ما مانده بود. کت و شلوار خوبی بود. من و مادر آن را به بازار بردیم. مشتری پیدا شد؛ سریع هم پیدا شد. خب، کت و شلوار شیکی بود. پدر درست قبل از جنگ آن را خریده و فرصت نکرده بود آن را بپوشد و همین طور نو و دست نخورده در کمد آویزان بود... مشتری قیمتش را پرسید؛ چانه‌ای زد و پول را به مادر داد. و من در کل بازار داد و هوار راه انداختم: «کت و شلوار بابا رو به مرد غریبه نده!» حتی پاسبان هم سراغ ما آمد... کیست که بعد از این بگوید بچه‌ها در جنگ نبودند؟ هیچ کس...

هنگام شب گریه می‌کردم که آن مادر شاد و خندان من کجاست؟...

گالیا سپانوفسکایا- ۷ ساله
شغل کنونی: تکنیسین طراحی

حافظه، رنگ دارد... هر آنچه قبل از جنگ به خاطر می‌آورم، همه در حرکت است... زنده است... حرکت می‌کند و رنگ‌ها را تغییر می‌دهد. بیشتر رنگ‌های قبل از جنگ، روشن‌اند. اما پای جنگ و یتیم‌خانه که به میان آمد... انگار همه چیز از حرکت بازایستاد... همه چیز خاکستری‌رنگ شد... ما بچه‌ها را تنها و بدون مادرهایمان، به عقب‌گاه می‌بردند. مدت زیادی در راه بودیم. نمی‌دانم چه مدت، اما خیلی طول کشید. تنها غذایی که به ما می‌دادند، بیسکویت بود و شکلات صبحانه. از قرار معلوم فرصت نکرده بودند چیز دیگری برای سفر تدارک ببینند. من تا قبل از جنگ عاشق بیسکویت و شکلات صبحانه بودم. خیلی خوشمزه بود. اما بعد از یک ماه که در راه بودیم، تا آخر عمر از آن‌ها زده شدم. در تمام طول جنگ، دلم می‌خواست مادرم زودتر بباید و با هم به مینسک برگردیم. خواب خیابان‌ها و سینمای نزدیک خانه را می‌دیدم... زنگ تراموا به خواب من می‌آمد... مادر من خیلی خوب بود؛ خیلی شاد و خندان بود. ما با هم مثل دو تا دوست بودیم. پدرم را به یاد نمی‌آورم. خیلی زود از دنیا رفت.

... مادر من را پیدا کرد و به یتیم‌خانه آمد. آمدن او کاملاً غیرمنتظره و غافلگیرکننده بود. با عجله رفتم که در را روی مادر باز کنم. دیدم یک سرباز پشت در ایستاده. چکمه به پا دارد، کلاه بی‌لبه سرش گذاشته، شلوار نظامی پوشیده و فرنچ به تن دارد. به جا نیاوردم؛ سرباز پشت در، مادر خودم از آب درآمد! به کلی غافلگیر شدم! این فقط مادرم نبود، مادر نظامی من بود!

یادم نمی‌آید چطور از پیش من رفت. می‌دانم خیلی گریه می‌کردم و شاید به همین خاطر هم یادم نمی‌آید. دوباره انتظار مادر را می‌کشیدم. سه سال منتظر ماندم و ماندم؛ تا این که این بار مادرم با یک بلوز زنانه آمد. با کفش‌های پاشنه بلند. مادرم آمده بود من را با خودش ببرد و من به قدری از این بابت خوشحال بودم که هیچ چیز نمی‌دیدم. دلخوشی من فقط به این بود که مادرم هست. دلم می‌خواست دائم به او نگاه کنم؛ مبادا دوباره ناپدید شود و من او را گم کنم. من به مادر نگاه می‌کردم، اما نمی‌دیدم که یک چشم ندارد. نمی‌توانستم درک کنم ممکن است اتفاقی برای مادر من افتاده باشد. مادر... مثل یک معجزه می‌ماند... مثل خورشید... اما مادر من، بسیار دردمند و بیمار از جبهه برگشت. او دیگر آن مادر سابق نبود. عوض شده بود. به ندرت لبخند می‌زد. آواز نمی‌خواند. شوخی نمی‌کرد. زیاد گریه می‌کرد.

به مینسک برگشته بودیم و با دشواری تمام زندگی می‌کردیم. خانه‌ی خودمان را پیدا نکردیم؛ همان خانه‌ای که من آن قدر دوستش داشتم. سینمای ما نبود... خیابان‌های ما نبودند... به جای همه چیز، فقط سنگ بود و سنگ...

شب گریه می‌کردم که آن مادر شاد و خندان من کجاست؟ چرا مادر همیشه افسرده و غمگین است؟ چرا با من شوخی نمی‌کند، گپ نمی‌زند و دائم سکوت می‌کند؟ صبح که می‌شد، سعی می‌کردم مادرم از اشک‌های شبانه‌ی من بویی نبرد... لبخند می‌زدم...

او نمی‌گذارد من پرواز کنم...

واسیا سائولچنکا- ۸ ساله

شغل کنونی: جامعه‌شناس

پس از جنگ، یک کابوس تکراری مرا عذاب می‌داد...

من تعجب کرده بودم که پس از سال‌ها، کابوسِ آلمانی کشته‌شده به سراغم آمده بود... برای من غیرمنتظره بود...

اما این کابوس تا ده‌ها سال دست از سر من برنمی‌داشت...

پسر من حالا دیگر یک مرد بزرگسال است. وقتی بچه بود، حتی فکر این که باید روزی همه چیز را برایش تعریف کنم، آزارم می‌داد... این فکر که باید برایش از جنگ بگویم... او سؤال می‌کرد و من بحث را عوض می‌کردم. من دوست داشتم برای او قصه بخوانم... می‌خواستم او بچگی داشته باشد. بزرگ شده و من همچنان دلم نمی‌خواهد راجع به جنگ با او حرف بزنم. شاید روزی کابوس خودم را برایش تعریف کنم. شاید... مطمئن نیستم...

چنین چیزی ممکن است دنیای او را ویران کند. دنیای بدون جنگش را... دنیایی که خودش به شخصه جنگی را در آن تجربه نکرده است...

همه دلشان می‌خواست کلمه‌ی پیروزی را ببوسند...

آنها کارزون- ۲ ساله

شغل کنونی: تکنیسین دامپروری

یادم هست جنگ چطور تمام شد... نهم می سال چهل و چهار...

زن‌ها دوان دوان به مهد کودک آمدند و گفتند:

«بچه‌ها، جنگ تموم شد! ما پیروز شدیم!»

می‌خندند و گریه می‌کنند. گریه می‌کنند و می‌خندند.

همه شروع کردند به بوسیدن ما. زن‌های غریبه... می‌بوسند و گریه می‌کنند... بلندگو را روشن می‌کنند. همه گوش می‌دادیم؛ اما ما بچه‌ها یک کلمه هم نمی‌فهمیدیم. فقط می‌فهمیدیم که شادی و نشاط از آن جا می‌آید؛ از بالا... از آن بشقاب مشکی بلندگو. یکی را بزرگ ترها بغل می‌گرفتند... دیگری خودش از بغل آن‌ها بالا می‌رفت... روی دوش همدیگر می‌رفتیم و تازه، نفر سوم یا چهارم به بشقاب مشکی می‌رسید و آن را می‌بوسید. بعد جاها را عوض می‌کردیم... همه دلشان می‌خواست کلمه‌ی پیروزی را ببوسند...

هنگام غروب، وقت شلیک توپ پیروزی بود. آسمان می‌درخشید. مادرم پنجره را باز کرد و شروع کرد به گریه کردن:

«دخترم، این روز رو تا آخر عمرت به خاطر بسپَر...»
وقتی پدر از جبهه برگشت، من از او می‌ترسیدم. به من آب‌نبات داد و گفت:
«بگو بابا...»

آب‌نبات را گرفتم. با آن زیر میز پنهان شدم و گفتم:
«آقا...»

من در تمام طول جنگ پدر نداشتم و با مادر و خاله و مادربزرگم بزرگ شدم. قرار بود پدرم با تفنگ به خانه برگردد و من نمی‌توانستم تجسم کنم او می‌خواهد در خانه‌ی ما چه کند؟

پیراهنی که از فرنچ پدر دوخته شده بود...

نیکالای بیریزکا- متولد سال ۱۹۴۵

شغل کنونی: راننده ی تاکسی

من در سال چهل و پنج به دنیا آمده‌ام؛ اما جنگ را به یاد می‌آورم. جنگ را دیده‌ام... آن را می‌شناسم...
مادر من را به اتاق دیگری می‌برد و در را قفل می‌کرد... یا من را بیرون می‌فرستاد تا پیش بچه‌ها بازی کنم... اما به هرصورت من می‌شنیدم پدر چطور فریاد می‌کشد. او مدت زیادی فریاد می‌زد. من به شکاف لنگه‌های در می‌چسبیدم و می‌دیدم که پدر با دو دست، پای علیل خود را می‌گرفت و تکانش می‌داد. یا روی زمین غلط می‌زد و با مشتش به پای خود می‌کوبید و می‌گفت: «لعنت به این جنگ!»

وقتی دردش می‌خوابید، من را بغل می‌گرفت. پای او را نوازش می‌کردم و می‌گفتم:
«جنگِ درد می‌کنه؟...»

او جواب می‌داد:

«آره! این جنگِ لعنتی.»

و دیگر این که... همسایه‌ی ما دو پسر کوچک داشت... من با آن‌ها دوست بودم... آن‌ها بیرون دهکده روی مین رفتند و منفجر شدند. فکر می‌کنم سال چهل و نه بود که این اتفاق افتاد...

مادر آن‌ها، خاله آنیا، خودش را به داخل قبر پرت کرد تا پیش آن‌ها باشد... او را بیرون می‌کشیدند...

من با پیراهنی که از فرنچ پدر دوخته شده بود، به مدرسه رفتم. خیلی هم شاد و سرخوش! تمام پسرهایی که پدرشان از جنگ برگشته بود، پیراهنشان از فرنچ پدرشان دوخته شده بود.

پدرم پس از جنگ، از جنگ مرد. از جراحتِ دوران جنگ...

نیازی نیست چیزی از خودم بسازم و تعریف کنم... من جنگ را به چشم دیده‌ام. کابوس جنگ را می‌بینم... در خواب گریه می‌کنم که فردا می‌آیند و پدر را می‌گیرند و می‌برند... بوی ماهوت نو نظامی در خانه می‌پیچد...

دیگر نوه‌هایم هم دارند بزرگ می‌شوند...

با میخک‌های قرمز آن را تزئین کردم...

ماریام یوزفوفسکایا- متولد سال ۱۹۴۱

شغل کنونی: مهندس

من در جنگ متولد شدم... و در طول مدت جنگ بزرگ شدم.

منتظر بودیم تا پدر از جبهه برگردد...

مادرم به تازگی چه کارها که با من نکرده بود... موهایم را از ته زده بود، نفت سفید به سرم مالیده بود و مرهم روی آن گذاشته بود. و من حالم از خودم به هم می‌خورد.

خجالت می‌کشیدم. حتی از خانه بیرون نمی‌رفتم. از شر شپش‌ها و دمل‌های اولین سال پس از جنگ خلاص نمی‌شدم...

در چنین شرایطی، تلگرام آمد که خدمت پدر تمام شده و مرخص می‌شود. برای پیشواز به ایستگاه قطار رفتیم. مادرم من را زینت داده بود. درست روی فرق سرم یک

پاپیون قرمز زده بود. فقط معلوم نیست این پاپیون چطور روی سر من ثابت می‌ماند. دائم مرا به خارش می‌انداخت. «خودت رو نخارون. خودت رو نخارون.» خارش را هم

که نمی‌شود تحمل کرد! همین الان است که این پاپیون لعنتی بیفتد. این فکر در سرم می‌پیچد: «اگه یهو پدر از من خوشش نیاد چی؟ آخه اون تا حالا یه بار هم من رو

ندیده.»

اما اتفاقی که در واقعیت افتاد، از این هم بدتر بود. پدر من را دید و برای اولین بار به سمت من دوید. اما همان موقع... برای یک لحظه، یک آن... احساس کردم او

خودش را عقب کشید. یک چشم به هم زدن بود، اما من درجا آن را حس کردم... با پوستم. با تمام جسم و تنم... و این خیلی برای من ناراحت کننده، رنج‌آور و به طرز غیر

قابل تحملی تلخ بود. آن قدر رنجیده بودم که وقتی مرا بغل گرفت، با تمام قدرت سینه‌ی او را هل می‌دادم تا به من نچسبد. یکدفعه بوی نفت سفید دماغم را زد. خیلی

عجیب بود، یک سالی می‌شد که این بو دست از سر من برنمی‌داشت و همه جا همراه من بود؛ دیگر به آن عادت کرده بودم و آن را تشخیص نمی‌دادم. در آن لحظه اما

حسش کردم. شاید به این خاطر که از پدر یک بوی فوق‌العاده و ناشناس بلند می‌شد. او نسبت به من و مادر خسته و کوفته‌ام، خیلی شیک و خوشگل بود و این واقعیت،

عمق روح و روانم را نیش می‌زد. من پاپیون را کندم، انداختم روی زمین، و لگدمالش کردم.

«چیکار می‌کنی؟»

مادر که از همه چیز باخبر بود، می‌خندید و می‌گفت:

«اخلاقش به تو رفته.»

درحالی که مادر دو دستی پدر را چسبیده بود، قدم‌زنان به خانه رفتند.

شب مادر را صدا می‌زد و از او می‌خواست من را به تخت خودش ببرد. همیشه پیش مادر می‌خوابیدم... در تمام طول جنگ... اما او جواب نمی‌داد که یعنی مثلاً خواب است. هیچ کس را نداشتم از دلخوری ام برایش بگویم.

وقتی داشت خوابم می‌برد، قاطعانه تصمیم گرفتم به یتیم‌خانه فرار کنم...

فردای آن روز، پدرم دو عروسک به من هدیه داد. من تا پنج سالگی عروسک واقعی نداشتم. فقط عروسک‌های دست‌سازی بود که مادر بزرگ با کهنه‌پارچه درست می‌کرد. عروسک‌هایی که پدر آورده بود، چشم‌هایشان باز و بسته می‌شد، دست و پایشان حرکت می‌کرد و حتی یکی از آن‌ها، جیغ جیغ می‌کرد و چیزی می‌گفت شبیه کلمه‌ی مامان. چنین چیزی به خیال من سحر و جادو می‌آمد. خیلی به آن‌ها بها می‌دادم و قدرشان را می‌دانستم. می‌ترسیدم آن‌ها را حتی از خانه بیرون ببرم؛ اما از پنجره آن‌ها را نشان می‌دادم. خانه‌ی ما در طبقه‌ی اول بود و بچه‌ها از تمام محوطه جمع می‌شدند تا عروسک‌هایم را تماشا کنند.

من ضعیف و رنجور بودم و همیشه بدشانسی می‌آوردم. یا پیشانی‌ام می‌برید، یا به یک میخ تیز برخورد می‌کردم و زخم برمی‌داشتم؛ یا مدام غش می‌کردم و می‌افتادم. بچه‌ها به ندرت من را در بازی‌های خودشان راه می‌دادند. هر طور که می‌توانستم اعتماد آن‌ها را جلب می‌کردم. چه چیزها که از خودم در نمی‌آوردم. حتی کارم به جایی کشیده بود که چاپلوسی دوسیا- دخترِ رفتگرمان را هم می‌کردم. دوسیا قرص و محکم بود؛ شاد و خندان بود و همه دوست داشتند با او بازی کنند.

دوسیا از من خواست عروسک را از خانه بیاورم و من هم شل‌بازی درآوردم و وا دادم. حقیقتش، درجا هم تسلیم نشدم و برای مدتی مقاومت به خرج دادم. ولی دوسیا تهدید کرد و گفت:

«پس باهات بازی نمی‌کنم.»

این جمله فوراً رویم اثر کرد.

من آن عروسکی را بردم که حرف می‌زد؛ اما خیلی هم با آن بازی نکردیم. سرِ یک چیزی بحث می‌کردیم که کار به دعوای خروس جنگی کشید. دوسیا عروسک من را از

پا گرفت و به دیوار کوبید. سرِ عروسکم کنده شد و شستی روی شکمش افتاد.

گریه‌ی همه‌ی بچه‌ها درآمد و گفتند:

«دوسیا تو دیوونه‌ای.»

دوسیا اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و گفت:

«چرا اون همه‌ش دستور می‌ده؟ چون بابا داره، همه چی داره. هم عروسک مال اون، هم بابا مال اون... همه چی فقط واسه اون.»

دوسیا نه پدر داشت، نه عروسک...

ما اولین کاج نوئل را زیرِ میز درست کردیم. آن وقت‌ها پیش پدربزرگ زندگی می‌کردیم و جایمان تنگ بود. به قدری جا کم بود که فقط زیرِ میزِ نهارخوری فضای خالی وجود داشت. کاج کوچک نوئل را هم آن جا گذاشتیم. من با میخک‌های قرمز آن را تزئین کردم. خوب یادم هست کاج نوئل چه عطر تازه و نابی داشت. هیچ عطری نمی‌توانست روی دست آن بلند شود. نه مامالیگایی که مادر بزرگ می‌پخت و نه مومِ کفاشی پدر بزرگ.

یک تیله داشتم که برای من حکم گنج داشت. هیچ‌چیز نتوانستم روی کاج نوئل برایش جا پیدا کنم. دلم می‌خواست آن را طوری به کاج آویزان کنم که از هر طرف نگاه می‌کردی، پیدا باشد و بدرخشد. دست آخر، آن را نوکِ کاج وصل کردم. وقتی می‌خواستم بروم بخوابم، آن را برمی‌داشتم و پنهان می‌کردم. می‌ترسیدم ناپدید شود...

من در یک تشت از جنس روی می‌خوابیدم که رگه‌های آبی کبود و یخی به بدنه‌ی آن چسبیده بود. هرچقدر بعد از رخت شستن آن را تمیز می‌کردند، بوی غیرعادی خاکستری که لباس‌های زیر را در آن می‌شستند، باقی می‌ماند. از آن جا که صابون کمیاب بود، لباس‌ها را در خاکستر می‌شستیم. من از آن بو خوشم می‌آمد و دوست داشتم پیشانی ام را به لبه‌ی سرد تشت بچسبانم و فشار دهم. مخصوصاً وقتی درد می‌کرد. خیلی دوست داشتم خودم را مثل نونو در آن تاب دهم و آن وقت این تشت خائن، قَرَقَر صدا می‌کرد و باعث می‌شد دعا بخوایم کنند. به این تشت خیلی بها می‌دادند و برایشان ارزش زیادی داشت... این تنها وسیله‌ای بود که از دوران پیش از جنگ برای ما باقی مانده بود.

و ما یکدفعه تخت می‌خریم... تختی که روی تاجش گُره‌های کوچک نورانی دارد... این‌ها همه شور و شعف غیرقابل وصفی در من ایجاد کرده بود. من روی آن می‌خزیدم و همان جا قل می‌خوردم روی زمین. با خودم می‌گفتم: «مگه می‌شه! یعنی واقعیه؟!» باور نمی‌کردم بشود روی چنین تخت قشنگی خوابید.

پدر دید من روی زمینم؛ بلندم کرد و سفت و محکم به خودش فشار داد. من هم خودم را به پدر فشار دادم... دستم را دور گردنش حلقه زده بودم؛ همان طور که مادر او را بغل می‌کرد.

خاطرَم هست که از سرِ خوشبختی چه خنده‌ای سر داد...

مدتها منتظر پدر بودم. همه ی عمرم...

آرسنی گوتین- متولد سال ۱۹۴۱

شغل کنونی: برق‌کار

در روز پیروزی چهار سالم تمام شد...

از صبح به همه می‌گفتم من دیگر پنج سالم است. نمی‌گفتم وارد پنج سالگی شده‌ام؛ می‌گفتم پنج سالم تمام شده. می‌خواستم بزرگ باشم و پدر که از جنگ برمی‌گردد، ببیند که دیگر بچه نیستم.

آن روز، مدیر ساختمان خانم‌ها را صدا می‌کرد و می‌گفت: «جنگ تموم شد! پیروز شدیم!» و همه را می‌بوسید. تک تک زن‌ها را. من همراه مادر بودم و خوشحال می‌شدم؛ اما او گریه می‌کرد.

همه‌ی بچه‌ها جمع شده بودند و بیرون دهکده، لاستیک‌های ماشین‌های آلمانی‌ها را سوزانده بودند. فریاد می‌زدند: «هورا! هورررر! پیروزی!» با کلاه‌خودهای آلمانی‌ها که قبلاً در جنگل جمع کرده بودند، طبل می‌زدند.

در زاغه زندگی می‌کردیم... من با عجله به زاغه رفتم و دیدم مادرم گریه می‌کند. نمی‌فهمیدم چرا گریه می‌کند و در چنین روزی شادی نمی‌کند.

باران گرفت... یک ترکه را شکسته بودم و مرداب‌های جلو زاغه را اندازه می‌گرفتم.

از من می‌پرسیدند:

«چی کار می‌کنی؟»

«اندازه می‌گیرم ببینم چاله‌ش عمیقه؟ وگرنه بابام که می‌آد پیش مون، می‌افته توش و مفقودالاطر می‌شه.»

همسایه‌ها گریه می‌کردند... مادر هم گریه می‌کرد... من معنی مفقودالآثر شده را نمی‌فهمیدم.
مدت‌ها منتظر پدر بودم. همه ی عمرم...

از آن مرز و بوم... از آن سرزمین...

والیا برینسکایا- ۱۲ ساله
شغل کنونی: مهندس

زیباترین عروسک‌ها... همیشه من را یاد جنگ می‌اندازند...
تا وقتی پدر زنده بود، مادامی که مادر زنده بود، ما حرف جنگ را نمی‌زدیم. حالا که آن‌ها نیستند، اغلب فکر می‌کنم حضور افراد سالمند در خانه چقدر مفید و خوب است.
تا وقتی آن‌ها زنده‌اند، ما هنوز بچه‌ایم... حتی بعد از جنگ هم همچنان بچه‌ایم...
پدر ما نظامی بود. ما در حومه‌ی پلاستوک (۲۳۰) زندگی می‌کردیم. آتش جنگ از اولین ساعت و اولین دقایق، دامن ما را گرفت. از لابه‌لای خوابم غرشی مثل صدای رعد می‌شنوم. اما نه یک آسمان‌گره‌ی معمولی؛ بلکه غرشی یکریز و پی‌درپی که قطع هم نمی‌شود. از خواب می‌پریم و بدو پای پنجره می‌روم. می‌بینم آسمان بالای سربازخانه‌ها در آبادی گرایوو (۲۳۱) روشن است. من و خواهرم آن جا به مدرسه می‌رفتیم.
«بابا، این رعد و برقه؟»
پدر گفت:

«از جلو پنجره برو کنار. این جنگه.»

مادر چمدان سفری پدر را می‌بندد. اغلب اوقات، هنگام اعلان خطر پدرم را خبر می‌کردند و اصلاً چیز غیرمعمولی نبود... من خوابم می‌آمد و رفتم خوابیدم. اصلاً عقم نمی‌رسید... من و خواهرم به سینما رفته و دیر خوابیده بودیم. سینما رفتن در آن دوران قبل از جنگ، به کل با امروز فرق داشت. فقط قبل از روزهای تعطیل فیلم می‌آوردند و همین چندتا فیلم هم بیشتر نبود: ما اهل کرونشتات هستیم (۲۳۲)، چاپایف، اگه فردا جنگ بشه، بچه‌های سرخوش (۲۳۳). فیلم‌ها

را در نهارخوری سربازان ارتش سرخ نمایش می‌دادند. ما بچه‌ها، هیچ یک از نمایش‌ها را از دست نمی‌دادیم و تمام فیلم‌ها را از بر بودیم. حتی دیالوگ‌ها را همزمان با بازیگران روی پرده تکرار می‌کردیم؛ یا حتی از آن‌ها پیش می‌افتادیم و دیالوگ‌های بعدی را جلو می‌گفتیم. نه آبادی برق داشت؛ نه بخش. نوار فیلم را به کمک آپارات دستی می‌چرخاندند. صدای ترق و تروق آپارات دستی که درمی‌آمد، آب دست مان بود، زمین می‌گذاشتیم و بدو می‌رفتیم تا در ردیف‌های جلو نزدیک پرده جا بگیریم. از دفعه‌ی بعد، یک چهارپایه هم با خودمان می‌بردیم.

فیلم‌ها طولانی بودند. یک بخش که تمام می‌شد، همگی صبورانه منتظر می‌شدند تا آپاراتچی نوار بعدی را بپیچد. وقتی نوار نو بود، مشکلی پیش نمی‌آمد؛ اما اگر قدیمی و کهنه بود، دائم پاره می‌شد و باید صبر می‌کردیم آن را بچسباند و بعد هم خشک شود. بدتر از آن، وقتی بود که نوار آتش می‌گرفت. خراب و خاموش شدن خود آپارات دستی هم که دیگر فاجعه بود. به کرات پیش می‌آمد که فرصت نمی‌کردیم فیلم را تا آخر ببینیم. قبل از اتمام فیلم، این فرمان به گوش می‌رسید:

«گروهان اول درب خروج! گروهان دوم آرایش صف!»

وقت‌هایی که زنگ خطر را به صدا درمی‌آوردند، آپاراتچی هم فرار می‌کرد. اگر تنفس بین بخش‌های فیلم کمی طول می‌کشید و نمایش بخش بعدی به تأخیر می‌افتاد، طاقت تماشاچی‌ها طاق می‌شد و همه و غوغا به راه می‌افتاد. سوت می‌زدند، داد می‌کشیدند... خواهر من هم می‌رفت روی میز و اعلام می‌کرد: «کنسرت راه می‌ندازیم.» خودش علاقه‌ی شدیدی به دکلمه داشت. هیچ وقت هم متن را کامل بلد نبود؛ اما با اعتمادبه نفس از روی میز بالا می‌رفت.

این ویژگی از دوران مهدکودک در او مانده بود. آن وقت‌ها ما در یک پادگان در حومه‌ی گُمَل زندگی می‌کردیم. من و خواهرم اول با هم شعر می‌خواندیم و بعد شروع می‌کردیم به آواز خواندن. وقتی ترانه‌ی زره‌های ما محکم، تانک‌هایمان تندرو را می‌خواندیم، از ما درخواست می‌کردند آن را دوباره اجرا کنیم. وقتی سربازان صدای خود را بلند می‌کردند و این قسمت از سرود را می‌خواندند، شیشه‌های نهارخوری می‌لرزید:

با غرش آتش شان، با برق درخشنده‌ی فولادشان
ماشین‌ها روانه‌ی لشکرکشی سهمگین می‌شوند...

خلاصه، بیست و یکم ژوئن سال چهل و یک بود... یک شب مانده به جنگ... احتمالاً برای بار دهم بود که به تماشای فیلم آگه فردا جنگ بشه رفته بودیم. بعد از فیلم، مدت زیادی همان جا مانده بودیم و نمی‌رفتیم. پدر به زور ما را به خانه برد و گفت: «حالا چون فردا تعطیله، امشب نمی‌خواید بخوابید، نه؟»

... وقتی صدای انفجار از فاصله‌ی نزدیک به گوش رسید و شیشه‌های آشپزخانه فرو ریخت، خواب از کله ام پرید. مادرم یک لحاف دور برادر خواب‌آلودم، تولیک

می‌پیچد؛ خواهرم لباسش را پوشیده و پدر هم که خانه نیست.

مادر ما را می‌دواند و می‌گوید:

«بچه‌ها، زود باشین. تو مرز توطئه شده...»

ما به سمت جنگل می‌دویم. مادرم برادرم را بغل گرفته و به نفس نفس افتاده؛ اما او را به ما نمی‌دهد و مدام تکرار می‌کند:

«بچه‌ها عقب نمونید... برسید...»

نمی‌دانم چرا در خاطرم مانده که آفتاب، خیلی تیز بود و به شدت چشم من را می‌زد. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و ناگهان صدای غرش کرکنده‌ی هواپیماها به گوش رسید... من از ترس به خودم می‌لرزیدم. اما کمی بعد، خجالت کشیدم که چرا دلهره دارم و می‌لرزم. همیشه می‌خواستم از قهرمانان دلیر و شجاع کتاب تیمور و فرماندهی‌اش اثر آرکادی گایداری (۲۳۴) الگو بگیرم. اما حالا تن‌لرزه به جانم افتاده بود! برادرم را بغل گرفتم و تکان دادم و حتی ترانه‌ی دخترک هم جوان است... را برایش زمزمه کردم. این آهنگ فیلم سنگربان (۲۳۵) بود. مادرم اغلب اوقات آن را زمزمه می‌کرد. عجب آهنگ عاشقانه‌ای بود و درست با حس و حال آن روزهای من همخوانی داشت و به دلم می‌نشست. من... عاشق بودم! نمی‌دانم در اصطلاح علمی یا کتاب‌های روانشناسی نوجوان به این حالت چه می‌گویند؛ اما من راه می‌رفتم عاشق می‌شدم. آن زمان من از چند پسر هم‌زمان خوشم می‌آمد. اما در برهه‌ی مورد بحث، از پسری به نام ویتیا خوشم می‌آمد. ویتیا در پادگان گرایوو در پایه‌ی ششم درس می‌خواند. ما پایه‌ی پنجم بودیم، با آن‌ها سر یک کلاس می‌نشستیم. میز و نیمکت‌های ردیف اول، مخصوص پنجمی‌ها بود و ردیف دوم، مخصوص پایه‌ی ششم. نمی‌توانم مجسم کنم معلم‌ها چگونه می‌توانستند درس بدهند. من اصلاً حواسم به درس نبود و در دنیای دیگری سیر می‌کردم. شانس آوردم به خاطر زل زدن به ویتیا گردنم کج نماند!

من از همه چیز او خوشم می‌آمد؛ هم قدش کوتاه بود (و به من می‌آمد)، هم رنگ چشمش آبی خیلی روشن بود (مثل پدرم)، هم خیلی با معلومات و اهل مطالعه بود (برعکس آلکا پادوبنیاک که تلنگرهای دردناکی می‌زد و از من خوشش می‌آمد). به ویژه این که ویتیا ژول ورن را دوست داشت! مثل من. مجموعه‌ی کامل آثار ژول ورن در کتابخانه‌ی سربازان ارتش سرخ موجود بود و من تا کلاس سوم، همه‌ی آن‌ها را خوانده بودم...

یادم نمی‌آید ما چه مدت در جنگل ماندیم... دیگر صدای انفجار نمی‌آمد و سکوت و آرامش برقرار شده بود. زن‌ها نفس راحتی کشیدند و گفتند: «خودی‌ها اونا

رو زدن.» همان لحظه... در میان این سکوت... ناگهان صدای غرش موتور هواپیماها به گوش رسید... ما فوراً رفتیم روی جاده ایستادیم. هواپیماها به سمت مرز پرواز می‌کردند. داد کشیدیم: «هورررر!!» اما این هواپیماها غریب و غیرخودی به نظر می‌آمدند. بال آن‌ها با بال هواپیماهای ما فرق داشت و صدای موتور آن‌ها هم مثل صدای موتور هواپیماهای ما نبود... این‌ها بمب‌افکن‌های آلمان بودند... بال به بال... آهسته و سنگین پرواز می‌کردند. بس که تعداد آن‌ها زیاد بود، به نظر می‌رسید آسمان روشنایی ندارد. ما شروع کردیم به شمردن، اما حساب آن‌ها از دست مان در رفت و از پا درآمدیم. من همین اواخر در مراسم یادبود سال‌های جنگ، این هواپیماها را دیدم؛ اما چنین تأثیری روی آدم نمی‌گذاشتند. از کنار خود هواپیماها و در ارتفاع از آن‌ها فیلمبرداری می‌کردند. اما وقتی آن‌ها را از پایین تماشا می‌کنی، از میان انبوه درختان و آن هم از چشم یک دختر نوجوان، با منظره‌ی هولناکی مواجه می‌شوی. پس از آن، مرتب کابوس این هواپیماها را می‌دیدم؛ اما این کابوس، تتمه هم داشت: تمام این آسمان آهنی، آهسته آهسته پایین می‌آمد، روی من می‌افتاد و فشارم می‌داد... له ام می‌کرد... خفه‌ام می‌کرد... خیس عرق از خواب می‌پریدم... عرق سرد... و دوباره تن‌لرزه می‌گرفتم. وحشتناک بود!

یک نفر گفت پل را بمباران و ویران کرده‌اند. ما ترسیدیم و فکر کردیم: «پس بابا چی؟ بابا چه جوری از اون جا رد شه؟» پدرم شنا کردن بلد نبود...

نمی‌توانم جملات را عیناً نقل کنم... اما به خاطر دارم که پدر بدو به سمت ما آمد و خلاصه‌ی حرفش این بود: «شما رو با ماشین به یه جای امن می‌برن.» یک آلبوم عکس قطور و یک لحاف پنبه‌ای گرم به مادر داد و گفت: «بچه‌ها رو بپوشون، باد می‌آد.» تنها چیزهایی که با خودمان بردیم، همین‌ها بود. بس که عجله داشتیم. نه مدرکی، نه پاسپورتی، نه حتی یک کوپک پول. یک قابلمه کتلت و پوتین‌های برادرم را هم برداشته بودیم. کتلت‌ها را مادرم برای روز تعطیل درست کرده بود. اما خواهرم به طرز معجزه‌آسایی در لحظه‌ی آخر کیسه‌ای را برداشته و آورده بود؛ معلوم شد پیراهن کرپ‌دوشین و کفش‌های پاشنه‌بلند مادر در آن بوده. حالا معلوم نیست چرا. شاید اتفاقی بوده؛ شاید هم در تعطیلی می‌خواستند با پدر به مهمانی بروند. دیگر هیچ کس نمی‌توانست به یاد بیاورد. زندگی آرام و صلح‌آمیز در یک چشم به هم زدن نیست و نابود شد و برای مدت مدیدی به تعویق افتاد.

به این ترتیب، خانه‌ی خود را ترک کردیم تا ما را به جایی امن منتقل کنند...

خیلی زود به ایستگاه قطار رسیدیم؛ اما ساعت‌ها در ایستگاه نشستیم. همه چیز می‌لرزید و می‌غرید. برق رفت. شروع کردیم به سوزاندن کاغذ و روزنامه. فانوس پیدا کردیم. نور فانوس، سایه‌های غول‌پیکر مردمی که نشسته بودند را روی دیوار و سقف انداخته بود. بعضی‌ها خشک شان زده بود؛ بعضی‌ها تکان می‌خوردند. در این اوضاع و احوال، قوه‌ی تخیل من هم گل کرده بود: آلمانی‌ها به داخل قلعه نفوذ کرده‌اند و خودی‌ها در اسارت به سر می‌برند. تصمیم

گرفتم امتحان کنم ببینم شکنجه را تاب می‌آورم یا نه. انگشتان دستم را بین دو جعبه گذاشتم و له کردم. از شدت درد، جیغم درآمد. مادرم هول کرد و پرسید: «چی شد دخترم؟»

«می‌ترسم نتونم شکنجه‌های بازجویی رو طاقت بیارم.»

«چی می‌گی خنگه، بازجویی کدومه؟ خودی‌ها نمی‌دارن آلمانی‌ها بیان...»

مادر سرم را نوازش می‌کرد و می‌بوسید.

قطار ما حرکت می‌کرد و مدام در راه بمباران می‌شد. همین که بمباران شروع می‌شد، مادرم روی ما دراز می‌کشید و می‌گفت: «یا همه با هم می‌میریم، یا من تنها...» اولین قربانی را که دیدم، یک پسر بچه بود. او افتاده بود و به بالا نگاه می‌کرد. سعی می‌کردم او را بیدار کنم... همین طور تکانش می‌دادم تا بلند شود. عقم نمی‌رسید که او جان ندارد. من یک حبه قند داشتم؛ آن را به او می‌دادم تا بلند شود. اما بلند نمی‌شد...

بمباران می‌کنند و خواهرم درگوشی به من می‌گوید: «بمبارون تموم شه، دیگه حرف مامانو گوش می‌کنم. دیگه همیشه حرفشو گوش می‌کنم.» واقعاً هم تانما را بعد از جنگ خیلی حرف‌گوش‌کن بود. مادر یاد ما می‌انداخت که قبل از جنگ به تانما می‌گفتیم آتیش‌پاره. اما تولید نخودی ما... قبل از شروع جنگ، قشنگ راه می‌رفت و به حرف افتاده بود؛ اما جنگ که شد، دیگر حرف نمی‌زد و مدام با دست، سر خود را می‌گرفت.

من دیدم چطور موهای خواهرم سفید شد. موهای مشکی و خیلی بلندی داشت... موهایی که سفید شدند. در عرض چند روز... در عرض یک شب...

قطار داشت راه می‌افتاد. تانما را کجاست؟ داخل واگن نیست. نگاه می‌کنیم و می‌بینیم تانما را با یک دسته‌گل گندم دنبال قطار می‌دود. یک مزرعه‌ی بزرگ آن جا بود که گندم‌های آن از قد ما بلندتر بودند. گل گندم هم در آن مزرعه بود. صورت او... هنوز صورت آن لحظه‌ی او جلو چشم ام است. با چشمان سیاهی که از حدقه بیرون زده بود، می‌دوید و صدایش هم در نمی‌آمد. حتی جیغ نمی‌کشید و نمی‌گفت: «مامان.» همین طور در سکوت می‌دوید.

مادرم داشت دیوانه می‌شد... دست و پا می‌زد و به زور سعی می‌کرد از قطار در حال حرکت بیرون بپرد... من تولید را نگه داشته بودم و هر دو جیغ می‌زدیم. همان موقع سر و کله‌ی یک سرباز پیدا شد... او مادرم را از جلو در کنار زد، بیرون پرید، به تانما رسید، دستش را بالا آورد و او را به داخل واگن پرتاب کرد. فردای آن روز دیدیم موهای او سفید شده. تا چند روز هیچ چیز به او نمی‌گفتیم و آینه‌ی خودمان را مخفی می‌کردیم. تا این که اتفاقی چشمش به آینه‌ی دیگری افتاد و گریه‌اش گرفت:

«مامان، من پیرزن شدم؟»

مادر او را آرام می‌کرد:

«موهاتو از ته می‌زنیم؛ دوباره مشکی درمی‌آد.»

بعد از آن حادثه، مادرم گفت:

«دیگه بسه. از قطار بیرون نمی‌رید. اگه قرار باشه بگشن، می‌کشن. زنده می‌مونیم. یعنی، تقدیر اینه که زنده بمونیم.»

وقتی داد می‌زدند: «هواپیماها حمله کردن! همه باید از قطار خارج بشن!» مادر ما را به زور زیر تشک جا می‌کرد و به کسی که مسافران را از قطار بیرون می‌کرد می‌گفت:

«بچه‌ها دویدن رفتن، اما من نمی‌تونم راه برم.»

باید بگویم مادر خیلی از این کلمه‌ی مرموز و اسرارآمیز تقدیر استفاده می‌کرد. من دائم او را سؤال پیچ می‌کردم:

«این تقدیر که می‌گی چیه؟ یعنی خدا؟»

مادر جواب می‌داد:

«نه، خدا نیست. من به خدا اعتقاد ندارم. تقدیر یعنی مسیر زندگی. من همیشه به تقدیر شماها اعتقاد داشتم بچه‌ها.»

بمباران که می‌شد، وحشت به جان من می‌افتاد... وحشتِ شدید. بعدها در سیبری، به خاطر همین بزدلی، از خودم متنفر شدم. به طور اتفاقی، از گوشه‌ی چشم نامه‌ی مادر را خواندم... برای پدر می‌نوشت. ما هم اولین نامه‌های عمرمان را می‌نوشتیم و من می‌خواستم زیرچشمی نگاه کنم ببینم مادر چه می‌نویسد. و اتفاقاً داشت می‌نوشت وقتی بمباران می‌کنند، تامارا ساکت است؛ اما والیا گریه می‌کند و می‌ترسد. و همین برای من کافی بود. وقتی در بهار چهل و چهار، پدر پیش ما آمد، نمی‌توانستم جلو او سرم را بلند کنم... خجالت می‌کشیدم. فاجعه بود! حالا بعداً داستان ملاقات با پدر را تعریف می‌کنم. هنوز خیلی تا آن جا مانده...

به یاد دارم به ما شبیخون زدند... معمولاً شب‌ها حمله نمی‌کردند و قطار سریع حرکت می‌کرد. اما این که تعریف می‌کنم، مربوط به شبیخون است. حمله‌ی شدید و سنگینی شروع شد... گلوله به سقف واگن می‌کوبد و صدای طبل می‌دهد. صدای غرش هواپیما... خطوط نورانی آتش گلوله و ترکش... و زنی که کنار من کشته می‌شود... من آن لحظه نفهمیدم او کشته شده... نمی‌افتاد. واگن پر از مسافر بود و فضا برای افتادن نیست. آن زن در میان ما ایستاده و خرخر

می‌کند... خون او، تمام صورتم را می‌پوشاند... گرم است و چسبناک. و حتی لباس زیرم خیس خون می‌شود. در این لحظه مادرم درحالی که با دستش من را لمس می‌کند، شروع می‌کند به جیغ زدن:

«والیا، کشتنت؟»

نمی‌توانستم هیچ جوابی دهم.

پس از این واقعه، دچار نوعی دگرگونی شدم. می‌دانم بعد از همین حادثه بود... بعد از آن، من دیگر تن‌لرزه نگرفتم... دیگر هیچ چیز برایم فرقی نمی‌کرد و بی‌تفاوت شدم... نه وحشت‌زده بودم، نه غمگین، و نه دلم می‌سوخت... یک نوع حالت گیجی، منگی، لاقیدی و بی‌تفاوتی در من ایجاد شده بود.

یادم می‌آید ما یکراست به اورال رفتیم. مدتی در ده بالاندا (۲۳۶) در ایالت ساراتوف اتراق کردیم. غروب با قطار ما را به آن جا رساندند و ما به خواب عمیق فرو رفتیم. ساعت شش صبح، چوپانی گله می‌راند و شلاق می‌زد... و زن‌ها همه از جا پریدند، بچه‌هایشان را برداشتند و پا به فرار گذاشتند. جیغ و داد راه انداخته بودند: «بمبارونه...» همین طور جیغ می‌زدند تا این که رئیس قطار آمد و گفت این صدای شلاق چوپان است که دارد گله‌ی گاو را می‌راند. آن وقت همه آرام گرفتند...

موتور آسانسور سوت می‌کشید، تولیک ما می‌ترسید و می‌لرزید. نمی‌گذاشت حتی یک لحظه کسی او را تنها بگذارد. فقط وقتی خوابش می‌برد، می‌شد بدون او از خانه بیرون رفت. به همراه مادرم به کمیسری نظامی رفته بودیم تا از پدر خبری بگیریم و درخواست کمک کنیم. کمیسر از او پرسید:

«مدرکی به من نشون بدید که ثابت کنه شوهر شما یکی از فرمانده‌های ارتش سرخ هستن.»

ما مدرکی نداشتیم؛ فقط عکس پدر بود. پدر در آن عکس اونیفورم نظامی تنش بود. کمیسر عکس را گرفت، شک کرد و گفت:

«خب ممکنه این شوهر شما نباشه. چطوری می‌خواید ثابت کنید؟»

تولیک که دید که او عکس را گرفته و پس نمی‌دهد، گفت: «بابا رو پس بده...»

کمیسر خندید و گفت:

«به این مدرک دیگه نمی‌تونم شک کنم.»

موهای خواهرم دورنگ شده و مادرم سرش را تراشیده بود. هر روز صبح همگی امتحان می‌کردیم تا ببینیم موی جدیدش چطور درمی‌آید؛ سیاه یا سفید؟ برادرم او

را دلداری می‌داد و می‌گفت: «گِگه نکن، تاما... گِگه نکن، تاما...» اما موی او همچنان سفید درمی‌آمد. پسرها سربه سرش می‌گذاشتند و او را مسخره می‌کردند. هیچ وقت روسری را از سرش برنمی‌داشت؛ حتی سر کلاس.

از مدرسه آمدیم و دیدیم تولیک خانه نیست.

«تولیک کجاست؟»

بدو به محل کار مادر رفتیم.

«تولیک بیمارستانه.»

... من و خواهرم یک تاج گل آبی روشن گرفته بودیم و در خیابان می‌رفتیم... تاجی از گل زیربرفی... اونیفورم ملوانی تولیک هم دستان بود. مادر هم با ما بود... گفت تولیک مُرده. جلو مرکز تشخیص هویت اموات توقف کرد و نمی‌توانست وارد آن جا شود. جرأت نمی‌کرد. من به تنهایی وارد شدم و درجا تولیک را شناختم. لخت و عریان دراز کشیده بود. حتی یک قطره هم اشک نریختم... من خشک و بی‌روح شده بودم.

نامه‌ی پدر در سبیری به دست ما ن رسید. مادر تمام شب گریه می‌کرد... چطور در نامه برای پدر بنویسد که پسرش مرده؟ صبح، سه نفری با هم تلگرام را به پستخانه بردیم: «دخترها زنده‌اند. موهای تامارا سفید شده.» و پدر حدس زد که تولیک نیست. من دوستی داشتم که پدرش فوت کرده بود و از من خواهش می‌کرد همیشه در انتهای نامه‌ی خودم، این جمله را هم اضافه کنم: «بابا، دوستم لارا هم به تو سلام می‌رساند.» همه دلشان می‌خواست پدر داشته باشند.

طولی نکشید که نامه‌ای از طرف پدر رسید. نوشته بود مدت زیادی مشغول یک مأموریت ویژه در عقب‌گاه بوده و بیمار شده. در بیمارستان نظامی به او گفته بودند تنها دوی درد او خانواده است و با دیدن عزیزانش، حالش بهتر می‌شود.

چند هفته منتظر پدر بودیم. مادرم لباس‌های سَری و اسرارآمیزش را از چمدان بیرون کشید. همان پیراهن کرپ‌دوشین و کفش‌های پاشنه‌بلند را... ما از سر خرافه، قرار گذاشته بودیم هرچقدر هم شرایط زندگی وخیم شد، آن‌ها را بفروشیم. می‌ترسیدیم اگر آن‌ها را بفروشیم، پدر برنگردد.

از پنجره صدای پدر را می‌شنیدم و نمی‌توانستم باور کنم: «یعنی ممکنه بابا باشه؟» این که می‌توانستم پدر را ببینم، باورکردنی نبود... ما عادت کرده بودیم چشم‌انتظارش باشیم. مدت‌ها بود پدر برای ما در حکم کسی بود که باید منتظرش می‌بودیم. فقط باید منتظرش می‌بودیم و بس... آن روز کلاس‌های مدرسه به هم خورد و همه آمدند پدر ما را ببینند. او اولین پدری بود که از جنگ برمی‌گشت. من و خواهرم دو روز دیگر هم به مدرسه نرفتیم. پشت سر هم برای ما

مهمان می‌آمد. مدام سؤال می‌کردند و در یادداشت‌های کوچک می‌نوشتند: «بابا چه جوریه؟...» پدر ما هم خاص بود: «دارنده‌ی نشان لنین، قهرمان اتحاد جماهیر شوروی، آنتون پیتروویچ برینسکی...»

پدر هم مثل تولیک خدایامرز ما، نمی‌خواست تنها باشد. نمی‌توانست. تنهایی برایش مضر بود. او همه جا من را دنبال خود می‌کشید. یک روز من شنیدم... داشت برای کسی تعریف می‌کرد که چطور وقتی چریک‌ها به دهکده‌ای نزدیک شدند، مقدار زیادی خاک تازه‌بیل‌خورده دیدند. آن جا اتراق کرده و روی این خاک ایستاده بودند که می‌بینند پسری از آن سمت زمین می‌دود و فریاد می‌زند دهکده‌ی آن‌ها را گلوله‌باران کرده‌اند و تمام اهالی را این جا دفن کرده‌اند...

پدر به پشت سر نگاه کرد و دید من افتادم. و دیگر هیچ وقت پیش ما داستان جنگ را تعریف نکرد...

... ما به ندرت راجع به جنگ حرف می‌زدیم. پدر و مادرم اعتقاد داشتند چنین جنگ هولناک و وحشتناکی دیگر هرگز اتفاق نخواهد افتاد. آن‌ها تا مدت‌ها این را باور داشتند. تنها چیزی که از جنگ برای من و خواهرم باقی ماند، این است که همیشه عروسک می‌خریم. من می‌دانم چرا. یقیناً به این دلیل که ما بچگی نکردیم. شادی کودکانه نداشتیم. مخصوصاً خواهرم که از من هم کوچک‌تر بود... خیلی عذاب می‌کشید. حتی وقتی من دانشجو بودم، خواهرم می‌دانست بهترین هدیه برای من عروسک است. دختر خواهرم به دنیا آمده بود و من پیش او رفته بودم. از او پرسیدم:

«چه کادویی برات بگیرم؟»

«عروسک...»

«پرسیدم چی برای تو بگیرم؛ نه برای دخترت.»

«دارم می‌گم که کادو برام عروسک بگیر.»

بچه‌های ما بزرگ شده بودند و ما همچنان به آن‌ها عروسک هدیه می‌دادیم. به همه عروسک هدیه می‌دادیم... به تمام دوستان و آشنایان.

اول، مادر بی‌نظیرمان درگذشت... بعد هم پدرمان. ما درجا فهمیدیم و احساس کردیم که آخرین‌ها هستیم. از آن مرز و بوم... از آن سرزمین... ما آخرین شاهدان هستیم. مهلت ما هم تمام می‌شود... ما باید حرف بزنیم... فکر کردیم حرف‌های ما، آخرین‌ها خواهند بود...

1. Svetlana Alexievich (en-US). PEN-Zentrum Deutschland. Проверено 8 октября 2015.

2. Что Светлана Алексиевич думает о Владимире Путине. Huffington Post (9 октября 2015).

3. http://www.alexievich.info/knigi/U_voiny.pdf.

4. فئودور داستایفسکی، یادداشت‌هایی از زیرزمین (۱۸۶۴) Фёдор Достоевский- Записки Из Подполья

5. شنل بارانی مخصوص سربازان. م

6. Московский Кремль؛ مجموعه ی تاریخی کرملین در قلب پایتخت روسیه که شامل محل کار رئیس جمهور روسیه و تعدادی بناهای تاریخی می شود و نماد پایتخت این کشور است. م

7. جنبش پیش‌آهنگان (Пионерское движение)، یکی از سازمان‌های کمونیستی بود که روی گروه سنی کودک و نوجوان تمرکز داشت و افراد کم سن و سال با عضویت در آن از امکانات بسیاری بهره‌مند می‌شدند. به طبع هدف اصلی این سازمان، جذب کودکان و نوجوانان و پرورش آنان بر پایه‌ی نظریه‌های حزب کمونیست بود. م

8. Вячеслав Михайлович Молотов؛ یکی از سیاستمداران ارشد اتحاد جماهیر شوروی که در زمان وقوع جنگ علاوه بر پست وزارت امور خارجه، چند پست مهم دیگر نیز در دست داشت. م

۹. اشاره به علامت صلیب شکسته که نشان رسمی نازی‌ها بود و بر ادوات نظامی آلمان نقش بسته بود. م

۱۰. در گذشته برای اعلام تعطیلی کارخانه‌ها از سوت استفاده می‌کردند. دلیل استفاده از سوت هنگام شب ممکن است تعطیلی اضطراری شیفت شب یا اعلام خطر برای اهالی ساکن در نزدیکی کارخانه‌ها بوده باشد. م

۱۱. Дом Красной Армии.

۱۲. Комсомол: Коммунистический Союз Молодёжи؛ سازمان کمونیستی جوانان

۱۳. Городище.

۱۴. Витебск.

۱۵. Двин.

۱۶. قطارهای نظامی (Эшелон)، معمولاً سقف ندارند و از آن‌ها برای جابه‌جایی سربازان و ادوات سنگین نظامی نظیر تانک و خودروهای زرهی استفاده می‌شود. م

۱۷. Брянск.

۲۰. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۶۱ نام شهر ولگاگراد (Волгоград) کنونی، به استالینگراد (به معنی شهر استالین) تغییر یافته بود. م

۲۱. هر کوپک برابر است با یک صدم روبل روسیه. م

۲۲. گریون (گریو) برابر بوده است با ده کوپک. م

۲۳. پیراهن نظامی. م

۲۴. русская печь؛ در لغت به معنی تنور یا بخاری روسی است. اما این نوع تنورها با تنورهای رایج در ایران و اکثر نقاط جهان تفاوت‌هایی دارد که ممکن است خواننده را دچار سردرگمی کند. تنورگاه، همانقدر که نزد اهالی خانه‌های قدیمی روسی محبوب بوده، در قصه‌های روسی نیز از اهمیت و جایگاه خاصی برخوردار است و کمتر قصه‌ی روسی پیدا می‌شود که به آن اشاره ای نکرده باشد. تنور روسی، کوره‌ای بزرگ، آجری و مربع شکل است؛ که یک دهانه‌ی نیم‌دایره‌ی عریض، یک جای‌خواب در قسمت بالا و گاهی یک سکو برای نشستن در دیواره‌ی بیرونی دارد و در خانه‌های بسیار قدیمی روسی یافت می‌شد (باید توجه داشت که در این متن اگر برای مثال صحبت از "بیرون کشیدن بچه‌ها از تنورگاه" می‌شود، منظور همین قسمت بالای تنور است و نه آتشگاه داخل آن). پلکان کوچکی برای دسترسی به قسمت بالای تنور و محل استراحت در کنار آن ساخته می‌شده است. م

۲۵. Климент Ефремович Ворошилов؛ مارشال کلیمنت ییفرموویچ واراшилِف؛ یکی از اولین مارشال‌های ارتش سرخ شوروی؛ (۱۸۸۱-۱۹۶۹). م

۲۶. Семён Михайлович Будённый؛ مارشال سیمیون میخایلوویچ بودیونی؛ (۱۸۸۳-۱۹۷۳). م

۲۷. Будёновка؛ نوعی کلاه‌خود نمدی با نشان ستاره‌ی ارتش سرخ شوروی. م

۲۸. بر اساس اندیشه‌های آدولف هیتلر، آلمان نازی و متحدانش می‌بایست نقشه‌ی آن زمان دنیا را تغییر می‌داده و نظم جدید را بر پایه‌ی اندیشه‌های فاشیستی برقرار می‌کردند. این تغییرات علاوه بر فتح کشورهای مختلف، تغییر و همگام‌کردن فرهنگ و تفکرات مردم آن کشورها با آموزه‌های فاشیستی را نیز شامل می‌شد. شایان ذکر است که نظم جدید در برهه‌های مختلف از جمله جنگ جهانی اول و دوره‌ی پس از فروپاشی شوروی نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ که به طبع در اینجا مورد بحث نیست. م

۲۹. علامت نقش‌بسته بر روی ادوات نظامی ارتش سرخ شوروی و همچنین روسیه کنونی. م

۳۰. Кабаки.

۳۱. колхоз؛ به کشتزارهای اشتراکی دولتی در اتحاد جماهیر شوروی، کالخوز گفته می‌شد. م

۳۲. затирка؛ نوعی سوپ بلاروسی. م

۳۳. جشن‌های ماه اکتبر و می، غالباً ماهیت کمونیستی داشتند. م

Кобрин. ۳۴

۳۵. Брест: شهری‌ست در بلاروس که در نزدیکی مرز این کشور با لهستان واقع شده است. م

۳۶. санаторий: آسایشگاه‌های دائمی برای درمان و یا پیشگیری از بیماری‌ها که در زمان شوروی برپا شده بودند. م

Совет-Квадже. ۳۷

Ростов. ۳۸

۳۹. مدارس روسیه با اعداد ترتیبی نام‌گذاری می‌شوند و اسم خاص ندارند. م

۴۰. در بیمارستان‌ها، آشپزخانه‌ها و دیگر اماکن صحرایی یا سیار که در لشگرکشی‌ها از آن‌ها استفاده می‌شود، تدابیر خاصی اندیشیده می‌شود تا در صورت نیاز، در کمترین زمان ممکن بتوان تجهیزات و پرسنل آن‌ها را به مکان دیگری منتقل کرد. م

۴۱. پس از انقلاب کمونیستی شوروی (۱۹۱۷) عده‌ای از فرماندهان و نخبگان ارتش تزاری تحت لوای ارتش سفید دست به قیام علیه بلشویک‌ها زدند و قسمت‌هایی از قلمروی امپراطوری تزار را تحت کنترل خود نگه داشتند. سرانجام بلشویک‌ها تحت لوای ارتش سرخ موفق به سرکوب کردن اعضای گارد سفید و بازپس‌گیری مناطق تحت

نفوذ آن‌ها شده؛ و با اعدام سرکردگان آن‌ها، به جنگ داخلی روسیه پایان دادند. م

۴۲. Василий Иванович Чапаев؛ واسیلی ایوانوویچ چاپایف، ۱۸۸۷-۱۹۱۹: یکی از فرماندهان ارشد ارتش سرخ. م

۴۳. Орша.

۴۴. Мелекесс.

۴۵. Куйбышев.

۴۶. این روبان به صورت نوار یکپارچه ای است که دور کلاه ملوانان پیچیده و پشت آن گره می‌خورد و دنباله‌های آن از پشت کلاه آویزان می‌شوند. در بازه‌های زمانی مختلف در ارتش روسیه عبارات متفاوتی (از قبیل نام کشتی، نام خدمه‌ی صاحب کلاه، عبارت نیروی دریایی و...) روی آن‌ها درج می‌شده است. گره‌ی روبان کلاه ملوانان معمولاً قبل از عزیمت به دریا توسط خانواده‌ها و عزیزان آن‌ها زده می‌شد. م

۴۷. Соловецкие острова.

۴۸. Сообразительный.

۴۹. Слуцк.

Смоленск. ۵۰

Пенза. ۵۱

۵۲. Мамалыга؛ پورهی غلیظ تهیه شده از آرد ذرت. م

۵۳. انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ میلادی در روسیه که به سقوط امپراطوری تزار و روی کار آمدن بلشویک‌ها (کمونیست‌ها) انجامید. م

Харьков. ۵۴

۵۵. концентрационный лагерь؛ بازداشتگاه‌ها یا اردوگاه‌های کار اجباری که آلمان‌ها در آنجا از اسرا و زندانیان بیگاری می‌کشیدند و زندگی در آن‌ها به شدت دشوار و گاه غیرممکن بود. بسیاری از اسرای این اردوگاه‌ها ظرف مدت کمی پس از بازداشت، جان خود را به دلایل مختلف، از جمله گرسنگی، نبود امکانات بهداشتی، بدرفتاری زندان‌بانان و... از دست می‌دادند. در بعضی از همین بازداشتگاه‌ها کوره‌های آدم‌سوزی، حمام‌های گاز و آزمایش‌های مخوف پزشکی توسط نازی‌ها برای کشتار دسته‌جمعی اسرا و زندانیان مورد استفاده قرار می‌گرفتند. برای مطالعه‌ی بیشتر در مورد این اردوگاه‌ها ر. ک. به: "ظهور و سقوط رایش سوم" نوشته ویلیام شایرر. م

۵۶. Северный (سورنی- صفت مذکر)= Северная (سورنایا- صفت مؤنث)؛ به معنای شمالی. م

Старые Головчицы Петриковского района. ۵۷

Россоны. ۵۸

۵۹. Пётр Миронович Машеров؛ پیترومیرونویچ ماشرف (۱۹۱۸-۱۹۸۰) یکی از چریک‌های پرافتخاری که پس از جنگ دوم جهانی به یک چهره‌ی مهم سیاسی در حزب کمونیست شوروی بدل شد. م

۶۰. Игрицкий.

۶۱. Краслав.

۶۲. вареники؛ چیزی شبیه به پیراشکی سیب‌زمینی که از خمیری متفاوت تهیه شده و به جای سرخ کردن، باید آن را آب پز کرد. م

۶۳. Самуил Яковлевич Маршак (۱۸۸۷—۱۹۶۴)؛ شاعر، نویسنده، مترجم و منتقد روس. م

۶۴. Неизвестная؛ ناشناس

۶۵. Незнакомая؛ ناآشنا

۶۶. Безымянная: بی‌نام و نشان

۶۷. Большая: بزرگ

۶۸. Маленькая: کوچک

۶۹. Юрий Борисович Левитан؛ یوری باریسویچ لویتان (۱۹۱۴-۱۹۸۳)، گوینده‌ی اخبار رادیو که بیانیه‌ی اعلان جنگ جهانی دوم، و همچنین بیانیه‌های رسمی حکومت شوروی با صدای او به گوش مردم می‌رسید. م

۷۰. Мядельский

۷۱. Брус

۷۲. Козинский

۷۳. وسیله‌ای است که با ایجاد تحریک خارجی (احتراق، ضربه و...) انفجار در مین را سبب می‌شود. م

۷۴. قلاویز و حدیده ابزاری هستند برای شیارزنی بر روی موادی مانند فلز، چوب و پلاستیک. م

۷۵. نوعی عارضه‌ی بینایی که بیمار ذرات ریز و متحرکی (نقطه‌های مگس‌مانندی) را می‌بیند، که وجود خارجی ندارند. م

۷۶. از ادوات مخصوص جوشکاری. م

۷۷. Сенно.

۷۸. Богнадь.

۷۹. Лепель.

۸۰. Задоры.

۸۱. Тальк.

۸۲. Халхин-Гол؛ نام رودی است در مغولستان و چین امروزی. در سال‌های ۳۹-۱۹۳۸ در حاشیه‌ی این رود، بین نیروهای امپراطوری ژاپن و اتحاد جماهیر شوروی زد و خوردهای پراکنده و گاه سنگینی درگرفت که به نبردهای خالخن-گل مشهور هستند و در نهایت به شکست ارتش ششم ژاپن و انعقاد پیمان متارکه‌ی جنگ بین شوروی و ژاپن منجر شد. م

۸۳. Пуховичи.

Геневичи. ۹۱

Воложин. ۹۲

۹۳. палочки- стукалочки؛ نوعی سرگرمی روسی شبیه به بازی هفت سنگ است؛ که با استفاده از ترک‌های چوب انجام می‌شود. م

Алексеевская партизанская бригада. ۹۴

Старые Челнышки. ۹۵

Бешенкович. ۹۶

۹۷. اس.اس. (به آلمانی: SS=Schutzstaffel به معنی گردان حفاظت)؛ یکی از سازمان‌های شبه نظامی تحت نظارت هیتلر و حزب نازی، و مخوف‌ترین سازمان جاسوسی، پلیسی و امنیتی آلمان بود. م

۹۸. جنگ شوروی و فنلاند یا جنگ زمستان (۴۰-۱۹۳۹) که ارتش استالین در آن با تحمل تلفات سنگین، بخش‌هایی از سرزمین‌های جنوبی فنلاند، از جمله یک پایگاه نظامی حیاتی را تصرف کرد. م

Узда. ۹۹

Мрочки. ۱۰۰

Кукурузник. ۱۰۱؛ نوعی هواپیمای نظامی تک‌ملخه‌ی روسی که بال‌های دوطبقه دارد. م

Малевичи. ۱۰۲

Жлобин. ۱۰۳

Ульяновск. ۱۰۴

полицай. ۱۰۵؛ ساکنین بومی مناطق اشغال شده توسط نازی‌ها، که با آن‌ها در سرکوب کردن مخالفان و همچنین جمع‌آوری اطلاعات و خبرچینی از دیگر شهروندان همکاری می‌کردند. م

Весёлый. ۱۰۶

Городец. ۱۰۷

Eins, zwai, drei. ۱۰۸ (به آلمانی)؛ یک، دو، سه. م

۱۰۹. ظرف غذای فلزی استوانه‌ای و دارای درپوش، برای توزیع غذا در میان سربازان. م

۱۱۰. البته در متن اصلی از واژه‌ی оброк استفاده شده؛ که مربوط به دوران برده‌داری و اخذ مالیات‌های سنگین از دهقانان و غصب ظالمانه‌ی محصولات آنان در امپراطوری روسیه است. م

۱۱۱. یک‌شنبه‌ی نخل، عید شعاغین (به روسی: Вербное воскресенье به معنی یکشنبه‌ی بیدمشک)؛ یکی از اعیاد مسیحیان است؛ که در یکشنبه قبل از عید پاک برگزار می‌شود. این جشن نماد ورود حضرت عیسی(ع) به اورشلیم می‌باشد. م

۱۱۲. لقب هیتلر. م

۱۱۳. Magdeburg.

۱۱۴. ساکارین: (اسم) [فرانسوی: saccharine: <ساخارین> (شیمی)] [sākārin]؛ ماده‌ای سفید و متبلور شیرین‌تر از شکر که مبتلایان به دیابت و کسانی که رژیم لاغری می‌گیرند به جای قند به کار می‌برند. فرهنگ عمید. / در ایران ساکارین با نام تجاری "قند مصنوعی" هم شناخته می‌شود و رگه‌هایی از تلخی هم در طعم آن حس می‌شود. م

۱۱۵. Buchenwald.

۱۱۶. muttar (به آلمانی): مادر

۱۱۷. bitte (به آلمانی): لطفاً

۱۱۸. kartoffel (به آلمانی): سیب‌زمینی

۱۱۹. Бельнички

۱۲۰. Игрушка؛ در روسی به معنی اسباب‌بازی، و همچنین مصغرِ نام مذکرِ Игорь (ایگور) است. م

۱۲۱. если завтра война

۱۲۲. три танкиста

۱۲۳. по долинам и по взгорьям

۱۲۴. شهر سن‌پترزبورگ (Санкт-Петербург)؛ در سال ۱۷۰۳ به دستور و با نظارت پتر کبیر ساخته شد و از آن زمان تا سال ۱۹۱۸ پایتخت روسیه بود. مدتی پتروگراد نام گرفت؛ و پس از سرنگونی فرمانروایی تزارها به نام لنین، لنینگراد خوانده شد. در نهایت با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، به نام پیشینش بازخوانده شد. م

۱۲۵. Западный؛ در لغت به معنای غربی. م

۱۲۶. Ратамка.

۱۲۷. همانطور که پیش‌تر نیز اشاره شد، در آن زمان پایتخت اتحاد جماهیر شوروی (که کشور بلاروس نیز عضو آن بود)، شهر مسکو بود. امروزه پایتخت بلاروس، شهر مینسک می‌باشد. م

۱۲۸. wasser (به آلمانی): آب. م

۱۲۹. نازی‌ها در مناطق تحت نفوذشان، شهروندان یهودی را مجبور کرده بودند تا روی لباس خود نوار زرد رنگ یا بازوبندی با ستاره ی آبی نصب کنند تا به راحتی قابل شناسایی باشند. اگر یک یهودی بدون این نشانه در انتظار عمومی ظاهر می‌شد به سختی مجازات می‌شد. م

۱۳۰. Schnell: (به آلمانی سریع). م

۱۳۱. Дрозды.

۱۳۲. به طور خلاصه به نوعی از گلوله‌ها گفته می‌شود که پس از برخورد با هدف و نفوذ به داخل آن، منفجر شده و باعث تخریب چندین برابری هدف می‌شوند. م

Смоловка. ۱۳۳

Königsberg. ۱۳۴

Житковичи. ۱۳۵

Вилейка. ۱۳۶

۱۳۷. به ترتیب ایستادن سربازان یک دسته یا یگان بر اساس قد، سازمان رژه گفته می شود؛ طوری که هنگام رژه رفتن، اولین نفر صف اول از سمت راست، باید بلندترین قد، و آخرین نفر از سمت چپ باید کوتاه ترین قد را داشته باشد. م

۱۳۸. به طور خلاصه به تمرینات دست جمعی سربازان به منظور یادگیری فرمان پذیری، نحوه ی حرکت کردن دسته جمعی، به دست گرفتن سلاح، و آمادگی برای مراسم رژه، نظام جمع گفته می شود. م

Кавказский. ۱۳۹

Баладжара. ۱۴۰

Евлах. ۱۴۱

Гомель. ۱۵۱

Ельск. ۱۵۲

Грибановка. ۱۵۳

Воронеж. ۱۵۴

Андижан. ۱۵۵

Курган- Тюбе. ۱۵۶

۱۵۷. کنجاله یا کنجاره، تفاله ای است که پس از روغن کشی از دانه های گیاهی باقی می ماند. م

Хвалы́нск. ۱۵۸

Март- апрель. ۱۵۹

Залесье. ۱۶۰

۱۶۱. نشان های مربوط به انقلاب کمونیستی اکتبر ۱۹۱۷ در شوروی. م

۱۶۲. تیربار دیگتاریف (ДП) نوعی تیربار پایه دار روسی است که به نام طراح مشهور آن، واسیلی آلکسیویچ دیگتاریف (Василий Алексеевич Дегтярёв ۱۸۸۰-۱۹۴۹) نام گذاری شده است. م

۱۶۳. Грёза.

۱۶۴. zurück.

۱۶۵. Мариуполь.

۱۶۶. معلولین جنگی و غیر جنگی در روسیه بر اساس میزان و نحوه ی معلولیت گروه بندی شده، و طبق گروه بندی ها مزایای معلولیت مختلفی دریافت می کنند. م

۱۶۷. Малоярославец.

۱۶۸. Джаркуль.

۱۶۹. Кустанай.

Саракташ. ۱۷۰

Чкаловск. ۱۷۱

Новосибирск. ۱۷۲

Орловская область. ۱۷۳

Острошицкий Городок. ۱۷۴

۱۷۵. به آلمانی: شرق. م

۱۷۶. در برخی از اردوگاه های کار اجباری، اسرا و زندانیان را گروه گروه در بناهای چوبی موقتی و کوچک نگهداری می کردند. م

۱۷۷. Комбинат؛ واژه ای است که در زمان اتحاد جماهیر شوروی رایج بوده است و به مجموعه ای متشکل از کارخانه های وابسته گفته می شود که در آن، یک یا چند فرآورده تولید شده، و از آن ها به عنوان ماده ی خام یا محصول پایه برای تولید فرآورده های دیگر استفاده می شود. م

Хотимск. ۱۷۸

۱۷۹. Загодскот: نام یک کشتزار و دامداری در ایالت ویتبسک. م

۱۸۰. Тула.

۱۸۱. Правда.

۱۸۲. البته در متن اصلی از اصطلاح "стахановка" استفاده شده که در شوروی به کسی اطلاق می شد که زبانزد تلاش و کوشش باشد. "ستاخانف" (Алексей Григорьевич Стаханов) یک معدنچی بود که طبق سناریوی طراحی شده توسط دستگاه تبلیغاتی استالین توانسته بود با به کار گرفتن ابتکارهایی ساده، به کمک گروهی از کارگران کارکشته تا ۱۴.۵ برابر ذغال سنگ بیشتری نسبت به دیگر گروه های کارگری استخراج کند و به همین دلیل در سال ۱۹۳۵ به عنوان اسوه ی تلاش و کوشش معرفی شد. م

۱۸۳. اشاره به یهودیانی که مجبورشان کرده بودند روی لباس خود ستاره ی زرد بدوزند. م

۱۸۴. Броня крепка, и танки наши быстры.

۱۸۵. Алма-Аты.

۱۸۶. Чимкент.

۱۸۷. خانه های چادرمانند و قابل حمل عشایر آسیای میانه. م

۱۸۸. Тянь-Шань.

۱۸۹. پست صحرایی در روسیه اولین بار در سال ۱۷۱۲ میلادی به منظور تسهیل نامه نگاری بین نظامیان و خانواده های آن ها در زمان جنگ تأسیس شد و در زمان جنگ جهانی دوم بیش از ۷۰ میلیون نامه را به دست صاحبان آن ها رساند. م

۱۹۰. معادل وزارت دفاع کنونی روسیه. م

۱۹۱. Бугуруслан.

۱۹۲. چاهی که از چاه های دیگر به منبع قنات نزدیک تر است. فرهنگ فارسی معین. م

۱۹۳. کازاک ها (Казаки) را نباید با قوم قزاق (Казахи) که مردمانی در قزاقستان و برخی مناطق آسیای میانه هستند اشتباه گرفت. توضیح که در ادامه آمده، به دلیل همین خطایی است که در ترجمه ی آثار روسی برگردانده شده از زبان های دیگر به فارسی پیش آمده و ریشه در سال های دور دارد: اولین کازاک ها، دهقانانی از نژاد اسلاو بودند که تمایلی به اطاعت از نظام فئودالی تزاری نداشتند و به همین دلیل به مناطق مختلفی از اروپای شرقی، سیبری و خاور دور- که دولت وقت روسیه تسلط چندانی روی آنها نداشت- مهاجرت کردند. آنها برای گریز از تن دادن به بردگی، به نظامی گری روی آوردند و نیروی سواره نظام خودمختاری را تشکیل دادند. به طوری که حکومت برای ارتباط برقرار کردن با آنها مجبور بود آنان را هم طراز یک دولت مستقل به حساب بیاورد و به اصطلاح

امروزی باید به وزارت خارجه ی آنها متوسل می شد. از این رو این واژه در برخی متون روسی به معنای "آزاده" و نیز به شخصی که هیچ وابستگی به احدی ندارد هم اطلاق می شود. کازاک ها با وجود فراز و نشیب های بسیاری که با تزارها داشتند، همواره نقش بسزایی در دفاع از مرزهای امپراطوری روسیه ایفا می کردند. در مورد خاستگاه، زیستگاه، نبردهای مختلف و عاقبت هر کدام از کازاک ها، (ادامه در ص بعد) (ادامه از ص قبل) مطالب بسیاری وجود دارد که توضیح آنها در اینجا ضرورتی ندارد. اما قوم قزاق، از نژاد زرد آسیایی و از تبار ترک ها هستند و به هیچ وجه به نظامی گری شهرت ندارند. ریشه ی این اشتباه رایج در زبان فارسی (یعنی تمایز قائل نشدن میان دو واژه ی کازاک و قزاق و اطلاق قزاق به هر دو) را می توان به دوره ی قاجار مرتبط دانست؛ دوره ای که مستشاران نظامی روس، افسران "کازاک" را برای تعلیم دادن نیروهای ایرانی به کشورمان آوردند و لشگر (دیویزیون)"قزاق" ایران را تشکیل دادند. ایرانیان با قزاق ها آشنایی قبلی داشتند و زمانی همسایه بوده اند؛ ولی بعید بود نامی از کازاک ها شنیده باشند. از این رو به اشتباه به کازاک ها، قزاق گفتند و تا به امروز این غلط مصطلح در آثار ترجمه شده از زبان روسی دیده می شود. م

Алитус. ۱۹۴

۱۹۵. اتاق های نسبتاً بزرگی که نازی ها، تعداد زیادی از اسرای اردوگاه ها را به بهانه ی حمام به داخل آنها می کشاندند. در این اتاق ها که به حمام گاز هم شهرت دارند، برای پیشگیری از همهمه و شورش اسرا، دوش هایی تعبیه شده بود که کاملاً به دوش حمام شباهت داشت. نازی ها پس از این که این اتاق ها را پر از اسیر می کردند، درب اتاق را قفل می کردند و سپس به جای آب، گاز سمی از دوش ها متصاعد می شد. بدین ترتیب ظرف اندک زمانی، تعداد زیادی از اسرا خفه می شدند. م

Неман. ۱۹۶

۱۹۷. (Ворошиловского стрелка значок)؛ یک نشان فلزی ست که نام آن از نام خانوادگی مارشال وراشیلوف - که دستگاه تبلیغاتی شوروی او را یک تیرانداز قهار

معرفی می کرد- گرفته شده است. این نشان پس از طی دوره ی آموزش تیراندازی، به تیراندازان برتر اعطا می شد. م

۱۹۸. این کشور از سال ۱۷۶۲ تا زمان استقلال (۷ فوریه ۱۹۷۴) مستعمره ی بریتانیا بوده است. م

۱۹۹. (۱۹۷۳- ۱۹۰۰) Лидия Андреевна Русланова؛ خواننده ی زن روس که به خواندن ترانه هایی با مضامین میهن پرستانه شهرت دارد. م

۲۰۰. شهر سن پترزبورگ (لنینگراد) به مدت ۲۹ ماه (از ۸ سپتامبر ۱۹۴۱ تا ۲۷ ژانویه ی ۱۹۴۴) تحت محاصره ی نیروهای آلمانی و فنلاندی قرار داشت. بیش از ۱ میلیون نفر از شهروندان این شهر جان خود را - عمدتاً به دلیل قحطی- از دست دادند. در ۸ سپتامبر ۱۹۴۱، آلمان ها با قطع کردن تمامی شاهراه های منتهی به لنینگراد، این شهر را به طور کامل به محاصره درآوردند. در نوامبر آن سال، فرماندهی نظامی جبهه ی لنینگراد تصمیم گرفت که با ایجاد یک جاده بر روی یخ های دریاچه ی لادوگا (Ладога) عملیات انتقال مواد غذایی و همچنین تخلیه ی شهروندان و سربازان مجروح را آغاز کند. از آنجا که روس ها در جنگ جهانی اول هم تجربه ی مشابهی از راه سازی روی یخ کسب کرده بودند، این جاده (جاده ی زندگی- Дорога жизни) به سرعت ساخته شد و از ۱۹ نوامبر همان سال به بهره برداری رسید! هرچند که تنها در هفته ی اول، بیش از ۴۰ کامیون حامل مواد غذایی و مایحتاج ضروری، در اثر بمباران هواپیماها، توپخانه های آلمانی و نیز شکستگی های یخ، به عمق این دریاچه ی یخی فرو رفتند؛ اما با گذشت زمان و ایجاد یک خط آهن مستقیم بین ساحل غربی دریاچه ی لادوگا و لنینگراد، آمارها امیدوار کننده شد و این جاده به کار خود ادامه داد. در مجموع بیش از یک میلیون و سیصد هزار نفر که بیشتر آنان را زنان و کودکان تشکیل می دادند، از طریق جاده ی زندگی از محاصره نجات یافتند. م

۲۰۱. Карпинск.

۲۰۲. خطه ی اورال(Урал) در محدوده ی رود اورال در شمال دریاچه ی خزر واقع شده است. م

۲۰۳. Danke schön! (به آلمانی) ممنون!

۲۰۴. مجموعه انبارهای بادایفسکی (Бадаевские склады)؛ سوله های خوارباری بودند که در سال ۱۹۱۴ در لنینگراد ایجاد شد و در سال ۱۹۴۱ در نخستین روزهای محاصره زیر بمباران آلمان ها، تخریب شد. در اثر ویران شدن این سوله ها، بخش قابل توجهی از ذخایر مواد غذایی شهر نابود گردید و لنینگراد با قحطی شدید مواجه شد. م

۲۰۵. در گویش کولی های اروپای شرقی به منظور آرزوی خوشبختی به کار می رود. م

۲۰۶. نوعی بیماری انگلی پوستی که باعث التهاب، خارش و قرمز شدن پوست می شود. م

۲۰۷. советское хозяйство (کشاورزی اشتراکی)؛ به مجتمع های عظیم کشت و صنعت دولتی در اتحاد جماهیر شوروی گفته می شد. م

۲۰۸. Ядреная Слобода

۲۰۹. Берёза/ Бяроза

۲۱۰. Пинск

۲۱۱. Огородники.

۲۱۲. Днепропетровск.

۲۱۳. به معنی سبز. م

۲۱۴. نوعی تفنگ. م

۲۱۵. نوعی کلاه پهن روسی که دور آن از پشم گوسفند و قسمت بالای آن از پارچه و یا چرم ساخته شده است. م

۲۱۶. هنرمند ملی عنوانی بود که هر ساله از سال ۱۹۱۹ توسط دولت شوروی به برجسته ترین هنرمندان این کشور از میان رشته های مختلف- تئاتر، سینما و موسیقی- اعطا می گردید. این عنوان از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۹۱ بالاترین عنوان افتخاری محسوب می شد. م

۲۱۷. Зинаида Анатольевна Васильева.

۲۱۸. Соловей: بلبل. م

۲۱۹. Михаил Ефимович Крошнер (۱۹۰۰-۱۹۴۲) - آهنگساز اهل بلاروس و پایه گذار ژانر فولکلور در بالت بلاروس. م

۲۲۰. نام یک نوع رقص ملی با ریتم تند است؛ و همچنین به آهنگ هایی گفته می شود که با این ریتم نواخته می شوند. م

۲۲۱. Цыплята: جوجه ها. م

۲۲۲. Бобруйск.

۲۲۳. نوعی کلاه (نظامی) که از قسمت های بالای گوش تا خورده و به سمت فرق سر بالا می آید. در آن زمان روی قسمت جلویی این کلاه ها، نشان ستاره ی سرخ حک می شد. م

۲۲۴. Крупки.

۲۲۵. نوعی کلاه پوستی. م

۲۲۶. Меховая.

۲۲۷. Ждановичи.

۲۲۸. Быхов.

Коммуна. ۲۲۹

Белосток. ۲۳۰

Граево. ۲۳۱

Мы из Кронштадта. ۲۳۲

Весёлые ребята. ۲۳۳

۲۳۴. (۱۹۰۴-۱۹۴۱) Аркадий Петрович Гайдар نویسنده‌ی روس کتاب‌های کودکان. م

Вратарь. ۲۳۵

Баланда. ۲۳۶



روز به روز از شمار کسانی که می‌توانند جنگ جهانی دوم را
تعریف کنند کم می‌شود. این کتاب خاطرات آخرین‌های آنان
است. ... آن‌ها همه کودک بودند.

